

پایان امپراتوری

گفت و گوی جورج اربان با ۷ تن از
صاحب نظران دنیای معاصر

ترجمه هرمز همایون پور



پایان امپراتوری

بسم الله الرحمن الرحيم

اندیشه‌ها و مناسبات و شرایط و نهادهای سیاسی، و نیز دگرگونی و تکامل آنها، بر جوامع انسانی تأثیر دارد. «مجموعه جامع و سیاست» می‌کوشد تا دانش پژوهان را از این جهات با امور سیاسی گذشته و حال جهان آشنا سازد. آنچه در این مجموعه نشر می‌یابد، گزیده‌ای است از آثاری که در زمینه دانش سیاسی آگاهیهای دقیق و تازه به دست می‌دهد. تنها معیار در انتخاب کتابها، ارزش و فایده علمی و اطلاعاتی نوشته‌هاست و نه یگانگی دید نویسندگان آنها.



گفت و گوی جورج اربان با ۷ تن از
صاحب نظران دنیای معاصر

پایان امپراتوری

میلووان جیلاس، کارل پوپر، ادام اولام،
هیو تره‌وور - رابر، الی کدوری، اوتو فون هابسبورگ، و سیدنی هوک
دربارهٔ علل فروپاشی کمونیسم شوروی و احتمالات بعد از آن سخن می‌گویند.

ترجمهٔ هرمز همایون پور



تهران ۱۳۷۳

This is a persian translation of

END OF EMPIRE

Conversations by G. R. Urban

Published by The American University Press, 1993

Theran 1994



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

نام کتاب	: پایان امپراتوری (مصاحبه با ۷ تن از صاحب نظران معاصر)
مصاحبه گر	: جورج آر. اربان
مترجم	: هرمز همایون پور
چاپ اول	: ۱۳۷۳
تیراژ	: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی	: شرکت چاپ نوشتار
لیتوگرافی	: انتشارات علمی و فرهنگی
چاپ	: انتشارات علمی و فرهنگی
صحافی	: انتشارات علمی و فرهنگی
حق چاپ محفوظ است.	

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کدپستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن: ۶۸۴۵۶۹-۷۰ و ۵۴-۱۵۱-۸۸۸۰؛ صندوق پستی ۱۵۱۸۷-۳۶۶؛ فاکس ۶۸۴۵۷۲

فروشگاه شماره ۱: خیابان انقلاب، مقابل در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن ۶۴۰۰۸۷۶

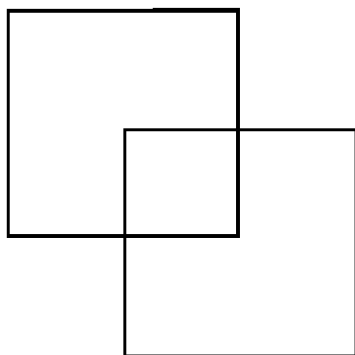
فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران؛ تلفن ۶۴۹۸۴۶۷

فروشگاه شماره ۳: خیابان جمهوری، خیابان شیخ هادی؛ تلفن ۶۷۴۳۰۰

فروشگاه شماره ۴: خیابان سیدجمال الدین اسدآبادی، خیابان ۶۴، جنب ساختمانهای

ا.اس.پ؛ تلفن ۶۸۹۹۰۲

فروشگاه شماره ۵: خیابان افریقا، خیابان گلغام، شماره ۱؛ تلفن ۲۲۲۰۳۲۶



توضیح ناشر

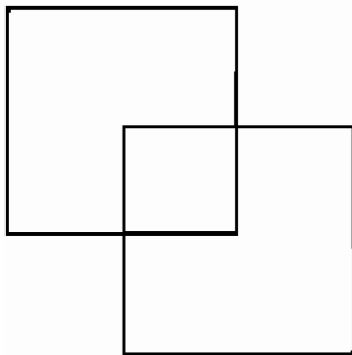
در جهان امروز، اهمیت اندیشه‌های انسانها و رویدادهای سیاسی برکسی پوشیده نیست. یک رویداد، بسا که بر سرنوشت بسیاری از ملتها تأثیر بگذارد، و یک اندیشه نیز بسا که سرنوشت ملتها را تغییر دهد. به همین اعتبار، به خیر و صلاح ملتهاست که به کم و کیف اندیشه‌ها و رویدادهای جهانی آشنا شوند، و از این آشنایی در طراحی برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و بین‌المللی خویش بهره گیرند.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی (انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی)، در راستای هدفهای فرهنگی و اجتماعی خود، «مجموعه جامعه و سیاست» را منتشر می‌کند، بدین امید که این گام کوچک در افزایش اطلاعات سیاسی و اجتماعی خوانندگان علاقه‌مند مفید فایده قرار گیرد. نیازی به توضیح نیست که هدف از این مجموعه، چون هر کار



علمی و فرهنگی مشابه دیگر، صرفاً معرفی پدیده‌ها و عقاید و برداشتهای دست‌اندرکاران و صاحب‌نظران است، و داعیه‌ای بر درستی نظریات مطرح شده نداریم. می‌خواهیم با طرح عقاید مختلف و معرفی دیدگاههای گوناگون، ابزاری مناسب برای بالندگی سطح آگاهی و اندیشه و داوری سنجیده در اختیار علاقه‌مندان قرار دهیم. از همین‌رو، از تمام صاحب‌نظران دعوت به همکاری می‌کنیم و تقاضایمان این است که تألیفات و ترجمه‌های خود را که دربارهٔ مسائل سیاسی و اجتماعی جهان باشد برای نشر در این مجموعه در اختیار ما بگذارند. معیار ما در انتخاب کتابها، ارزش و فایدهٔ علمی و اطلاعاتی نوشته‌هاست و نه یگانگی دید نویسندگان آنها.

در تدوین برنامه و انتشار «مجموعهٔ جامعه و سیاست» از کمکها و راینیهای بسیاری از استادان و صاحب‌نظران گرامی - بخصوص شادروان دکتر امیرحسین جهاننگلو (۱۳۰۳ - ۱۳۷۰)، و آقایان دکتر محمدفرد سعیدی، دکترایرج علی‌آبادی، و دکتر ناصر موفقیان - بهره‌مند بوده‌ایم که در اینجا از همهٔ آنها و نیز از آقای دکتر همایون‌پور که دبیری مجموعه را برعهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیهٔ مؤلفان و مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز سازمان، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر می‌کنیم؛ و من الله التوفیق و علیه التکلان.



فهرست مطالب

پنج

سیزده

۱

۳

توضیح ناشر

توضیح مترجم

پیشگفتار جورج اربان

۱ پایان آرمانشهر بلشویکی

مصاحبه با میلووان جیلاس

میلووان جیلاس^۱ (متولد ۱۹۱۱ در مونته‌نگرو،
یوگسلاوی سابق)، سیاستمدار و نویسنده. پس از به پایان
بردن رشته حقوق در دانشگاه بلغراد، از سال ۱۹۳۳ به
حزب کمونیست پیوست. در جنگهای پارتیزانی یوگسلاوی

1) Milovan Djilas



علیه نازی‌ها از همکاران درجه اوّل و نزدیک تیتو بود. پس از جنگ، به عضویت پولیت بورو، ریاست مجلس فدرال، و معاونت ریاست جمهوری رسید، اما از سال ۱۹۵۳ شروع به انتقاد از نظام کمونیستی یوگسلاوی کرد و از دولت کناره گرفت. در ۱۹۵۴ از حزب اخراج شد و به زندان افتاد و، تا مرگ تیتو، بیشتر اوقات را در زندان بود. برخی از آثار او عبارتند از: *طبقه جدید* (۱۹۵۷) و *گفتگو با استالین* (۱۹۶۲)، که هر دو توسط دکتر عنایت‌الله رضا به فارسی ترجمه شده‌اند، *نوعی اخلاق* (۱۹۵۹)، *جامعه ناقص* (۱۹۶۹) تیتو، *روایتی از پشت پرده* (۱۹۸۱)، و *زندگینامه‌اش در سه جلد به نامهای: سرزمین بری از عدالت* (۱۹۵۸)، *خاطرات یک انقلابی* (۱۹۷۳)، و *دوران جنگ* (۱۹۷۷).

دومین مصاحبه او با جورج اربان، با برگردان فارسی همین قلم، در سال ۱۳۶۸، در کتاب *سه دیدگاه* (درباره *اصلاحات در شوروی، چین، و یوگسلاوی*)، از سوی انتشارات آگاه منتشر شد.

۲ بهترین دنیایی که تا کنون داشته‌ایم

۳۹ مصاحبه با کارل پوپر

کارل ریموند پوپر^۲ (۱۹۰۲ - ۱۹۹۴)، استاد ممتاز فلسفه در دانشگاه لندن و، به قولی، بزرگترین فیلسوف جهان در قرن بیستم بود. از آثار متعدد او می‌توان به این کتابها اشاره کرد که به فارسی ترجمه شده‌اند: *جامعه باز و دشمنان آن* (متن فارسی در ۴ جلد، به ترجمه عزت‌الله فولادوند)؛

2) Karl Raymond Popper

فقر تاریخیگری، منطق اکتشاف علمی، حدسها و ابطالها
(هر سه به ترجمه استاد احمد آرام)، جستجوی ناتمام
(زندگینامه، به ترجمه دکتر ایرج علی آبادی)؛ و شناخت
عینی، که به ترجمه استاد احمد آرام از سوی شرکت
انتشارات علمی و فرهنگی (انتشارات و آموزش انقلاب
اسلامی) در دست انتشار است.

۳ «شوروی» چیست - «روسیه» چیست ۷۱ مصاحبه با ادام بی. اولام

ادام بی. اولام^۳، استاد تاریخ و علوم سیاسی در
دانشگاه هاروارد است و ریاست «مرکز پژوهشهای
روسی^۴» آن دانشگاه را برعهده دارد. از میان کتابهای او از
اینها می توان نام برد: لنین و بولشویکها، تیتوئیسم و
کمینفرم، انقلاب ناتمام، ایدئولوژیها و توهمات،
استالین و روزگار او، به نام خلق، ماجرای کیروف.

۴ پیامدهای فروپاشی امپراتوریها ۹۹ مصاحبه با هیو تره وور - راپر

هیو تره وور - راپر^۵ (یا تره وور - روپر، متولد ۱۹۱۴)، که
اکنون به عنوان لرد دیکر^۶ عضو مجلس اعیان
بریتانیاست، سابقه ای طولانی در تدریس تاریخ و نوشتن
رساله و مقاله درباره امور جهانی دارد و در حال حاضر
استاد ممتاز تاریخ نوین در دانشگاه آکسفورد است. از
تألیفات او اینهاست: آخرین روزهای هیتلر، برآمدن
اروپای مسیحی، خاطرات ایام جنگ هیتلر (ویرایش)،

3) Adam B. Ulam

4) Russian Research Center

5) Hugh Trevor - Roper 6) Lord Dacre



خاطرات گوبلز (ویرایش)، کاتولیک‌ها،
آنگلیکن‌ها، و پیرایشگران.

۱۳۷

۵ ناسیونالیسم و تعادل قدرت

مصاحبه با الی کدوری

الی کدوری^۷، که کمی پس از این مصاحبه در ۱۹۹۱
درگذشت، استاد علوم سیاسی در مدرسه علوم اقتصادی
دانشگاه لندن بود. عضویت آکادمی بریتانیا را داشت و در
دانشگاه‌های پرینستن، هاروارد، و کولومبیا درس می‌داد.
از آثار او به اینها می‌توان اشاره کرد: ناسیونالیسم،
ناسیونالیسم در آفریقا و آسیا، اسلام در دنیای نو، تاریخ و
مذهب.

آنچه او در این مصاحبه درباره مفاهیمی چون
استقلال، خودمختاری، و اقلیتهای ملی می‌گوید،
بخصوص از جهات سیاسی و ژئوپولتیکی جالب‌نظر
است.

۱۸۵

۶ افسانه دو امپراتوری

مصاحبه با اوتو فون هابسبورگ

اوتو فون هابسبورگ^۸ (آرشیدوک هابسبورگ، پسر آخرین
امپراتور اتریش - هنگری). از باواریا نماینده پارلمان
اروپاست و تابعیت آلمان، اتریش، و مجارستان را دارد.
رئیس بین‌المللی اتحادیه پان اروپایی و سخنگوی
دمکراتهای مسیحی در کمیته سیاسی پارلمان اروپاست.
در دانشگاههای مختلف سابقه تدریس دارد، و از کتابهای
او به اینها می‌توان اشاره کرد: بازگشت به میانه، بازار از

7) Elie Kedourie

8. Otto von Habsburg



همه سو، اروپا ۱۹۹۲، آینده ناسیونالیسم.

۲۱۹

۷ پایان عصری از ایمان سیاسی

مصاحبه با سیدنی هوک

سیدنی هوک^۹ (۱۹۰۲ - ۱۹۸۸)، استاد فلسفه و اندیشه‌مند اجتماعی امریکایی. از جوانی به اندیشه‌های سوسیالیستی روی آورد. چندین سال از جمله هواداران حزب کمونیست امریکا بود و در سال ۱۹۲۸ به عنوان مهمان دولت شوروی در انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم مسکو حضور یافت. پس از سرخوردگی از کمونیسم، به فعالیتهای سیاسی و نویسندگی ادامه داد و در برخوردهای فکری این قرن شرکتی فعال و برجسته داشت. وی اعتقاد راسخش را به دموکراسی و آزادی سیاسی همیشه حفظ کرد.

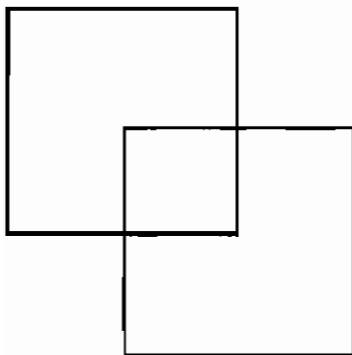
از بنیانگذاران «کمیته امریکایی برای آزادی فرهنگی» بود و در همین ارتباط با مک کارتیسم و طرفداران آن مبارزه کرد.

بیش از سی کتاب نوشت و ویراستاری کرد. از میان آنها، قهرمان در تاریخ (به ترجمه خلیل ملکی) در سالها قبل، و ناهمرنگ (گزیده خاطرات سیاسی، به ترجمه جمشید شیرازی) در سال ۱۳۷۱ به فارسی منتشر شده است. از آثار دیگر او اینهاست: در راه فهم کارل مارکس؛ از هگل تا مارکس؛ جان دیوئی، تصویری روشنفکرانه؛ آموزش انسان نو؛ قدرت سیاسی و آزادی فردی؛ انقلاب، آزادی، و عدالت اجتماعی؛ مارکسیسم و بعد از آن.

9) Sydney Hook



در ترجمه حاضر، بخشهایی کوتاه از مصاحبه که
ارتباط مستقیمی با جریانات سیاسی روز نداشته خلاصه
شده است.



توضیح مترجم*

در توصیف قرن بیستم میلادی و اهمیت رویدادهای آن، از زوایای مختلف، داوریه‌ها و ارزشگذاریهایی متعدد کرده‌اند و باز هم خواهند کرد. کشف اتم، رفتن به فضا، ابداعات ارتباطی و اطلاعاتی، پیشرفت‌ها در طبع و نشر و هنرها و ادبیات، ریشه کن شدن استعمار، مقبولیت کم و بیش جهانی اصول حقوق بشر و... و... هریک به تنهایی برای ممتاز کردن این قرن رو به پایان کافی است. با این حال، از زاویه تاریخ تحولات سیاسی - اجتماعی و تطور نظریه‌های مربوط به آن، شاید تردیدی نباشد که «ظهور و سقوط کمونیسم» مهمترین

‡ عین مقدمه‌ای است که مترجم در ابتدای چاپ بخشی از این مصاحبه‌ها در روزنامه همشهری نوشت و در شماره ۱۷ آبان ۱۳۷۲ آن روزنامه چاپ شد. با تشکر از مسئولان آن نشریه گرامی، و بخصوص آقای مسعود رضوی که زحمت ارتباط و نظارت بر چاپ مقاله بر دوش ایشان بود و مدیون لطفشان هستم.



رویداد این قرن است؛ البته، دقیقتر آن است که بگوییم «ظهور و سقوط کمونیسم الگوی شوروی» (یا «سوویتیسیم»)، زیرا کمونیسم، در معنا و اشکالی کم و بیش هماهنگ یا متفاوت با آن الگوی اصلی، هنوز در کشورهایی چون چین و کوبا و ویتنام برقرار است. اما کمونیسم الگوی شوروی، به لحاظ امیدها و سرخوردگیهایی عظیم که برانگیخت، جانمایی بی‌نهایت که بی‌جهت و با جهت برباد داد، کشمشکهای عمیق که در جهات نظری و عملی به راه انداخت، انسانهایی که بحق و نابحق حیثیت‌بخشید یا سلب آبرو و اعتبار کرد - و در مجموع، به لحاظ تجربه‌ای سنگین که از زوایای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و اجتماعی بر بشریت تحمیل کرد - در کل جریان نقشی محوری داشت و تأثیر پیروزیها و شکست آن تا سالها با انسانها خواهد بود و تا سالها مورد بررسی و تحقیق و موشکافی قرار خواهد گرفت.

اهمیت مصاحبه‌ها و تبادل نظرهایی که در اینجا خواهید خواند، عمدتاً در این است که دلایل شکست کمونیسم را از دیدگاه صاحب‌نظرانی سرشناس مطرح می‌کند. در همین جا باید گفت که هرچند بیشتر این صاحب‌نظران در مراحل اولیه عمر خود به مارکسیسم و کمونیسم گرایش کم و بیش داشته‌اند، از سالها پیش قطعاً در شمار مخالفان نظام شوروی بوده‌اند. به همین اعتبار، در این بحث، «بی‌طرف» نیستند، اما البته از این جهت که درستی پیش‌بینی یا نظریه آنها کم و بیش به اثبات رسیده است، آشنا شدن با سوابق فکری و حرفها و مواضع کنونی آنها، برای دستیابی به هر تحلیل جامع از کل ماجرا، ضرورت دارد. بدین منظور که فهم مواضع و سخنان این افراد برای خوانندگان آسانتر شود، مناسب است که در همین آغاز به پاره‌ای نکات در نهایت اختصار و خیلی‌گذرا اشاره کنیم:

(۱) به گمان این افراد و همگان آنها، اشکالات نظام شوروی مربوط به اساس و بنیاد و ساختار نظری و عملی آن نظام است و به فرد یا گروهی خاص ارتباط قطعی ندارد. به همین اعتبار، موج اصلاحگری

در شوروی و روسیه جریانی عمیق و ریشه‌دار و عمومی است که ریشه‌های آن به سالها قبل بر می‌گردد و افرادی چون خروشچف و گورباچف ویلتسین فقط مظاهر آن هستند نه آنکه آن را به راه انداخته باشند. پس، جا به جاشدن‌ها و رفتن و آمدن‌های این افراد، هرچند ممکن است در آهنگ و سرعت اصلاحات بی تأثیر نباشد، در روند و جریان کلی آن نقش تعیین کننده ندارد.

(۲) سخن فوق، در عین حال، بدین معنا نیست که اصلاح نظام باقیمانده از شوروی کاری آسان است و در کوتاه مدت امکان دارد. همان‌طور که خواهید خواند، در حقیقت بعید است که بسامان رساندن این کار از عهده یک فرد و یک گروه یا یک نسل و دو نسل ساخته باشد. پس، همان‌طور که خروشچف و گورباچف مؤفق نشدند، احتمالاً باید به انتظار شکست یلتسین و جانشینان او و نیز زیگزاگها و توقفها و عقب‌گردها و پیش و پس رفتن‌هایی دیگر هم‌باشیم.

(۳) از دید این گروه، کشورهای اقمار شوروی سابق در اروپای شرقی نیز کمابیش چنین وضعی دارند. در این کشورها نیز جریان اصلاحگری دامنه‌ای عمومی دارد و به راه خود ادامه خواهد داد. البته گروه‌هایی از گذشته هستند (آپاراتچیک‌های حزبی، بهره‌مندان از وضع گذشته، و «خواص» نظام) که برای برگشت وضع فعالیت می‌کنند و هنوز ارتباط‌هایی با سطوح اداری و امنیتی و نظامی و خدماتی و صنعتی یادگار گذشته دارند که ناگزیر تا سال‌هایی شاید دراز همچنان برجا خواهد بود. به این‌ها باید ناراضیان جدید را هم افزود. تردید نیست که «امنیت» شغلی و مادی گذشته دستخوش تزلزل شده و موج ناگزیر گرانی و بیکاری وضعیت زندگی و معیشت خانواده‌های معمولی را برهم زده است و این امر، همچون هر جریان انقلابی یا اصلاحی عمیق، موجب نارضایتی کم و بیش عمومی می‌شود و فیل‌ها را به یاد هندوستان می‌اندازد. به این اعتبار، امکان جابه‌جا شدن دولتها و ظهور



و سقوط دسته‌بندیهای سیاسی جدید و قدیم هست اما، در دراز مدت، روند اصلاح از میان نخواهد رفت و کمونیسم الگوی شوروی باز نخواهد گشت.

احزاب «کمونیستی» که در انتخابات اخیر کشورهایی چون رومانی و لهستان برنده اکثریت آراء شده‌اند، در واقع، مؤید نظر فوق هستند. زیرا اینها جملگی نه تنها نام خود را عوض کرده‌اند بلکه در هدفهای خود نیز قائل به تجدید نظر اساسی شده‌اند. در حقیقت، به احزاب سوسیال دمکرات اروپای غربی شباهت یافته‌اند. به گزارش گاردین هفتگی (۲۶ سپتامبر ۹۳)، الکساندر کواسنیفسکی، رهبر «حزب دمکراتیک چپ» (کمونیست سابق) که در انتخابات اخیر لهستان برنده شده، تاکید می‌کند که برنامه اقتصادی او «کاملاً لیبرال» است و «برنامه خصوصی‌سازی در لهستان آثار خوبی داشته است.»

(۴) ایضاً از دیدگاه این گروه، وضع چین و ماچین نیز خیلی تفاوت ندارد. به عبارت دیگر، بعید است که الگوی تجربی چین - تلفیق قدرت متمرکز سیاسی و برنامه‌ریزی دولتی با آزاد سازی اقتصادی - بختی برای کامیابی داشته باشد. علاوه بر تضاد ماهوی امر، هم تجربه‌هایی که برای آزادسازی، به صورت محدود و مشروط، در بعضی مناطق ساحلی شروع شده بازتابها و اثراتی با تصاعد هندسی خواهد داشت و هم، با رفتن نسل قدیم رهبران انقلابی، انگیزه‌های ایدئولوژیکی و عاطفی در این میان رنگ خواهد باخت. به گمان این گروه، اگر الگوی اصلاحی کنونی چین تداوم یابد، احتمالاً پس از مدتی ثروتهای کلان نصیب سرمایه‌گذاران خارجی خواهد شد و برای چینی‌ها فقط کاسبکاری و مغازه‌داری و دلالتی باقی خواهد ماند، زیرا این الگو شرط اساسی لازم را برای فعالیتهای تولیدی و صنعتی و بازرگانی، که همان امنیت قضایی و سیاسی و اقتصادی و بانکی و بیمه‌ای باشد، برای چینی‌ها فراهم نمی‌کند.

(۵) نکته مهم و کلیدی در فهم دیدگاه سیاسی و فلسفه نظری این افراد این است که آنها به کمال یا کمال مطلق اعتقاد ندارند. آنچه پوپر می‌گوید، یا مثالی که جیلاس از افسانه سیزیف می‌آورد، مؤید این معناست که اگر کمال مطلق هم باشد، دسترسی به آن به معنای پایان حیات و پویایی بشریت است. پس، اوضاع و شرایط، پیشرفت و کمبود، عدالت و بی‌عدالتی، و رفاه و عدم رفاه را باید به طور نسبی سنجید. نه کمال مطلق وجود دارد و نه کلید واحدی که رافع همه مشکلات و گرفتاریها باشد.

هرکدام از این افراد، طبعاً، حوزه تخصص و تأکیدهای متفاوتی دارد. برای مثال، پوپر بیشتر از جهات فلسفی، جیلاس بیشتر در ارتباط با مسائل اروپای شرقی، و سیدنی هوک بیشتر از جهات ایدئولوژیکی و سیاسی سخن می‌گویند. همین تفاوتها شاید، در نهایت، دیدی کاملتر و جامعتر به خواننده دهد.

مصاحبه گر، یعنی جورج اربان، متولد اروپای شرقی است و درجه لیسانس خود را در ۱۹۴۷ از دانشگاه بوداپست مجارستان و دکترای خود را در ۱۹۵۶ از دانشگاه لندن گرفته است. سابقه همکاری چندین ساله با بی‌بی‌سی و رادیوی آزاد اروپا داشته است. تخصص حرفه‌ای او عمدتاً در گفت‌وگوهای پرمایه و سنگین است و بعضی، به همین اعتبار، به او لقب «بهترین مصاحبه گر معاصر در زبان انگلیسی» داده‌اند.

از طرفهای مصاحبه معروف او به این افراد می‌توان اشاره کرد: زیگنیو برژینسکی (۱۹۸۱)، آورل هریمن (۱۹۸۱)، یوجین روستو (۱۹۸۳)، آلکساندر زینوویف (۱۹۸۴)، ماکس کامپلمن (۱۹۸۵)، و ولادیمیر بوکوفسکی (۱۹۸۷).

در اینجا، با اغتنام فرصت، دست یاری به سوی همه صاحب‌نظران دراز می‌کنم و در تذکر و اصلاح موارد کوتاهی مترجم از آنها کمک می‌طلبم. امیدوارم، با

کمک خوانندگان نکته‌سنج، چاپ این مقالات به صورت کتاب، تا جای ممکن، بری از اشتباه‌ها و سهوها باشد؛ ان شاء الله.

و اما درباره کتاب حاضر

آنچه خواندید، همان بود که عرض کردم سال گذشته در روزنامه همشهری چاپ شد. اما اینک که متن کامل ترجمه فارسی کتاب منتشر می‌شود، اشاه‌ای کوتاه به پاره‌ای نکات مربوط به این ترجمه لازم است:

- در کتاب حاضر، علاوه بر مصاحبه سیدنی هوک، که از همان ابتدا قرار نبود در همشهری چاپ شود، و بخش آخر مصاحبه‌الی‌کدوری که سهواً در روزنامه از قلم افتاده بود، و هر دو جمعاً به حدود ۱۲۰ صفحه بالغ می‌شود، بخش‌هایی از همه مصاحبه‌ها هم، که به دلیل طول و تفصیل و ظرایف ایدئولوژیکی و نظری گمان نمی‌کردم که برای چاپ «فاصله‌دار» در روزنامه مناسب باشد و حذف کرده بودم، افزوده شده است. با این حساب، تعداد صفحات کتاب کنونی، به جای ۲۰۰ صفحه، به میزان فعلی افزایش یافته است.
- در این کتاب، بنا به صلاحدید شورای کتاب ناشر محترم، یکی دو سطر در برخی از مصاحبه‌ها ترجمه نشده که همه جا با... مشخص شده است.
- ترتیب چاپ مصاحبه‌ها به همان صورتی است که در همشهری چاپ شد و با کتاب اصلی تفاوت دارد (مصاحبه سیدنی هوک که در همشهری چاپ نشد، در بخش آخر کتاب حاضر درج شده است).

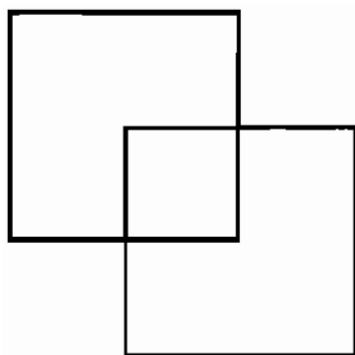
بسیاری از دوستان صاحب‌نظر در جریان چاپ کتاب به صورت پاورقی (مسلل) در همشهری مرا مشمول الطاف خود کردند و راهنمایی‌ها و نظریات اصلاحی سودمند عنوان فرمودند. تذکرات این سروران، تا جای ممکن، در کتاب حاضر لحاظ شده است. در اینجا بویژه لازم است از دکتر مهدی پرهام سپاسگزاری کنم که چاپ مصاحبه‌ها را با وسواس و دقت خاص پیگیری

می‌فرمود، و نیز از آقای تیمور فرجام که با علاقه‌مندی موجبات تشویق و دلگرمی این بنده را فراهم می‌کرد. همچنین، از دوستان عزیز و صاحب‌نظر آقای کامران فانی و دکتر فریدون بدره‌ای متشکرم که ترجمهٔ برخی از مصاحبه‌ها را با دید تیزبین خود به محک زدند.

و سپاس آخر به ناشر گرامی مربوط می‌شود که هم نسبت به چاپ بخشهایی از ترجمه در همشهری موافقت کرد و هم موجبات چاپ سریع و آراستهٔ کتاب را فراهم آورد. در این میان بخصوص باید از فاضل ارجمند آقای دکتر لاریجانی، مدیریت عامل شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تشکر کنم که علی‌رغم گرفتاریهای شدید ناشی از یکی شدن انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی و شرکت علمی و فرهنگی و مشکلات ویژه و سنگین دوران انتقال، محبتش را از من و این کتاب دریغ نکرد، و نیز از دوست عزیز و قدیم هرمز وحید، هنرمند چاپ، که آراستگی و زیبایی این کتاب مدیون اوست. بدیهی است که مسئولیت همهٔ کوتاهیها و عیبهای احتمالی با من است و مثل همیشه چشم‌براه و محتاج راهنماییهای علاقه‌مندان و اصحاب‌نظر هستم.

ه. ه.

تهران، مردادماه ۱۳۷۳



پیشگفتار جورج اربان

مصاحبه‌هایی که در این کتاب می‌خوانید در فاصله سالهای ۱۹۸۸-۱۹۹۱ - دورانی پر از تحرک در تاریخ نوین - صورت گرفته است. برخی از جزئیات و پاره‌ای از پیش‌بینی‌ها که مربوط به آن سالهاست احتمالاً اکنون تازگی ندارد. با این حال، هیچ کوششی برای بهنگام کردن این گفت و گوها نکرده‌ام، زیرا گمان می‌کنم که ارزش آنها درست بدین خاطر است که وقتی رویدادهای دورانساز آن سالها هنوز امپراتوری شوروی و دنیا را تکان نداده بود افق دید ما را گسترش دادند.

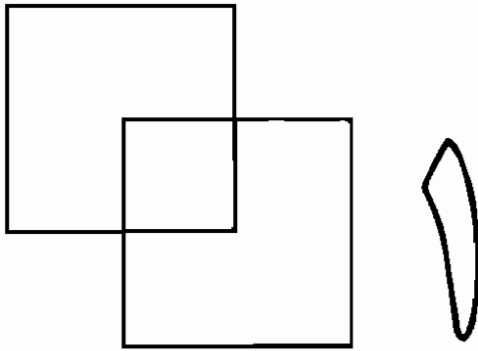
بدین ترتیب، برای این مصاحبه‌ها چه خصوصیتی باید قائل شد؟ شاید نشانه‌ها و پیامهایی هستند از درون طوفان؛ و احتمالاً بیانگر دقیق خود طوفان. در این مصاحبه‌ها، دو دوربین در حال عمل می‌بینیم - یکی روشنگر



«واقعیتها» از دید ناظرانی با تجربه، و دیگری روشنگر خود این ناظران.

من و طرفهای مصاحبه‌هایم بیش از آن به صحنه رویدادها نزدیک بوده‌ایم که در هیچ یک از پیش‌بینی‌هایمان اشتباه نکرده باشیم؛ اما، به گمان من، پیش‌بینی‌های ناقص و حتی نادرست نیز می‌توانند به همان اندازه پیش‌بینی‌های کامل و درست روشنگر باشند (و حتی گاهی بیشتر از آنها)، زیرا به ما توجه می‌دهند که حق انتخاب انسانها تا چه اندازه محدود و تاریخ تا چه اندازه باز و آزاد است.

در جریان چاپ این مصاحبه‌ها، با تأسف بسیار از درگذشت سیدنی هوک و الی‌کدوری آگاه شدم. ذهن وقاد و شجاع آنها همیشه در یادها خواهد ماند.



پایان آرمانشهر بولشویکی

مصاحبه با میلووان جیلاس

احیای بولشویسم؟

اربان نخستین مصاحبه^۱ در آن روزهای دوری در ۱۹۷۷ صورت گرفت که شوروی تحت رهبری لئونید برژنف ظاهراً یکی از دوا بر قدرت جهان بود و دولتهای غربی فکر می کردند که حداکثر کاری که می توانند بکنند این است که رشد خنده سلطه شوروی و الگوی سوسیالیسم آن را آهسته کنند، نه آنکه متوقف سازند. من برای دیدن شمابه بلگراد آمده بودم زیرا رژیم تیتونمی گذاشت شمابه خارج روید، و حتی مکاتبات و مکالمات تلفنی ما از سوی دستگاههای امنیتی کنترل می شد.

(۱) «گفت وگویی با میلووان جیلاس»، انکانتر، دسامبر ۱۹۷۹، ن. ۱.

[همه پابگرهای کتاب، بجز آنها که با علامت ن (نویسنده) مشخص شده اند، برافزوده مترجم هستند.]



دومین مصاحبه طولانی ما^۲، در ۱۹۸۸، در فضایی کاملاً متفاوت صورت گرفت. شما برای دیدن من به لندن آمدید زیرا تیتو درگذشته بود و شما می توانستید مسافرت کنید. نظام شوروی در حال فروپاشی بود اما، گرچه اقمار آن در اروپای شرقی و مرکزی رو به تلاشی داشتند، امپراتوری هنوز دست نخورده بود. یوگسلاوی هم هنوز برجا بود.

اکنون که داریم دوباره با هم صحبت می کنیم، در صربستانی که گرچه انتخاباتی آزاد داشته دولتی ملهم از کمونیسم را به رهبری سلوبودان میلوسویچ^۳ برگزیده است، سؤالی به ذهن من می آید که تصور می کنم فعلاً از هر موضوع دیگری فکر ما را بیشتر به خود مشغول داشته است: آیا ما پایان سوسیالیسم نوع شوروی را دیده ایم یا اوضاع کنونی، همچنانکه یکی از رهبران سیاسی کروآسی اخیراً به من گفت، به مثابه بمبی ساعتی است که هر لحظه ممکن است به طور ناگهانی منفجر شود؟

سؤال من این نیست که آیا روسیه احتمال دارد به سیاستهای سرکوبگرانه در داخل یا شیوه های انتقامجویانه در اروپای شرقی برگردد، بلکه مایلم بپرسم که آیا مارکسیسم - لنینیسم سرانجام چنان جاذبه خود را از دست داده و بی اعتبار شده است که دیگر ضرورتی ندارد از خطر آن در داخل جوامع آزادمان بترسیم؟

از بین همه شاهدان عینی کمونیسم در دوران معاصر، به گمان من، هیچ کسی بیشتر از میلووان جیلاس صلاحیت پاسخ دادن به این پرسش را ندارد. شما، نخست در استقرار نظامی به الگوی شوروی، و سپس در اسطوره زدایی و نابودی آن، نقشی اساسی بازی کرده اید. آیا کابوس عاقبت به پایان رسیده، یا جشن و سرور ما شتابزده و عجولانه است؟

(۲) «جیلاس درباره گورباچف سخن می گوید»، انکانتر، سپتامبر / اکتبر / دسامبر ۱۹۸۸. ن. [نگاه کنید به سه دیدگاه (درباره اصلاحات در شوروی، چین، و یوگسلاوی)، انتشارات آگاه،

3) Slobodan Milosevic

جیلاس در شوروی و اروپای شرقی، بولشویسم به عنوان نظامی سازمان یافته از باورها و کارکردها مرده است، اما بقایای آن هنوز زنده است و دست و پایی می‌زند. زودودن این بقایا دشوار است. حتی در مجارستان که اصلاحات پارلمانی و لیبرالی راهی دراز به پیش رفته است، ساختار اقتصادی کشور از میراث کمونیسم رنج می‌برد: مالکیت و مناسبات ناشی از آن بکلی آشفته است، فرهنگ کارآفرینی و تجارت و کسب و کار تقریباً مرده است، و کنترل مرکزی اقتصاد، علی‌رغم سوابق مرگ آلود آن، به آسانی نمی‌تواند حذف شود.

حتی در یوگسلاوی، میراث بولشویسم همچنان دارد ما را ناتوانتر و رنجورتر می‌کند. نگاه کنید به کروآسی، جایی که دولت فرانچو تودیمان^۴ با برنامه‌ای لیبرال - محافظه کارانه در انتخاباتی آزاد پیروز شد و به قدرت رسید. اما کروآسی، به رغم برنامه آزادسازی دولت، دست کم تاکنون هنوز نتوانسته است که خود را از دست نظام اقتصادی بازدارنده کمونیستی رها کند. وضع صربستان نیز چنین است، با یک تفاوت عمده: در حالی که در کروآسی کوششهایی جدی برای کاهش سهم مالکیت «سوسیالیستی» به عمل می‌آید، رهبران کنونی صربستان، هرچند مشتاق جلب سرمایه‌های غربی و باز کردن اقتصاد و بازار هستند، در صدد تقویت سهم دولتند (البته باید اضافه کنم که تا حدودی با بی‌میلی). در عین حال، صربستان به سلوبودان میلوسویچ و رفقای کمونیست او رأی داد، اما کروات‌ها خلاف این عمل کردند.

حاصل تجربیات ما از پاییز ۱۹۸۹ به بعد می‌تواند در جمله‌ای خلاصه شود: گرچه احزاب کمونیست در اروپای شرقی و مرکزی قدرت را از دست داده‌اند، خساراتی بنیادی که به کشورهای آن خطه زده‌اند بمراتب از آنچه در آغاز تصور می‌کردیم عظیم‌تر است. وقتی شما مالکیت خصوصی را ملغی می‌کنید، روحیه کارفرمایی خصوصی را از میان برمی‌دارید، انگیزه کسب سود و منفعت را پدیده‌ای شیطانی معرفی می‌کنید، و این کارها را با اصرار در طول

4) Franjo Tudjman

حیات دو سه نسل ادامه می‌دهید، در کل ساختار اجتماعی و فرهنگی جامعه خود تغییری بنیادی ایجاد می‌کنید. حتی در آلمان شرقی، که ادعا می‌شد اقتصاد کمونیستی با کارایی (نسبی) فعالیت دارد، وضعیت اقتصادی کنونی در مقایسه با آلمان غربی کاملاً اسفبار است. این مشکلات، جملگی، برانگیزنده عدم اشتغال جدی، اختلال اجتماعی، برآمدن گرایشهای افراطی، و بی‌اعتقادی به آزادی و دموکراسی است (که انسان باید آرزو کند موقتی باشد).

اربان شما همواره بر این عقیده بوده‌اید که در «سوسیالیسم» الگوی شوروی، کنترل قدرت همیشه هدف اصلی صاحبان قدرت است. و ملاحظات اقتصادی، به شیوه‌ای کاملاً غیرمارکسیستی، با فاصله‌ای زیاد در مرحله بعد قرار می‌گیرد.

جیلاس من هنوز هم به این نظر معتقدم: اقتصاد تابعی است از بلندپروازیهای سیاسی حزب و ایدئولوژی آن. اما این سخن بدان معنا نیست که زلزله اقتصادی کمونیسم باعث جابه‌جاشدنهایی ریشه‌ای در کل جامعه نشده است، جابه‌جاشدنهایی که دولتهای معمولی حل آنها را بسیار دشوار می‌یابند.

اربان آیا مارکسیسم قرار بود از این راهها به هدف برسد؟

جیلاس نه. بولشویک‌ها تشخیص دادند که از راههای کلاسیک مارکسیستی - دستکاری در مبانی اقتصادی جامعه و انجام دادن کارهای جزئی دیگر - نمی‌توانند به قدرت رسند. پس وقتی بر قدرت چنگ انداختند، ساختار اقتصادی جامعه را آنچنان گسترده دگرگون کردند که برای جانشینانشان واقعاً دشوار است که دوباره اقتصادی آزاد مستقر کنند.

اربان پس وقتی طرف شوروی در جریان وحدت دوباره آلمان در ۱۹۸۹ اصرار داشت که نقل و انتقالی که نسبت به بخشی از سرزمین آلمان شرقی در



دورهٔ پس از جنگ صورت گرفت نباید مشمول روند وحدت شود، می‌خواست اطمینان حاصل کند که تاثیر «دستاوردهای» شوروی‌سازی بر آلمان متحد ادامه خواهد داشت؟

جیلاس قاعدتاً شوروی باید به دنبال چنین هدفی بوده باشد. اما اینکه در آن موفق هم بشود مقوله‌ای دیگر است.

اربان نتیجه این موضوع هرچه باشد، نگرانی و کنجکاوی من چندان به پیامدهای اقتصادی مارکسیسم - لنینیسم معطوف نیست، بلکه بیشتر مایلم درباره تداوم - یا عدم تداوم - اعتقاد به آرمانشهر و آرزوی انقلاب بدانم. ما در دورانی زندگی می‌کنیم که همهٔ انقلاب‌هایی که در حال گذراندن آنها در اروپا هستیم، جهتی مخالف بولشویسم و دولتهایی دارند که بولشویسم برانگیخته یا تحمیل کرده است (چه کسی می‌توانست چنین چیزی را تصور کند؟).

آیا به نظر شما مارکسیسم - لنینیسم هیچ بختی برای عرضه کردن دوباره خود در زمانهٔ ما دارد؟ آیا هنوز مردمی در روسیه، لهستان، یا بلغارستان هستند که معتقد باشند مارکسیسم - لنینیسم می‌تواند مجموعه‌ای از پاسخهای منسجم برای مشکلات اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی جوامع صنعتی و بعد صنعتی در آستانهٔ هزارهٔ جدید عرضه کند؟

جیلاس نه، فکر نمی‌کنم. اکنون در مناطق قبلی نفوذ کمونیسم قطعاً نمی‌توان هیچ لنینیستی - و عملاً هیچ مارکسیستی - سراغ کرد. پایگاههای مارکسیستی باقیمانده عمدتاً در دانشگاههای امریکا و اروپای غربی هستند، و آنها هم عمدتاً خصلت «شیکی روشنفکرانه» دارند نه آنکه نشانه تفکری جدی باشند. افرادی هستند و همیشه هم خواهند بود با این اعتقاد که مارکس متفکر اجتماعی مهمی بوده است؛ اما پایان نابهنگام و شکست مارکسیسم به هر حال باعث بی‌اعتباری او شده است.



در یوگسلاوی، ما افرادی داشتیم که فکر می‌کردند که بریدن تیتو از شوروی اشتباهی سهمگین بوده و برای معکوس کردن امر تلاش می‌کردند؛ به اصطلاح «کمینفرمیستهای» [طرفداران کمینفرم]^۵ که تیتو آنها را تحت شرایطی بیرحمانه در جزیرهٔ گولی اوتوک^۶ زندانی کرده بود. احتمال دارد که برخی از این کهنه‌اندیشان صادقانه به مفروضات بولشویسم معتقد بوده‌اند.

ما همچنین یک حزب کمونیست جدید داریم ملهم از مارکسیسم - لنینیسم، اما این حزب گروهی کوچک بیش نیست و برحیات یوگسلاوی تاثیری ندارد. به علاوه، «جامعهٔ کمونیستها»^۷ ی در حال احتضار است که حزبیهای قدیمی و پارتیزانهای جنگ دوم و افسران ارتش عضو آن هستند. این هم نهادی ضعیف است که هر روز ضعیفتر می‌شود. اگر هم این جامعه تاکنون موفق شده محلی از اعراب برای خودنگاه دارد، این امر عمدتاً مدیون روابط و ارتباطات ارتش است اما این ارتباطها، که در واقع مظهر پیوندهایی صربی بوده، در شکل و ساختار تازه یوگسلاوی آینده‌ای ندارد.

من این را با آگاهی از این واقعیت می‌گویم که ارتش تلاش می‌کند تا در کشمکش صرب‌ها و کروآت‌ها نقش میانجی و داور را بازی کند، اما معمولاً متهم می‌شود که عامل سلوبودان میلوسویچ است. این اتهام پایه چندانی ندارد. تا جایی که هر دو طرف بخواهند مانع از تجزیه یوگسلاوی شوند، در چیزی اشتراک نظر دارند. اما رهبری ارتش فلسفهٔ خودش را دارد، و من تردید دارم که آمادهٔ حمله به کروآسی باشد. اگر چنین کند، این امر به معنای پایان

(۵) Cominform، سازمانی که برای تسهیل مبادلهٔ اطلاعات و تجربیات بین احزاب کمونیست و ایجاد هماهنگی بین آنها در ۱۹۴۷ تشکیل شد (به جای کمینترن که برای رهبری نهضت جهانی سوسیالیسم در ۱۹۱۹ در مسکو تشکیل شده بود). حزبهای کمونیست شوروی، کشورهای اروپای شرقی، فرانسه، و ایتالیا در کمینفرم عضویت داشتند. در ۱۹۴۸، چون تیتو از شوروی اطاعت نمی‌کرد، یوگسلاوی از کمینفرم اخراج شد. اما در ۱۹۵۶، که شوروی در صدد آشتی با تیتو بود، کمینفرم منحل شد.

6) Goli Otok

(۷) League of Communists، نام حزب کمونیستِ تیتو.

یوگسلاوی است، زیرا یکی از نخستین پیامدهای چنین حمله‌ای تجزیه خود ارتش است. سربازان یونیفورم‌های خود را در خواهند آورد و به خانه‌هایشان خواهند رفت، زیرا هیچ کروآت، مقدونیه‌ای، یا آلبانیایی در ارتشی نخواهد جنگید که به واقع ارتشی صربی باشد.

اربان آیا آنچه در جریان تظاهرات ضد ارتشی کروآت‌ها در آوریل ۱۹۹۱ دیدیم مقدمه‌ای بر این امر نبود؟ یک سرباز مقدونیه‌ای جانش را از دست داده بود و، به دنبال آن، مقدونیه‌ای‌ها فریاد می‌زدند که پسران آنها باید از خدمت در ارتش فدرال بیرون کشیده شوند.

جیلاس بله، آن تظاهرات نشانه‌ای شوم برای ارتش بود. با این حال، من فکر نمی‌کنم که یوگسلاوی از هم بپاشد. پیش‌بینی موقتی من این است که به صورت اتحادیه مشترک‌المنافع سست پیوندی متشکل از جمهوری‌هایی مستقل، که به خاطر منافع خودشان موافقت خواهند کرد که برخی از کارهایشان مشترکاً انجام گیرد، باقی خواهد ماند. احتمال می‌رود بازاری مشترک، ارتشی مشترک در جوار نیروی نظامی ملی هر جمهوری، و یک سیاست مشترک خارجی و دفاعی برقرار شود. اتحادیه اروپا و کمیته‌ای که تشکیل شده تا موجبات تحقق هر سه مرحله وحدت را براساس گزارش دولور^۸ فراهم کند. الگویی است که احتمالاً یوگسلاوی مدّ نظر خواهد داشت. با اینهمه، آن یوگسلاوی که ما از زمان پایان جنگ جهانی اول شناخته‌ایم دیگر وجود خارجی ندارد. ما در مرحله‌ای انتقالی هستیم.

اربان اما هیچ الگوی اروپایی آن نوع اعلام استقلال یک جانبه‌ای را که

۸) Delors، ژاک، رئیس فرانسوی کمیسیون جامعه اروپا، که از مدتی قبل طرح و گزارشی برای تسریع وحدت اروپا داشت، و با تصویب (۱۹۹۳) پیمان ماستریخت و ایجاد «اتحادیه اروپا»، گامی اساسی در تحقق گزارش او برداشته شد.

ساکنان ناحیه عمدتاً صرب‌نشین کرایینا^۹ در کروآسی کردند، و بخصوص خشونتی را که با آن همراه بود، تجویز نمی‌کند.

جیلاس استقلال کرایینا و درخواست ملحق شدن آن به صربستان (که همسایه‌اش هم نیست) نمی‌تواند ادامه یابد. صرب‌های محلی در معرض تبعیضهایی قرار داشته‌اند، و بسیار خوب است که دولت کروآسی به صرب‌های کرایینا حقوق قومی بیشتر بدهد؛ اما به قیام مسلحانه‌ای که در آنجا صورت گرفت نمی‌شد اجازه مؤفقیت داد. اگر اعلام استقلال یکجانبه کرایینا تحمل می‌شد، هیچ دولتی در کروآسی نمی‌توانست برقرار بماند. کروآت‌ها تحت رهبری تودیمان مرتکب اشتباهاتی شده‌اند. قانون اساسی پس از جنگ کروآسی اعلام می‌کرد که کروآسی سرزمین کروآت‌ها و صرب‌ها، هر دو، است؛ با این حال، اخیراً اعلام شد که کروآسی فقط سرزمین کروآت‌هاست. این امر باعث شد که صرب‌ها احساس کنند که اعضای نابرابر جامعه هستند و بسیار ناراحت شدند. ناسیونالیسمی افراطی که از سوی میلوسویچ و دراسکوویچ^{۱۰} دامن زده می‌شود، احساسات صرب‌ها را بیشتر تحریک کرد و باعث طغیانی محلی شد که در کروآسی پیش آمد. میراث جنگ [دوم] نیز در این میان بی‌تاثیر نبود: بسیاری از پلیس‌های کروآسی از صرب‌ها بودند. پارتیزانهای زمان جنگ که با اوستاشی^{۱۱} می‌جنگیدند عمدتاً صرب بودند، و از همان زمان، این سنت که صرب‌ها را هم برای ارتش و هم برای پلیس انتخاب کنند در سراسر یوگسلاوی جا افتاد. تودیمان، به دلایل قابل فهم، چنین وضعی را دوست نداشت و پلیس کروآسی را از صرب‌ها پاکسازی کرد. این هم خود بر ناراحتیها افزود.

9) Karjina

(۱۰) Draskovic ، ووک، از رهبران حزبی کنونی صرب‌ها.

(۱۱) Ustashi ، یک سازمان تروریستی ملی که پس از جنگ اول، به تشویق مجارستان و ایتالیا، در کروآسی تشکیل شد و خواهان خود مختاری بود.



اربان در اسکوویچ به من گفت که او و حزبش اجازه نخواهند داد که صرب‌ها تحت حکومت کروآت‌ها باقی بمانند. او می‌گوید خاطره کشتار صرب‌ها به دست اوستاش‌ها در دوران جنگ چنان تلخ و نیرومند است که نخواهیم گذاشت هیچ صربی «حتی برای یک ساعت» تحت کنترل کروآت‌ها باقی بماند. چگونه یوگسلاوی تا زمانی که چنین احساسات و چنین لحن و گفتارهایی برقرار است می‌تواند به سوی تشکیل اتحادیه‌ای مشترک‌المنافع حرکت کند؟

جیلاس من با آنچه در اسکوویچ گفته احساس هیچ نوع همدلی نمی‌کنم. صرب‌ها با آن خاطره بیش از چهل و پنج سال زندگی کرده‌اند. پس دلیل این کشف ناگهانی چیست؟ البته مردمان صرب فوق‌العاده حساسند و به آسانی تحریک می‌شوند. مسلماً آنها را با برنامه‌هایی نمایشی و آگاهانه برای «افشاگری» ماجراهای دوران جنگ برانگیخته‌اند؛ مثلاً اینکه کروآت‌ها چگونه صرب‌ها را در غارها می‌انداختند و زنده زنده دفن می‌کردند. بعضی از روزنامه‌های صربی به نتیجه‌گیریهای پوچی دامن می‌زنند، از این قبیل که این چیزها دوباره می‌تواند تکرار شود، کروآت‌ها فاشیست هستند، و دولت تودیمان دولتی اوستاشی است. این حرف‌ها، که تحریف آشکار حقایند، کاملاً تحریک‌کننده هستند.

من تودیمان را می‌شناسم. او یک کمونیست سابق است که سال‌هاست از آن عقیده بریده است. او اکنون رهبری دولتی محافظه‌کار را بر عهده دارد که در انتخاباتی آزاد به قدرت رسیده است. پس چرا باید علیه او مبارزه کرد؟ در اسکوویچ در کروآسی و بوسنی ضعیف است و، به همین دلیل، رایکالیزه کردن صرب‌ها و لبریز کردن کاسه صبر و مدارای آنان به نفع اوست. میلوسویچ هم به نوبه خود نمی‌تواند به صورت آشکار و پنهان از افراطیون کرایینا حمایت نکند، زیرا میزان محبوبیتش پس از انتخابات گذشته در مناطق شهری صربستان بشدت رو به افول داشته است. متعصبان کهنه‌اندیش کرایینا، هرچه باشند، بسیار از میلوسویچ، که در قلب خود یک کمونیست است، دست

راستی ترند. اما او بسیار نسبت به این اتهام که به اندازه کافی به آرمان ملی صرب‌ها وفادار نیست حساسیت دارد. پس، از ترس آنکه مبادا به او برچسب خیانتکار زنند - اتهامی که خیلی به آسانی از دهان صرب‌های کرایینا بیرون می‌آید - از تجزیه طلبان آنجا پشتیبانی می‌کند.

اربان هرچند عناصری دمکرات در عرصه سیاسی صربستان وجود دارند، براحتی نمی‌توان آنها را تشخیص داد. صحنه کنونی در سلطه کمونیست‌های استبدادگرای سابق و ناسیونالیست‌های تازه است. یک انسان معقول بسختی می‌تواند حق انتخابی معقول داشته باشد.

جیلاس این نوعی مطرح کردن موضوع با اغماض است. شما احتمالاً از شنیدن این خبر تعجب می‌کنید که من در انتخابات از میلوسویچ علیه دراسکوویچ حمایت کردم. افسوس که انتخابی بین دو شر بود اما، به نظر من، شر میلوسویچ کمتر است. این مایه دلخوشی نیست؛ در سراسر زندگیم همواره کوشیده‌ام از چنین انتخابهایی حذر کنم (هرچند احتمالاً همیشه موفق نبوده‌ام). دراسکوویچ می‌توانست در دامن زدن به نابردباری و عدم تساهل حتی از میلوسویچ هم بمراتب فراتر رود. از کروآت‌ها و آلبانیایی‌ها و مسلمانان هم که بگذریم، ارتش، دستگاه اداری صرب‌ها، و سازمانهای پارتیزانی باقیمانده از گذشته نیز از دولتی تحت رهبری دراسکوویچ پشتیبانی نمی‌کردند. دراسکوویچ مظهر سنتی است که کاملاً بی‌اعتبار شده است.

اربان اما دراسکوویچ به همه اطمینان می‌دهد که پیرو اصول دمکراتیک است.

جیلاس اخیراً شعارهای او دمکراتیک شده است، اما این شعارها بندرت نیات واقعی او را برای ما روشن می‌کنند. او اعتقاد دارد که مسلمانان بوسنی در



واقع صرب هستند، و مقدونیه‌ای‌ها نیز صرب‌های جنوبیند. به اعتقاد او، یوگسلاوی باید به صربستان بزرگ تبدیل شود. «استقلال» کرایینا آخرین نقل و انتقال مرزی نیست که او از کروات‌ها می‌خواهد. او برای دالماسی و مناطق دیگر نیز نقشه‌هایی همانند دارد. پیروزی دراسکویچ در انتخابات به معنای تجزیه سریع و احتمالاً خونین یوگسلاوی بود. به این دلایل بود که من تشخیص دادم شَرّ میلوسویچ کمتر است.

اربان اما آیا میلوسویچ هم از سیاستی همانند پیروی نمی‌کند؟ او هم ظاهراً ناسونالیستی پان صرب است که با چپاندن نیت خود در پرچم یوگسلاوی می‌کوشد به آن نیت قالبی کمی آبرومندتر دهد. او، در سخنرانی ۳۰ مه ۱۹۹۱ خود، از مبارزهٔ خشونت‌آمیز تفنگچیان صرب در کرایینا حمایت کرد، و آن را دفاع از خودی مشروع در برابر دولت «فاشیست» کروآسی خواند.

جیلاس نیت واقعی میلوسویچ احتمالاً با دراسکویچ یکی است. میلوسویچ به نام یوگسلاوی سخن می‌گوید اما یوگسلاوی خاصی که خود تعریف می‌کند و، به همین دلیل، من فکر می‌کنم که او عملاً ضد یوگسلاو است. او تلاش کرد تا اسلوونیا را محاصره کند و به صادرات کروآسی به صربستان عوارض ببندد. مردی که نیت حفظ کردن اتحادیه [یوگسلاوی] را داشته باشد، با چنین کارهای احمقانه‌ای تیشه به ریشهٔ اتحادیه نمی‌زند. در هر حال، این هر دو اقدام او شکست خورد. سیاستهای میلوسویچ، صرف‌نظر از پاره‌ای لفاظیها و سخن‌پردازیها، اکنون از برخی جهات به سیاستهای دراسکویچ شباهت دارد. میلوسویچ نیز به دنبال یک صربستان بزرگ است که همهٔ صرب‌ها را در داخل و خارج صربستان دربر بگیرد. این، البته، فقط خیال‌پردازی است. بدون جنگ داخلی نمی‌توان به این هدف رسید.

این هدف بلندپروازانهٔ پوچی است، درست مثل آنکه اکنون مجارها تلاش کنند تا همهٔ مجاری‌های پراکنده را زیر یک سقف گرد آورند. اما مجارها،

عاقلانه، از چنین تلاشی منصرف شده‌اند. در طول قرن حاضر، آنها تاکنون دوبار از سوی رهبران ناسیونالیست خودشان به اردوی بازنده‌ها هدایت شده‌اند: نخست در ۱۹۱۴ و سپس در جنگ جهانی دوم. اینها برای مجارستان فاجعه‌هایی ملی بودند. من صمیمانه امیدوارم که به صرب‌ها اندرزهای بهتری ارائه شود.

دمکراسی در کشورهای بالکان

اربان از مقوله اصلی پرت شدیم. آیا احتمال دارد که کمونیسم دوباره از میان خاکستر سربلند کند؟ آیا اساساً تبدیل به خاکستر شده است؟ اینها پرسشهایی است که قرار بود به پاسخ آنها برسیم. اجازه دهید آنها را به وضع کنونی یوگسلاوی ارتباط دهم و سؤالی کنم که سربازان بسیاری از غریبه‌ها هست که از شدت فوق‌العاده تنوع قومی در یوگسلاوی در حیرتند. آیا ما شاهد مبارزه‌ای هستیم بین دمکراسی لیبرال، که در دولتهای برگزیده شده در انتخابات آزاد اسلوونی و کروآسی متظاهر است در یک طرف، و دولتی کمونیستی، که در انتخابات آزاد صربستان برگزیده شده است در طرف دیگر؟ یا بسادگی شاهد تجدید حیات تنازعات قومی دیرین بین صرب‌های توسعه‌طلب و غیر صرب‌های تجزیه‌طلب هستیم؟ به عبارت دیگر، آیا مبارزه بین آزادی و استبدادگرایی جریان دارد یا بین شووینیسم و شووینیسم^{۱۲}؟

جیلاس متأسفم که عمدتاً شق دوم است. ما شاهد احیای آن نخوت و توهمات بزرگ طلبانه قرن نوزدهمی تاسف انگیزی هستیم که کشور ما را به ناسیونالیسمی افراطی و دو جنگ جهانی کشید. کشاکش صربستان و کروآسی کشمکشی است بین دو دولت - شهر بلندپرواز: صربستان خواهان یک صربستان بزرگ است، و کروآسی خواهان یک کروآسی بزرگ. هر دو در مسیر درگیری و برخورد هستند.

(۱۲) Chauvinism، احساسات ملیت‌گرایی یا قوم‌گرایی افراطی.



مطلبی دیگر هم باید اضافه کنم. درست است که کمونیسم در صربستان آثاری گسترده‌تر و عمیق‌تر از سایر مناطق یوگسلاوی برجا گذاشته است، اما هرچه زمان می‌گذرد، تأثیر این موضوع رنگ می‌بازد. برای مثال، رسانه‌های صربستان، بخصوص تلویزیون، پس از تظاهرات مارس ۱۹۹۱ در بلگراد خود را چنان اصلاح کردند که اکنون می‌توان گفت به همان آزادی رسانه‌ها در کروآسی و اسلوونی هستند. وقتی برخی از رهبران کروآسی ادعا می‌کنند که کشمکش کنونی بین دموکراسی غربی و بولشویسم نوع بالکان است مزخرف می‌گویند.

اربان دربارهٔ مسلمانان بوسنی چه می‌گویید؟ دوبریکا کوسیک^{۱۳}، نویسنده و مربی و مشاور [سابق] سلوبودان میلوسویچ، به من می‌گفت که بعضی از رهبران مسلمانان اکنون اعا می‌کنند که تعداد مسلمانان به پنج میلیون نفر رسیده است و حتی بعضی از آنها ندای تشکیل یک جمهوری خودمختار مسلمان را بلند کرده‌اند. به گمان من، جاه‌طلبی ملی مسلمانان نیز مثل جاه‌طلبیهای ملی اسلوونیایی‌ها و کروآت‌ها ارتباط اندکی با میراث کمونیسم دارد، درست است؟

جیلاس ارتباط موضوع با کمونیسم فقط در وجه منفی قضیه است. بدین معنا که مسلمانان، مثل اسلوونیایی‌ها و کروآت‌ها، با کمونیسم مخالفند و، به همین اعتبار، با حکومت صرب‌ها هم، که آن را وسیله‌ای برای تداوم سنت کمونیسم می‌دانند، مخالفت می‌ورزند. مشکل بزرگ مسلمانان این است که کروآت‌ها تمایل دارند که آنها را به عنوان اسلاوهای کروآت در بوسنی، که تصادفاً مسلمان شده‌اند، قلمداد کنند. کروآسی نسبت به اقلیت ۷۵۰۰۰۰ نفری کروآت در بوسنی خیلی حساس است و اشتیاق دارد که شمار آنها را بیشتر جلوه دهد. چنانچه نظریه کروآت‌ها در این باره که مسلمانان کروآسی از قوم کروآت هستند به کرسی بنشینند، آنگاه دعاوی ارضی آنها در بوسنی تا حدودی

13) Dobrica Cosic

قابل تأمل می‌شود - یا دست‌کم کروات‌ها این طور فکر می‌کنند. این البته برنامه‌ای بس دشوار است، زیرا مسلمانان حدود ۴۰ درصد از جمعیت بوسنی را تشکیل می‌دهند و بزرگترین گروه قومی در آنجا هستند. به اعتقاد من، هرچند که مسلمانان بوسنی در مسیر مخالفت خود با کلیسای ارتدوکس و صرب‌ها مایل به اتحاد با کروات‌های کاتولیک هستند، برنامه مورد نظر کروات‌ها بختی برای پذیرفته شدن ندارد. فقط در صورتی که صرب‌ها تلاش کنند تا خودمختاری جمهوری بوسنی را به زیر سؤال برند، امکان دارد که مسلمانان سرنوشت خود را با کروات‌ها در هم آمیزند.

مسلمانان، در واقع، هویت اسلاوی خود را قبول دارند اما، در عین حال، تأکید می‌کنند که به اسلام وفا دارند. پیش از جنگ جهانی دوم، مسلمانان بوسنی چندان مسئله‌زا نبودند. آنها در شرایطی عقب مانده و تقریباً قرون وسطایی زندگی می‌کردند و تعدادشان از امروز کمتر بود؛ اما در طول نیم قرن گذشته هم بر شمار آنها افزوده شده و هم به ملتی امروزی تبدیل شده‌اند و هیچ سر‌سازشی با این ادعای کروات‌ها که مسلمانان، با تفاوتی، کروات هستند ندارند. آنها اکنون در خیال تدارک تأمین حاکمیت مسلمانانند.

اربان آیا آنها با ترک‌ها احساس نزدیکی می‌کنند؟ آیا می‌توانند به پشتیبانی جامعه بین‌المللی مسلمانان امیدوار باشند؟

جیلاس نه، این صرب‌ها هستند که به خاطر پیوندهای مسلمانان بوسنی با امپراتوری عثمانی عادت دارند که آنها را «ترک» بنامند.

اربان به نظر من، درست به همان ترتیبی که بلغارها تمایل دارند که برخی از مسلمانان کشور خود را «پوماک»^{۱۴} بنامند.

14) Pomak



جیلاس بله، و مسلمانان بوسنی هم، درست مثل پوماک‌ها در بلغارستان، در معرض تخفیف و تبعیض قرار داشته‌اند.

اتحاد زمان جنگ بعضی از آنها با نازی‌ها و جنگشان با پارتیزانها بخوبی نشان می‌دهد که چه اندازه با هر چیزی که بوی صربستان بدهد مخالفند. مفتی اعظم بیت‌المقدس به بوسنی آمد تا یک گردان اس اس از آنها تشکیل دهد. این گردان حدود ۱۲۰۰۰ عضو داشت و براساس تجربه باید بگیریم که آنها جنگجویانی عالی بودند. آلمانی‌ها مرتکب این اشتباه شدند که در مراحل اولیه جنگ از این ترفند استفاده نکردند. اس‌اس‌های مسلمان تا ۱۹۴۴ علیه ما به کار گرفته نشدند، و تا آن زمان بخت آلمان برای شکست دادن ما خیلی کم شده بود. در عین حال، مسلمانان، تحت فرماندهی آلمانی‌ها، حریفانی سرسخت بودند.^{۱۵}

(۱۵) باید توجه داشت که همکاری با نازی‌ها در دوران جنگ دوم منحصر به برخی از مسلمانان نبود. این امر نموداری از تشنجات و کشمکشهای قومی دیرین در بالکان به شمار می‌رفت و صرب‌ها نیز از این جهت دست کمی از بعضی دستنجات کروآت و مسلمان نداشتند. صرب‌ها اکنون خیلی به جنایات اوستاشی در جنگ جهانی دوم استناد می‌کنند، اما متأسفانه کسی از عملیات مشابه صرب‌ها چندان یاد نمی‌کند.

بنا به آنچه محققان صربی منتشر کرده‌اند - از جمله ملادن استفانویچ، بلغراد ۱۹۸۴، و میلان بورکویچ، زاگرب ۱۹۸۵ - صربستان در سالهای جنگ چندین گروه طرفدار نازی داشت. اول، «شورای کمیسرها» ی کوتاه عمر میلان آکیموویچ (۳۰ آوریل - ۲۹ اوت ۱۹۴۱) و، دوم، دولت ژنرال میلان ندیچ (۲۹ اوت ۱۹۴۱ - اکتبر ۱۹۴۴). این دولت، در اوت ۱۹۴۱، از طرف حدود هشتاد نماینده احزاب سیاسی صربستان (بجز کمونیست‌ها) و نمایندگان شوراها و اتحادیه‌ها و دانشگاه بلغراد به رسمیت شناخته شد. چتیک‌ها نیز از گروههای تروریستی طرفدار نازی بودند که از ۱۹۴۱ هم از طرف نازی‌های اشغالگر و هم از طرف دولت ژنرال ندیچ «قانونی» شناخته شدند. گروه داوطلبان زبور نیز جنبشی فاشیستی بود که حتی پیش از ۱۹۴۱ «به صورت وفادارترین شبکه جاسوسی گشتاپو در یوگسلاوی درآمده بود.» چتیک‌ها، علاوه بر آلمان، با فاشیست‌های اشغالگر ایتالیا، بلغارستان، مجارستان، و حتی گاهی با اوستاشی در کرواسی نیز همکاری می‌کردند.

عملیات خشونتبار این گروه‌ها متوجه مسلمانان، یهودی‌ها، کولی‌ها، کروآت‌ها، ←



اربان پس از جنگ بر سر آنها چه آمد؟

جیلاس آنها را که به دستمان افتادند تیرباران کردیم، اما اکثریت آنها پراکنده و ناپدید شدند.

اربان اگر این مسلمانان را کروات‌ها کلمات می‌کردند، دولت پاولیک^{۱۶} در زاگرب [کرسی کروآسی] تشکیل شدن یک گردان مسلمان و مستقل اس اس را چگونه تلقی می‌کرد؟

جیلاس آنها البته آن را دوست نمی‌داشتند. در عین حال، پاولیک آن مسلمانان را گل سر سبد ملت کروات خواند و حتی یکی از رهبران متمایل آنها را به عنوان نماینده مسلمانان در دولت خود شرکت داد. اما طولی نکشید که مسلمانان دریافتند که آغوش باز پاولیک به معنای به آغوش مذهب کاتولیک رفتن است، و تصمیم گرفتند که با متحد کردن خود با آلمان نازی در صدد کسب استقلال برآیند؛ این روزگار بود که دقیقاً به آن صورتی که آنها امیدوار بودند نگردید.

→ و آلبانیایی‌ها بود. ترور و وحشت چتیک چنان وحشیانه بود که حتی برخی از فرماندهان فاشیست بارها علیه آن اعتراض می‌کردند و ارسال مواد غذایی را برای آنها ممنوع می‌ساختند؛ برای آگاهی بیشتر، نگاه کنید به: ضمیمه ادبی تایمز ۲۴ سپتامبر ۱۹۹۳، بخش نامه‌ها)، نیز نگاه کنید به مقاله مترجم حاضر، تحت عنوان «صرب‌ها، کروات‌ها، و مسلمانان در یوگسلاوی». در نگاه نو، شماره ۱۶، مهر / آبان ۱۳۷۲.

(۱۶) Pavelic، آنته (۱۸۸۹ - ۱۹۵۹)، سیاستمدار کروات. در ۱۹۳۲ رئیس سنای یوگسلاوی بود. متهم به دست داشتن در سوء قصد به جان آلکساندر اول، شاه (۱۹۲۱ - ۳۴) و بنیانگذار مملکت یوگسلاوی، شد و در محاکمه‌ای غیابی به مرگ محکوم گردید. از سال ۱۹۳۹ طرفدار شدید محور شد، و هیتلر او را به ریاست دولت کروات کوچکی که آلمانی‌ها پس از فتح بالکان (۱۹۴۱) ایجاد کردند برگزید.

اربان با همه اینها، آیا فوق‌العاده جالب نظر نیست که چهل و پنج سال حکومت کمونیسم تا بدین حد در اینکه یوگسلاوی چند ملیتی را به جامعه‌ای همگون و بری از کشمکش تبدیل کند نا موفق بوده است؟ تا جایی که کمونیست‌ها اساساً به عامل ملیت قائل بودند، همیشه به ما می‌گفتند که دشمنیهای قومی در جامعه سوسیالیستی بی‌طبقه از میان خواهد رفت. خوب، آنها واقعاً نمی‌توانستند که جایی بهتر از یوگسلاوی برای محک زدن فکر خود آرزو کنند - همان جایی که از قضا بطلان نظریه ملیت آنها را اثبات کرد. به گمان من، حکومت آهنین تیتو پاسخی بود که او به آگاهیش از قلابی بودن این نظریه می‌داد.

جیلاس مشکل اصلی تیتو در این بود که نهضت کمونیستی یوگسلاوی از همان ابتدا به نهضتهای فرعی ملی تجزیه شد. و چون اجرای برنامه جهانشمول کمونیسم بناچار به احزاب کمونیست ملی‌گرا و کمونیست‌های ملی‌گرا واگذار گردید، پوچی این ادعا که کمونیسم دوست و نجات‌دهنده کارگران در همه جای دنیا است عملاً به اثبات رسید.

اما مشکل تیتو در این جا پایان نیافت. وقتی به ناسیونالیسم اجازه داده شد که به صورتی خزنده وارد عملیات کمونیست‌ها شود، ناسیونالیست‌ها دیر یا زود تشخیص دادند که آنها خارج از محدودیتها و چارچوب کمونیستی قادرند که کارهای بمراتب بهتری انجام دهند. کمونیسم ملی، گرچه به عنوان ابزاری انتقالی چیز خوبی بود، از این لحاظ که اصالت نداشت همیشه آنها را آزار می‌داد. به همین دلیل بود که در سالهای آخر تیتو نداهای اصیل ناسیونالیستی از همه جمهوریه‌ها برخاست. باید اضافه کنم که تیتو خود را بالاتر از کشمکشهای ناسیونالیستی می‌دانست. او در مرحله اول یک کمونیست بود و، بعد، یک یوگسلاو - و شاید هم، آن طور که می‌گفتند، تنها یوگسلاو. او عمیقاً از ناسیونالیسم صربی می‌ترسید زیرا اعتقاد داشت که صرب‌ها، بسی فراتر از تعداد و توانایی واقعی خود، قومی توسعه‌طلب با گرایشهای سلطه‌جویانه هستند.

اربان راستی آیا شما خود را یک یوگسلاو می‌دانید؟

جیلاس من بشدت طرفدار یوگسلاوی هستم، و حتی اگر اتحادیه نیز از هم بپاشد، باز از فکر کشور یوگسلاوی حمایت خواهم کرد. اما خودم را از لحاظ ملی یک یوگسلاو محسوب نمی‌کنم. من یک صرب هستم از اهالی مونته نگرو - با پاره‌ای ویژگیهای مونته‌نگرویی خاص خویش. مونته‌نگرویی‌ها چه تفاوت‌هایی دارند؟ همان تفاوت‌هایی که باواریایی‌ها با بقیه آلمانی‌ها دارند: تفاوت‌هایی که شاید به نظر غریبه‌ها خیلی جزئی بیاید، اما از لحاظ آنهایی که آشنایی نزدیکتر دارند خیلی هم ظریف و اساسی است.

اربان آیا به نظر شما این نکته‌ای جالب‌نظر نیست که آن کشورهایی در اروپای مرکزی که جزء امپراتوری هابسبورگ (یا، اگر دوست دارید، امپراتوری اتریش - هنگری^{۱۷}) بوده‌اند، راه خود را به سوی دموکراسی پارلمانی با سهولت نسبی یافته‌اند، اما آنهایی که در اشغال ترک‌های عثمانی بوده‌اند، دست کم تاکنون، در سازگاری با شرایط ناشی از زدوده شدن سلطه شوروی و دست زدن به آزاد سازی و اصلاحات اقتصادی چندان موفقیتی نداشته‌اند؟ روند اصلاحات در لهستان، مجارستان، و چکوسلواکی قابل مقایسه با جریان کند امر در رومانی و بلغارستان نیست. صربستان

(۱۷) Austria - Hungary، نام امپراتوری پرشوکتی در اروپای مرکزی که تحت فرمانروایی خاندان هابسبورگ با سازشی بین اتریش و مجارستان در ۱۸۶۷ تشکیل شد و تا ۱۹۱۸، زمان شکست اتریش در جنگ جهانی اول، ادامه داشت. از سرزمینهای یوگسلاوی، کروآسی، اسلوونی، و (از ۱۹۰۸ به بعد) بوسنی و هرزگوین جزء امپراتوری بودند، اما صربستان با آن رقابت و کشمکشهای سخت داشت. از کشورهای دیگر اروپای مرکزی، لهستان و مجارستان و چکوسلواکی در امپراتوری اتریش - هنگری، و رومانی و بلغارستان و آلبانی در امپراتوری عثمانی واقع بودند.

درباره این امپراتوری، و نیز امپراتوری عثمانی، و بخصوص تأثیرات ژئوپولیتیکی فروپاشی آنها، در مصاحبه‌های بعدی به تفصیل بحث می‌شود.

دولتی نیمه اصلاحگر برگزید، و آلبانی هم نخست به چنین راهی گام نهاد. آیا شما هم با این فرضیه من همداستان هستید که میراث عثمانی‌ها، که احتمالاً سنت کلیسای ارتدوکس هم آن را تقویت کرده است، علت این دوگانگی تعجب‌آور محسوب می‌شود؟ یا فکر می‌کنید که برخی گرایشهای نهفته بوگومیلی^{۱۸} در روح بلغاری‌ها، بوسنیایی‌ها، و صرب‌ها وجود دارد که از باطن آنها را برانگیخت تا در انتخاباتی کم و بیش آزاد، علی‌رغم آن همه تجارب تلخ، به سخن‌پردازیهایی که نوید «سوسیالیسمی» بومی و برابر طلب می‌داد رای دهند؟ بهترین نمونه این دوگانگی را در خود یوگسلاوی داریم که کروات‌ها و اسلوونیایی‌ها بروشنی نهادهای پارلمانی و حقوق بشر و بازار آزاد را برگزیده‌اند، در حالی که صرب‌ها، با رهبریتی کمونیستی، حقوق انسانی و حق خودمختاری اقلیت آلبانیایی‌ها را مخدوش کرده‌اند اما، در همان حال، برای خویشاوندان خود در کروآسی طالب خودمختاریند.

جیلاس همه این عوامل در ماجرا نقش دارند. کشورهای بالکان در گهواره یک دستگاه دیوانی نیرومند سلطنتی، که کاملاً سلسله مراتبی و نابردبار بود، پرورش یافتند. هیچ یک از کشورهای بالکان توسعه یک جامعه لیبرالی «طبیعی» را، که در آن فرهنگ، سنت، مذهب، و زبان به شکلی صلح‌آمیز در هم بیامیزند و برغنای یکدیگر بیفزایند، شاهد نبوده است. صربستان از میانه‌های قرن نوزدهم بود که شروع به اروپایی کردن خود کرد. روستاییان از قید نظام سرفداری آزاد شدند، اما تعداد جوانان درس خوانده‌ای که برای آموزش بیشتر به ایتالیا، بوداپست، و بخصوص وین فرستاده می‌شدند اندک بود و آنها نفوذ چندانی بر اوضاع نداشتند. حتی در زمان شروع جنگ جهانی اول همه

(۱۸) Bogomil، کشیشی بلغاری در قرن دهم میلادی که برخی او را موسس فرقه بوگومیلی می‌دانند. بوگومیل‌ها اعتقاد داشتند که خداوند دو پسر داشت: یکی، شیطان فاسد و طغیانگر، و دیگری، عیسی مسیح. بازار این فرقه تا قرن پانزدهم در بلغارستان و بالکان گرم بود اما مخالفت کلیساهای مسیحی آن را ضعیف کرد، و با توسعه اسلام بکلی برافتاد.

کشورهای بالکان، علی‌رغم تظاهراتی که به برخورداری از شیوه زندگی اروپایی می‌کردند، هنوز روستایی بودند و قرن‌ها عقب‌ماندگی آهنگ پیشرفت آنها را کند و دردناک کرده بود.

اربان آیا این هم تعجب‌آور نیست که در بالکان، برخلاف اروپای غربی، آراء سوسیالیست‌ها - کمونیست‌ها عمدتاً از مناطق روستایی می‌آید و به مراکز شهری و صنعتی چندان ارتباطی ندارد؟ این الگوی متحد المال را در رومانی، صربستان، و آلبانی هم شاهد بوده‌ایم.

جیلاس بله. برای مثال، بلغراد علیه میلوسویچ رأی داد اما روستاییان بودند که از او حمایت کردند. چگونه می‌توانیم این پدیده را تبیین کنیم؟ در اینکه می‌گویید این رأی اعتمادی بود به کمونیسم اشتباه می‌کنید؛ در صربستان که مسلماً چنین نبود. این رأی، از جانب مردمان ناآگاه بسیاری که ترسیده بودند، حمایتی بود از تأمین اقتصادی و اجتماعی. ابراز تمایلی بود به نظم و امنیت. حق انتخاب در صربستان محدود بود به میلوسویچ و دراسکوویچ. بسیاری فکر می‌کردند که پیروزی دراسکوویچ به معنای شروع دوره‌ای از ناآرامیها و بی‌ثباتیهای شدید خواهد بود. در همان حال، تبلیغات میلوسویچ حول این محور می‌چرخید که به ترس روستاییان دامن زند و به آنها بقبولاند که تغییرات رادیکال به معنای بی‌ثباتی و فقر است. دامنه عدم اشتغال و تورم هم که در نتیجه کاربرد سیاستهای خصوصی‌سازی رو به گسترش داشت به ترس توده مردم می‌افزود؛ به بازنشسته‌ها گفته شده بود که حقوق و مستمری آنها قطع خواهد شد. در آن میان، شعارهای ناسیونالیستی چنان تنظیم شده بود که جاذبه‌ای نیرومند و بومی به سوسیالیست‌ها دهد.

اربان ناسیونال سوسیالیسم؟

جیلاس من می‌گویم: سوسیالیسم ناسیونالیست؛ آمیزه‌ای واقعی از هر دو
 - پیام و هدفی مطلقه، پوشیده شده در لفافه‌ای از عناصر اصیل دموکراسی که
 (همان طور که قبلاً هم گفتم) ما اکنون در صربستان، حتی تحت حکومت
 میلو سویچ، از آن برخورداریم.

اربان آیا آلبانی تبارهای کوسوو و^{۱۹} عقیده‌ای دیگر ندارند؟

جیلاس چرا. حقوق آنها کاملاً نادیده گرفته شده است، و تعلیق حمایت‌های
 اقتصادی امریکا از یوگسلاوی به مثابه یک مملکت واحد، آشکارا بخشی از
 پاسخ غرب به آن موارد تخطی از حقوق بشر است.

اربان دلایلی مشابه با آنچه داشتید می‌فرمودید احتمالاً می‌تواند علت
 پیروزی سوسیالیست‌ها - کمونیست‌ها در انتخابات رومانی، بلغارستان، و
 آلبانی باشد. آیا این عوارض بیمارگونه‌ای که شرح می‌دهید - ترس از بی‌نظمی
 و کاهش مستمری‌ها و بازگشت اربابان زمیندار و تورم و بیکاری و عدم تأمین
 اجتماعی و غیره و غیره - در واقع بیانگر این معنا نیستند که، علی‌رغم
 گذشته‌ها و نیز فروپاشی نظام شوروی، سوسیالیسم - کمونیسم هنوز جاذبه
 خود را از دست نداده است؟

جیلاس همیشه افرادی خواهند بود که از قدرت اقتصادی و سیاسی
 دیگران بترسند، و همیشه هم قدرتمندارانی خواهند بود که از موقعیت ممتاز
 خود سوءاستفاده کنند. اما ترس از نابرابری نباید عامل رأی دادن به
 کمونیست‌ها، و بخصوص کمونیسم نوع شوروی، تلقی شود. کمونیسم

۱۹) KOSOVO، ناحیه‌ای خودمختار در صربستان، یوگسلاوی سابق، که بخش بزرگی از
 ساکنان آن تبار آلبانیایی دارند و سالهاست که از لحاظ حق و حقوق ملی و قومی خود با
 مقامات دولتی در کشمکشند.

نمی‌تواند بدون یک ایدئولوژی فراگیر کمونیسم باشد. من این را غالباً گفته‌ام اما باز هم تکرار می‌کنم: برای یک کمونیست واقعی، ایدئولوژی به خودی خود یک هدف نیست بلکه وسیله‌ای است برای دستیابی به یک هدف، و آن هدف، قدرت است. در عین حال، ایدئولوژی، استحکام بخش قالب بس بااهمیت روشن‌فکرانه ماجرا و واژگان و ابزار محاوره حاکمیت کمونیستی است. بدون ایدئولوژی، کمونیسم نمی‌تواند در سودای کسب قدرت یا باقی ماندن بر سریر قدرت باشد. بدین اعتبار، آراء سوسیالیست‌ها - کمونیست‌ها در نواحی روستایی بالکان، در واقعیت امر، رأی دادن به کمونیسم نیست زیرا (این رأی‌ها) بکلی فاقد محتوای ایدئولوژیکی است. و از آن قطعی‌تر، رأی به بولشویسم نیست. این هر دو مرده‌اند - جان و روح خود را از دست داده‌اند. در اینجا نسخه‌ای از مجله‌ای کمونیستی به نام سوسیالیست دارم که در صربستان با کمک دولت منتشر می‌شد. اخیراً مصاحبه‌ای طولانی با آن انجام دادم. این آخرین شماره آن است. دولت دیگر قادر به کمک مالی به آن نیست - هیچ خواننده‌ای هم برای آن باقی نمانده است. این ماجرا، به طور کلی، نمایشگر واقعی وضع کمونیسم و ایدئولوژی در بالکان ۱۹۹۲ است.

اربان اما آیا همین حرف را درباره شوروی هم می‌زنید؟

جیلاس برخی از برداشتهای پایه‌ای «کمونیسم» مسلماً هنوز با ما هست - حتی در یوگسلاوی. رفتار نابردبارانه و دیوانسالارانه حزب میلوسویچ به ما هشدار می‌دهد که انتخابات دمکراتیک و رسانه‌های آزاد به خودی خود برقرار کننده دمکراسی نیستند. شیوه‌هایی که طرفداران میلوسویچ به کار می‌برند، در واقعیت امر، با اندکی تفاوت ظاهری، همان شیوه‌های کمونیستی است. در یک مرحله، این حزب حتی لایحه‌ای برای ممنوعیت همه احزاب مخالف به پارلمان برد. البته موفق نشد، اما صرف آنکه چنین کاری اساساً بتواند صورت گیرد، دلالت خوبی برای آینده نیست.



اربان احساس من این است که در شوروی هم مردود شمردن کمونیسم به همین صورت کاملاً ناقص معمول است. و ترسم نیز از آن است که تا وقتی نهادهای پایه‌ای بولشویکی برقرار باشد، هرچقدر هم در قالبهایی رقیقتر، خطر تجدید حیات بولشویسم و سلطه‌گری شوروی بکلی از میان نمی‌رود.

جیلاس تصور نمی‌کنم که نظر شما در این مورد درست باشد. آینده بولشویسم، از لحاظ کالبدی، به امپریالیسم شوروی بستگی دارد. و امپراتوری شوروی در حال فروپاشی سریع است. استعمار شوروی اکنون فقط در داخل امپراتوری وجود دارد. اما این هم روز به روز ضعیف می‌شود. روس‌ها مجبور شده‌اند تا در کشمکش خودشان با دنیای غرب هر روز از موضعی عقب بنشینند. از توسعه لایتناهی قوای نظامی، که ابزار توسعه طلبی شوروی در دهه ۱۹۷۰ بود و در همه کشورهای غربی احساساتی ناخوشایند برانگیخته بود؛ از بار سنگین (اقتصادی و نیز روانشناختی) حفظ نیروهای عظیم در اروپای مرکزی و شرقی؛ و از ریختن میلیاردها پول بی حساب به گودالهای بی پایانی چون افغانستان و کوبا و یمن و اتیوپی. اینها، جملگی، با کنار گذاشتن ستیزه‌جویی ایدئولوژیکی، تسلیم کردن برخی از مواضع خط مقدم جبهه، و مردود شمردن نقش ابرقدرتی ملازمه داشته است. به گمان من، نظام شوروی نمی‌تواند فروپاشی امپریالیسم شوروی را تاب بیاورد زیرا، در واقع، رسالت جهانی اتحاد شوروی بود که عنصر اصلی و علت وجودی بولشویسم محسوب می‌شد - و اکنون تق این رسالت درآمده است.

اربان اما آیا نمی‌تواند در داخل - براساس اصل «کمونیسم در یک کشور»، که البته اکنون باب روز نیست - زنده بماند و برای مدتی به تنازع بقا ادامه دهد؟ شوروی، حتی با جدا شدن برخی از جمهوریه‌های پیرامونیش، باز مملکتی گسترده، بالقوه ثروتمند، و از لحاظ نظامی نیرومند باقی خواهد ماند.



جیلاس این امر در صورتی امکان دارد که گورباچف موفق شود نظام شوروی را به نظامی کاملاً دمکراتیک تبدیل کند. اما او آشکارا چنین نمی‌کند، و حتی تلاشی هم در این جهت به عمل نمی‌آورد. هدف گورباچف، اصلاح نظام شوروی است. اما نظام شوروی اصلاح‌ناپذیر است. ممکن است کسی بتواند آن را ویران کند و احتمالاً از نو بسازد، اما هیچ کس قادر به اصلاح آن نیست. من به جدم معتقدم که سوویت‌یسم در حال از هم پاشیدگی است، و اتحاد شوروی نیز چنین وضعی دارد. به همین لحاظ، در این ترس شما که مبادا بولشویسم در بقیة السیف شوروی جان سالم بدر برد سهمیم نیستیم.

هیچ یک از این حرفها به معنای انکار دستاوردهای تاریخی گورباچف نیست. او بر استالینیسم نقطه پایان نهاد، دریچه‌ها را روی گذشته شوروی باز کرد، و اجازه داد که اذهان تازه و کنجکاو حرمت ایدئولوژی و مسلکی سرکوبگر را مورد تردید قرار دهند. در عین حال، صرف‌نظر از سخن‌آوریهای عالی او (که هیچ اهمیت آن را دست کم نمی‌گیرم)، گورباچف، در واقعیت امر، دستاورد زیادی نداشته است. او به نوعی نظام پارلمانی میدان داد که در واقع نیم‌بند است؛ اقدامات او در زمینه خصوصی‌سازی و استقرار اقتصاد آزاد نیز نیم‌بند است. همین‌طور است برنامه‌های او برای اصلاحات کشاورزی و تجدید ساخت اتحادیه و غیره. او در همه این زمینه‌ها شکست خورده زیرا فاقد جسارت و شجاعت لازم برای برخورد قاطع است – تلاش او، در واقع، معطوف تعمیر چیزی است که تعمیرشدنی نیست. تراژدی شخصی او و ملت روس نیز از همین نکته سرچشمه می‌گیرد. مثل برخی از نمایشنامه‌های یونان باستان، بازیگران، گرچه از آنچه انجام می‌دهند کاملاً آگاهند، به واسطه قانون آهنین طبع و خوی خودشان، به سوی نیستی کشیده می‌شوند.

وداع با آرمانشهر؟

اربان فصلی از تاریخ نوین را پشت سر گذاشته‌ایم – آرمانشهر مساوات



طلب مارکسیسم - لنینیسم از هم فرو پاشیده، اما برای من دشوار است باور کنم که خلئی که این جریان برجا گذاشته برای مدتی طولانی پر نشده باقی خواهد ماند. اگر شما حالا جوانی هیجده ساله بودید و همان آرمانگرایی و آمالی که باعث شد در دهه ۱۹۳۰ مجذوب کمونیسم انقلابی شوید بر شما غلبه داشت، اکنون به چه هدفی جذب می‌شدید؟

جیلاس در مرحلهٔ اول، دلم می‌خواست آنچه بشوم که اکنون هستم - یک نویسنده. خصوصیات من تغییری نکرده است، همچنانکه عقاید و آرمانهای پایه‌ای‌ام نسبت به یوگسلاوی. اگر ما یک حزب سوسیال دمکرات داشتیم یا هر حزب لیبرال دمکراتی که واقعاً در تلاش ایجاد عدالت اجتماعی باشد، من از آن حمایت می‌کردم.

اربان فرض کنید که جوانی ایتالیایی یا فرانسه‌ای بودید.

جیلاس در ایتالیا، من از حزب کمونیست تحت مدیریت جدید آن حمایت می‌کردم زیرا برنامه آنها به نظر من عادلانه و واقع‌بینانه می‌آید؛ احتمال هم داشت که از نوعی حزب سوسیالیست پشتیبانی کنم - اما، در مجموع، به کمونیست‌ها بیش از سوسیالیست‌ها گرایش دارم، چونکه برنامه آنها برای حذف نابرابریهای اجتماعی از سوسیالیست‌ها جدّتر است.

اگر جوانی در آلمان، فرانسه، یا انگلستان بودم، برایم کاملاً دشوار بود که با هیچ یک از گروههای موجود احساس همدلی کنم زیرا هدف همه آنها یا کوتاه‌بینانه است یا خیلی محدود؛ و غالباً هر دو.

جنبش حمایت از محیط زیست مسلماً مرا به خود جلب می‌کرد، اما با بی‌میلی، زیرا فاقد شور و اشتیاق و قدرت انگیزش کافی است. در نهضتهای حمایت از حقوق زنان کاملاً فعال می‌شدم، بخصوص که آنچه در حال حاضر از این بابت مد روز است، به نظر من، با کوتاه‌فکری و ستیزه‌جویی همراه است.



من همیشه طرفدار برقراری حقوق و فرصتهای مساوی برای هر دو جنس بوده‌ام و هستم، اما ضد جنبش حمایت از حقوق زنان (فمینیسم^{۲۰}) هستم زیرا پتیاره‌های سیاسی شده را مانع دستیابی به برابری جنسی می‌دانم. ضدیت با نژادگرایی؟ بله، من البته با نژادگرایی در همه اشکال آن مخالف می‌ورزیدم. همچنین، با هر شکلی از ناسیونالیسم نیز مخالفت می‌کردم — گرچه، به عنوان نویسنده، کاملاً به زبان و سنت ملی وابسته‌ام. این بستگی، در عین حال، باعث آن نمی‌شد که به روی ناسیونالیسم آغوش گشایم زیرا آن را مُخل اصل وابستگی به یکدیگر می‌دانم، اصلی که ویژگی خاص دنیای نوین است و اهمیت آن در آینده حتی از این هم بیشتر خواهد شد.

اربان این طور به نظر می‌رسد که ما داریم سرعت از عهدی که زمانهٔ ارائهٔ هدفهای ارزندهٔ تک واحدی بود دور می‌شویم. حال، با عنایت به اینکه کمونیسم و فاشیسم / نازیسم نیز، مثل مذهب، هدفها و جاذبه‌هایی عمومی دارند، آیا فکر نمی‌کنید که جایگزین و جانشینی برای آنها سر برآورد؟

جیلاس من قادر به پیشگویی آینده‌نیستم. ممکن است آرمانهایی جدید و جذاب سربرافرازد — شاید هم فراخواندنی جدید به آرمانشهری تازه، کسی چه می‌داند؟

اربان اما شما یکی از توپندگان معروف به آرمانشهر فروشان بودید — بخصوص به فروشندگان آرمانشهرهای اجتماعی — آیا از بار گذشته که در ۱۹۸۸ با هم صحبت کردیم نظرتان را تغییر داده‌اید؟

جیلاس نه، تغییر نداده‌ام. من البته آرمانشهر کمونیسم را غالباً محکوم

20) Feminism

کرده‌ام، اما تشخیص می‌دهم که اندیشهٔ آرمانشهری جاذبه‌ای بنیادی دارد که گهگاه بیشتر مردم را مفتون خود می‌کند.

اربان آیا آرمانشهر بر اذهان غیرمذهبی همان تأثیری را دارد که مسیحیت بر اذهان مذهبی؟

جیلاس بله، چیزی در آن حدود.

اربان آیا به نظر شما گونه‌ای از مسیحیت می‌تواند خلاء ایدئولوژی‌های آرمانشهری را پر کند؟

جیلاس در درازمدت، احتمالاً نه، بخصوص در اروپای غربی. در اروپای شرقی شاهد تجدید حیات مسیحیت هستیم که بخصوص از کارنامهٔ کلیسای کاتولیک در مقاومت در برابر کمونیسم نیرو می‌گیرد و تغذیه می‌شود. کلیسای ارتدکس در صربستان و کلیسای کاتولیک رومی در کروآسی احیا شده‌اند، اما من اینها را جریانی موقتی می‌دانم...

اربان ... آیا حقوق بشر می‌تواند علت و هدفی باشد که همهٔ گروه‌ها اعم از چپ و راست بر آن توافق داشته باشند، و آیا آرزوی شما را برای دولت و جامعه‌ای برابر و برابر طلب پاسخ می‌دهد؟

جیلاس در حال حاضر، عقیده‌ای بهتر از آن در دسترس نیست. این عقیده ریشه‌های یهودی - مسیحی دارد: همهٔ افراد بشر فرزند خدایی واحد هستند و به همین دلیل باید از حقوق مساوی برخوردار باشند... اما، خوب، در برخی کشورها به این حقوق آشکارا تجاوز می‌شود...

اربان درست است، شما واقعاً وقتی می‌گفتید که خصوصیات پایه‌ای میلووان جیلاس در طول سالیان تغییری نکرده است حق داشتید: «عنصری از جنگاوری»؟

جیلاس هر جور عقیده مهم و تعیین‌کننده‌ای که به دنبالش باشیم باید راهگشای افقی تازه برای ما باشد. چه افقی؟ می‌توانم ترکیبی آرمانی از علم و مذهب را با برداشتی نو و عقلانی تصور کنم، آمیزه‌ای جذاب که به آسانی برای همه قابل هضم باشد.

اربان آنچه گفتید آیا کمی رنگ و بوی «کمونیسم علمی» نمی‌دهد؟

جیلاس نه، این چیزی نبود که من در ذهن داشتم — اما البته این که دقیقاً چه چیزی خواهد شد به آینده مربوط می‌شود.

از ایمان به ارتداد

اربان من و شما، میلووان جیلاس، در طول دهه‌های گذشته ساعتهایی روشنگر (و مطبوع) را در کنار هم گذرانده و درباره زندگی شما و ظهور و سقوط کمونیسم، که زندگیتان با آن به شکلی جدایی‌ناپذیر پیوند دارد، بحث کرده‌ایم. امروزه به ما می‌گویند که تاریخ هیچ درسی نمی‌آموزد — اما شاید که مورخان بیاموزند. اگر قرار بود که شما برای سنگ قبرتان عبارتی بنویسید، دلتان می‌خواست چگونه از شما یاد شود؟

جیلاس من پیامی ندارم که بخواهم بر سنگ‌نوشته منتقل کنم، اما تا جایی که بتوانم به قطره‌ای صافی شده از آبهای طوفانی که سراسر زندگیم را در آنها غوطه‌ور بوده‌ام اشاره کنم، پیام این است: «بجنگ و همیشه



با همه وجود در خدمت آرمانی بزرگ باش، اما بدان که هرگز به آن دست نخواهی یافت.»

اربان این البته کار مطبوعی نیست که از شما خواهش کنم که قبر نوشته‌ای برای خود بنویسید، ولی ما در طول گفت و گوهایمان کارهایی بمراتب زننده‌تر از این کرده‌ایم، پس آیا می‌توانید کمی بیشتر توضیح دهید؟

جیلاس صادقانه بجنگ، تا جایی که قدرت‌داری بجنگ، بکوش تا مطمئن شوی که آرمان تو مسیری صحیح دارد - اما همواره کمبودهای این جهان را در نظر داشته باش، عدم معصومیت بشر را و نیز رویدادهایی تصادفی که می‌توانند ویرانگر نیات دلپذیر تو باشند.

اربان مثل سیدنی هوک در مصاحبه‌ای که با او انجام دادم [و در همین کتاب می‌خوانید]، شما هم ظاهراً در آرمانگرایی - و احتیاط - ایمانوئل کانت شریک هستید: «از درخت خمیده و ناراست بشریت هرگز هیچ چیز راست و ناخمیده‌ای نمی‌توان ساخت». این طور به نظر می‌آید که شما در جوانیتان به «چیزهای راست و ناخمیده» دل بسته بودید - اما از دهه ۱۹۵۰ به بعد ظاهراً به شکلی فزاینده به «درخت خمیده و ناراست» آگاه شده‌اید...

جیلاس بله، اما به رغم همه سرخوردگیها و سوء استفاده‌ها ما هرگز نباید به آرمانمان پشت کنیم. حتی مردی چنان مخوف چون آدولف هیتلر هم آرمانکی داشت. وقتی از او پرسیدند (این را از خاطره‌ام نقل می‌کنم): «سوسیالیسم شما در پی دستیابی به چه چیزی است؟» پاسخ داد: «وقتی شکم من سیر است اما میلیونها آلمانی در گرسنگی بسر می‌برند، باید کاری برای اصلاح وضع کرد.»

دور از من باد که آرمانم را با هیتلر یا سوسیالیسم را با سوسیالیسم او



مقایسه کنم، اما من اعتقاد دارم که تا وقتی مردمی گرسنه، مردمی تحت ستم، یا مردمی داریم که توسط این یا آن دولت فریب داده می‌شوند باید با آرمان و اشتیاقی تمام عیار کاری انجام دهیم، زیرا فارغ از این آرمان و اشتیاق تمام عیار، هر کاری کنیم ناقص و بی‌اثر خواهد بود. و افسوس که در هر حال تا حدودی ناقص و بی‌اثر خواهد بود، زیرا سرکوبگری، سوءاستفاده، فریبکاری، تعصب و پیشداوری، و عرضه نابرابر عدالت عناصری ذاتی در شرایط بشری است و هرگز نمی‌توان کاملاً بر آنها غلبه کرد.

کمونیزم تلاشی کرد تا این عناصر شیطانی را بزدايد - اما با بهایی که تحمل‌پذیر نبود. ادعا کرد که از طریق طراحی و مهندسی اجتماعی می‌توان ذات بشری را تغییر داد: از طریق حذف مالکیت خصوصی، کنترل دولتی آموزش و پرورش و رسانه‌ها و اعمال سانسور، و مساوی کردن همه در فقر و جهل. کمونیزم می‌خواست جامعه‌ای از آدمهای ماشینی [روبوت] خلق کند؛ شاید هم واقعاً فقط آدمهای ماشینی می‌توانستند خود را با مقتضیات آن سازش دهند. اما آدمهای واقعی، زنان و مردان معمولی، نتوانستند؛ و باید دعا کنیم که هرگز نتوانند. در این دوران سالخورده‌گی (با استفاده از نقل قولی که کردید)، من حتی مطمئن نیستم که اگر درخت خمیده و ناراست بشریت را بتوانیم کاملاً راست و ناخمیده کنیم کار درستی کرده باشیم. آیا من و شما دوست داریم که در شرایطی از خوبی و حسن نیت ابدی و خدشه‌ناپذیر زندگی کنیم - در جامعه‌ای از آدمکهای آهنی؟

اربان اکنون به مثابه هواخواه گناهکاری ذاتی^{۲۱} می‌نماید. آیا برآنید که گناهانی هست که برای ما خوبست - معصیت با شگون و میمون^{۲۲}؟

(۲۱) Original Sin، در الاهیات مسیحی، این اعتقاد که گناه مربوط به ذات بشر است و باید به وسیله‌ای از آن جلوگیری کرد (آب تعمید این گناه را می‌شوید). اما حتی پس از تعمید هم تمایل به گناه کردن در انسان باقی می‌ماند.

22) *Fleix culpa*

جیلاس از این معنا آگاه نیستم، اما اخیراً با زخم استفانی از راهبی در صومعه‌اش دیدن می‌کردیم، و من کوشیدم تا ذره‌ای از تجارب زندگیم را به او منتقل کنم. به شکلی که (فکر می‌کردم) او را به مبارزه می‌طلبم گفتم: «بشر قادر نیست که بدون گناه زندگی کند.» اما او از این هم گامی فراتر نهاد و ناخرسندانه گفت: «هرکسی که نیم‌ساعت زندگی کند باید گناهکار باشد.»

به گمان من، ما به میزانی از شرارت و پستی در دنیا نیازمندیم تا بتوانیم روانهایمان را علیه شرارت و پستی صیقل دهیم و شمشیرهایمان را علیه آن تیز کنیم. این جدال و احتجاج (دیالکتیک) خوبی و بدی را در بحران خلیج [فارس] ببینید. غرب کار خوبی کرد که به تجاوز صدام حسین به کویت پایان داد، اما می‌توان گفت که با برانگیختن کردها و بعد رها کردن آنها بدی بمراتب بزرگتری [از صدام] مرتکب شد. علت آن چه بود؟ برداشتی غیرتاریخی از تاریخ و فقدان دوراندیشی سیاسی در امریکایی‌ها؛ عدم تمایل به باور کردن این موضوع که شرّ می‌تواند در وجود جبّاری شکست خورده به حیات خود ادامه دهد؛ و نیز عجله برای «برگرداندن بچه‌ها به خانه.»^{۲۳} اینها، هیچ یک، از ستایش من نسبت به چگونگی فرماندهی نظامی عالی آن جنگ کوتاه کم نمی‌کنند، اما نمایشگر این تاکید من هستند که تنازع مانوی گون خوبی و بدی، در سطوح دولتی و فردی، بخشی از حیات ما را تشکیل می‌دهد.

اریان آیا آنچه می‌گویید بدین معناست که مشکلات ما در سالهای پایانی هزارهٔ دوم همچنان به تلاشهای سیسوفوس^{۲۴} شبیه است — سنگ عظیم همچنان به شکلی ابدی به عقب می‌غلطد؟

(۲۳) کنایه‌ای به این شعار امریکایی‌ها: «get the boys home»

(۲۴) Sisyphus (معمول در فارسی: سیزیف)، در اساطیر یونان، مؤسس و پادشاه کورنت که به حيله‌گیری مشهور بود. به زئوس، خدای خدایان، بی‌احترامی کرد و مجازات ابدی او این شد که سنگ عظیمی را بر فراز تپه‌ای پرشیب بالا برد.



جیلاس نه کاملاً. چنانچه به تاریخ چند صد ساله گذشته بنگرید، این ادعا نامعقول نمی‌نماید که سنگ عظیم، به‌رغم پاره‌ای عقب‌گردهای وحشتناک، به توان مطلق، آهسته آهسته از تپه بالا رفته است. وظیفه ما این است که با آگاهی کامل از این موضوع که هرگز به نوک تپه نخواهیم رسید، همیشه سنگ را به طرف بالا فشار دهیم. اکنون در ۱۹۹۱، اروپا از سالهای ۱۹۳۹ یا ۱۹۴۵ مکان بهتری است؛ اروپای غربی که به شکلی مقایسه نشدنی وضع بهتری دارد. بدترین جبارها شکست داده شده‌اند، در سراسر خاک اروپا خبری از اردوگاههای کار اجباری نیست، و ایدئولوژی‌های دولتی جملگی بر باد رفته‌اند. سیسوفوس واقعاً چند گامی به پیش برداشته است.

اریان اما آیا این موضوع خود یکی از واقعیتهای چشمگیر عصر ما نیست که برخی از آنهایی که سنگ را به سوی بالای تپه هل داده‌اند از شمار معتقدان راستین پیشین آرمانشهر بوده‌اند – فرزندان گشاده‌دستی که «ندامت» آنها برای ما از رفتار آن «نود و نه عادل» که احتیاج به توبه ندارند» (انجیل لوقا، باب ۱۵، آیه ۷) بیشتر آموزنده است؟

گذشته خود شما یکی از بهترین نمونه‌های فضیلت «ارتداد» ایدئولوژیکی است، و خودتان در یکی از مصاحبه‌های گذشته‌مان، با این عبارت، این نکته را تصدیق کردید: «آنهایی که از سوی دنیایی... که زمانی به آن تعلق داشته‌اند مرتد قلمداد می‌شوند، معمولاً در تاریخ جایگاهی بهتر از غیر مرتدان می‌یابند. در این معنا، «سقوط» من از «صعود» م پرشکوه‌تر بود.^{۲۵}» مرتدان مسلماً داستانی بهتر از متعصبان برای بازگفتن دارند. اعترافات سن اوگوستن، اگر که او هرگز گناه نکرده بود، این اندازه جذاب و دلنشین نمی‌شد؛ و کمتر تردید داریم که جوانان از انکار و اعتذار کمونیستهای قدیمی چون آرتور کستلر و اینیاتسیو سیلونه بیشتر بهره می‌برند تا از سخنرانیهای رونالد ریگان و مارگارت تاچر.

(۲۵) نک: مصاحبه میلوان جیلاس در سه دیدگاه.

این موضوع را کتاب ادوارد شوارد نادره، *آینده از آن آزادی است*^{۲۶}، باز به ذهن من آورد. در اینجا باز با مردی روبه رو هستیم که سالهایی دراز به عنوان یکی از مقامات بالای حزب کمونیست خدمت کرده و، بنا به سوابق، از هواداران شدید جزم‌گرایی (دگماتیسم) و «سوسیالیسم» برژنفی بوده است. با این حال، مرحله‌ای در زندگی او فرا می‌رسد که پرده‌ها بتدریج از جلو چشمانش کنار می‌رود و او هم، مثل گورباچف، احساس می‌کند که «دیگر نمی‌توانیم بیش از این به همین صورت ادامه دهیم» - عبارتی که در کتابش بیش از یک بار تکرار می‌کند.

ببینید، اوقاتی در زندگی افراد معتقد هست که نخستین انوار تردید بر ذهن آنها می‌تابد. این واقعه زایا را چگونه توصیف می‌کنید؟ لحظه حقیقت شوارد نادره با نیرویی خاص بر من تاثیر می‌کند زیرا، فقط چند سال پس از کشف این حقیقت که نظام شوروی جبارانه است، او قادر می‌شود که بر آن نظام تاثیر کند و تاریخ بسازد؛ اکنون روشن شده است که رهایی لهستان، مجارستان، آلمان شرقی، چکوسلواکی، رومانی، و بلغارستان از «اردوگاه سوسیالیسم» در سالهای ۱۹۸۹ - ۱۹۹۰، عملاً مدیون رهبری گورباچف / شوارد نادره / یا کولف بود.

جیلاس واقعاً نخستین لحظات تردید چگونه در وجدان معتقدی راستین جوانه می‌زند؟ براساس تجربه خودم می‌توانم بگویم که نخست به شکل ناخشنودی مبهمی از خودتان، به عنوان مردی که صاحب قدرت است، ظاهر می‌شود. بتدریج شروع می‌کنید که به خودتان به صورت مردی نگاه کنید که با مردانی که زمانی از آنها به عنوان «بورژوا» و «فئودال» انتقاد می‌کردید تفاوت چندانی ندارد. خود را در بافتی از قصرها، ویلاها، القاب، مدالها، اعتبارها، و امتیازهایی گوناگون می‌یابید که باعث می‌شود از خود بپرسید: من در این محیط و فضا چه می‌کنم؟ آیا مفتخرانه‌تر و صادقانه‌تر نیست که خودم را از این

26) *The Future Belongs to Freedom* (1991)



جلال و شکوه فاسد کننده رها کنم و به کار تنهایم در ادبیات و اندیشه سیاسی بازگردم - اگر اساساً بتوانم فرصتی شایسته پیدا کنم؟

اما چنین گسستی آسان نیست. بسرعت در می یابید که تقریباً محال است که بتوانید به رفقای خود پشت کنید و شغلی را که بر آن گذاشته شده اید رها کنید. آن وقت است که متزلزل می شوید. شکافی در ذهن و تصمیمتان پدید می آید. از خود می پرسید که آیا این تردید و تزلزل چیزی موقتی نیست؟ و آیا با پیشرفت آگاهی انسانی در جامعه نو از بین نخواهد رفت؟

با این حال، شکاف بین آرمانها و عملکردها عمیق می شود. در مورد من (که گمان می کنم دیگر معتقدان کمونیسم نیز تجربه ای همانند کرده باشند)، این شکاف با مواجه شدن با حملات غیر عادلانه دولت شوروی عمیق و عمیق تر شد و چشمان مرا بر نقاط ضعف شوروی باز کرد. در شما این احساس جاه طلبانه پدید می آید که بکوشید بهتر از شوروی ها عمل کنید - تا، به این ترتیب، هم به ایمان خود صداقت بیشتری نشان دهید و هم مبانی استدلالی قانع کننده تری عرضه دارید.

اما در همان حالی که کشمکش با شوروی مبانی اعتقادی شما را سست می کند، کیفیتی ندارد که تاثیری از جهت بریدن قاطع ایدئولوژیکی بر شما برجای گذارد - در واقع شما در زندگی روزمره و در اعتقاد ایدئولوژیکی تان به این نتیجه می رسید که آنچه از بهتان و خطا به صورت امواجی سهمگین به شما نسبت داده شده است از پایه دروغ است. در این مرحله است که دیوار خود تحمیل کرده ایدئولوژی در ذهن شما ترک برمی دارد، برای اولین بار فضاهایی باز را تجربه می کنید، و موارد و نکاتی در تأیید مواضع انتقادی جدید خودتان در می یابید.

بعد، با گذر زمان، درگیر مبارزه ای بیرحمانه در درون خود می شوید که شما را به تجدید نظری دردناک در هر آنچه زمانی اعتقاد داشتید رهنمون می گردد. کشف می کنید که استالین در اشتباهاتی عمیق غوطه می خورد، در

می‌یابید که نه او و نه لنین هیچ کدام گرایش مرگبار افزون طلبانه دیوانسالاری شوروی را مهار نکردند - و متوجه می‌شوید که نظام شوروی نه فقط بد، که به عنوان مبنا و الگوی «جامعه نوین» بکلی نامناسب است. اما حتی این مرحله هم کافی نیست: این گونه دیدگاههای انتقادی اگر نسبت به رفع نقاط ضعف شما کاری نکند، توجیه اخلاقی خود را از دست می‌دهد. پس، آنگاه، مرحله‌ای از انتقاد از زندگی و کار خود آغار می‌کنید؛ اما این انتقادهای هنوز با احتیاط صورت می‌گیرد مبادا که نظم درونی شما را برهم زند و، با آن، توانایی شما را برای ساختن یک «جامعه نوین» اصیل از بین ببرد.

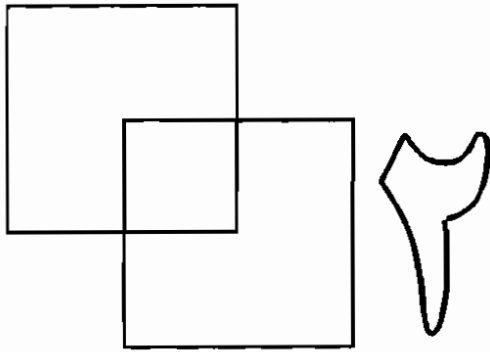
چنین کشمکش ذهنی و سیاسی سنگین درونی، و نیز بیرونی با دیگران، نمی‌تواند بدون آثار جانبی روانشناختی باشد. باعث اغتشاش روحی می‌شود، احساس می‌کنید که بر دریاهای سرگردانید، برای کسب آرامش خاطر دو دستی به سفیدی روز می‌چسبید، و جستجو و جستجو می‌کنید تا راهی برای زندگی سازگار با حقایق تازه یافته خودتان بیابید.

و بعد بحرانی دیگر می‌آید: پس از مرگ استالین، رهبری جدید شوروی نیز ارزش آزادی، آزادی سخن گفتن، و آزادی وجدان را منکر می‌شود. دیگر مقرر چندانی ندارید: یا به خود و به بصیرت انتقادی نوپای خویش صادق می‌مانید؛ یا ماسک طاعت و فرمانبرداری به صورت می‌زنید، صاحبان قدرت را فریب می‌دهید، و به انتظار فرصت مناسب می‌نشینید.

در انسان چیزی هست که او را در برابر بی‌آبرو شدن و بدنامی مقاوم می‌کند. بسختی می‌توان توضیح داد که چیست: شاید ندای وجدان، شاید روح عدم اطاعت، شاید هم نیاز به مردود شمردن اعتقادات نادرست و توبه از اعمال ناصواب. مسلماً نیرویی است توانمندتر از اراده معطوف به قدرت، توانمندتر از امیدها و آرزوها، و توانمندتر از خود زندگی. آیا انگیزشی است که بر همه چنگ می‌اندازد؟ شاید.



حاصل این کشمکش، بسته به موقعیت فردی اشخاص، می تواند به شکل تصمیم شخصی کوچکی ظاهر شود یا، آن طور که در مورد من اتفاق افتاد، واجد پیامدهایی گسترده تر و تأثیرهایی دنیایی باشد. هرچه باشد، ایمان به ارتداد، مسیری بس دشوار دارد – مسیری وقت گیر، همراه با آشوب درونی و تلاطم هولناک روحی. همچون مرتدان زمانهای پیشین، من هم توصیف آن را از تشریحش آسانتر می یابم.



«بهترین دنیایی که تا کنون داشته ایم»

مصاحبه با کارل پوپر

در باب خوش بینی

اربان خوش بینی مبتنی بر علم با طرز فکر غالب در قرن نوزدهم – و با انتظارات و امیدهای سوسیالیست‌های اولیه فرانسوی و مارکس و انگلس – پیوسته و در هم تنیده است. شما در کتابهای پرآوازه‌تان، جامعه باز و دشمنان آن و فقرتاریخ‌نگری، چارچوب نظری مارکسیسم-کمونیسم را به عنوان «تاریخ‌گرایی» مردود می‌شمارید و نشان می‌دهید که چرا برای آزادی ما خطرناک است و چرا از لحاظ فلسفی موجه و پذیرفتنی نیست. با این حال، آن طور که از برخی از ملاحظات و اظهار نظرهای اخیر شما در می‌یابیم، شما هم کم و بیش به همان اندازه مارکسیست‌ها به وضع کنونی تمدن ما خوش بین (و از آن بالاتر، خوش بین «علمی») هستید. این امر، ارائه توضیحاتی را از جانب سرکار ایجاب می‌کند.



مارکس خوش بین بود، زیرا اعتقاد داشت که مفهوم او از تاریخ مفهومی علمی است و می تواند برای ساختن بدون اعمال زور دنیایی بهتر به کار آید. به فرض و تصور او، بشر این طرح و مسیر کلی را در می یابد و با آن همگام می شود. اما عقیده شما درباره مهندسی اجتماعی تدریجی^۱ [طراحی و ساختن گام به گام جامعه] برچنین فرضی پایه ندارد. مهندسی اجتماعی گام به گام عبارتی است که شما درواژگان خود برای در هم ریختن فرضیه مارکس به کار می برید. عبارتی غیرمعمول که در عین حال معنای آن روشن است: بشر، نامرتب، دمدمی، و خطاپذیر است. در حالی که مارکس تصور می کرد که بشر به فراخوانی عقلانی تاریخ پاسخ مثبت خواهد داد و به طرف برنده خواهد پیوست، حد اکثری که شما از بشر توقع دارید این است که نسبت به عیبها و نقصهای خود راه اغماض پیش گیرد و از آنها طفره رود.

با توجه به مفروضاتی که مارکس نسبت به تاریخ و طبیعت و خصلت بشر داشت، می توانم دریابم که چرا خوش بین بود؛ اما با عنایت به مفروضات شما، نمی توانم علت خوش بینی تان را بفهمم.

پوپر خوش بینی معانی و زمینه هایی متفاوت دارد. خوش بین ها می توانند در ارتباط با آینده خوش بین باشند؛ من درباره آینده کاملاً بی طرفم. نسبت به آینده هیچ نوع پیش بینی نمی کنم، زیرا معتقدم که آینده باز و آزاد است و هیچ پیش بینی معینی را تاب نمی آورد. اما در زمینه ای متفاوت، خوش بینی می تواند به داوری ما نسبت به زمان حال مرتبط باشد. من از این بابت، یعنی پیشرفتهای کنونی تمدن و فرهنگ خودمان، کاملاً خوش بین هستم. همه وجوه نامطلوب وضعیت کنونی را، که احتمالاً می توانند داوری مرا در معرض تردید قرار دهند، می دانم اما چیزهای وحشتناکی را هم که در گذشته اتفاق افتاده اند، و برداشت خوش بینانه مرا از اوضاع کنونی تایید می کنند، می دانم. در زمانه ما، روشنفکران بدترین خلافکارانند. اکثر آنها ابلهانی

1) piecemeal social engineering

جاه طلبند که به حقیقت علاقه‌ای ندارند و صرفاً به دنبال آن هستند که هرچه بیشتر مطرح شوند. وقتی بود که روشنفکران جسارت بحث و استدلال و مخالفت با اکثریت را داشتند. اما حالا حتی همین ویژگی خود را هم از دست داده‌اند. تنها هدف و آرزوی آنها این است که با آنچه مد روز است قدم بردارند، مئنتها دست کم گامی از آن پیش باشند تا در کانون توجه عموم قرار گیرند. شوئنبرگ^۲ و نقاشان مدرن نمونه‌های خوبی برای تایید این ادعا هستند.

اگر شما بگویید که من نسبت به آینده خوش‌بین هستم، این سخن بدان معناست که یا کارهای مرا بد فهمیده‌اید یا خود، در اعماقتان، یکی از همان تاریخ‌گرایان نومیدکننده و بی‌فایده هستید.

اربان این اعتراض شما را که می‌گویید از شمار خوش‌بین‌ها، در مفهوم آینده سویانه این واژه، نیستید درک می‌کنم. اما گفته‌های فراوان شما در این باب باعث شده است که بسیاری از مردم (از جمله خود من) تصور کنند که خوش‌بینی شما پر دامنه و فراگیر است و آینده را نیز چون زمان حال در بر می‌گیرد. واقعاً هم بسیار قابل تأمل است که شخصی خوش‌بین باشد بی‌آنکه حداقل گوشه‌چشمی هم به آینده داشته باشد. اگر خوش‌بینی (آن‌طور که فرهنگ کوچک آکسفورد به ما می‌گوید) عبارت باشد از «نظریه‌ای که، بنا به آن، خوبی در نهایت بر بدی در دنیا چیره می‌شود»، آنگاه برای من دشوار است بفهمم که یک خوش‌بین چگونه می‌تواند گرایش امیدوارانه‌اش را به زمان حال محدود کند؛ مگر آنکه بر این نظر باشد که بدی تا همین جا در جهان سرکوب شده و خوبی پرچم پیروزی برافراشته است.

به علاوه، در مصاحبه‌ سه بخشی معروف شما با مانفرد شل در دی‌ولت^۳، خوش‌بینی‌تان به شکلی فزاینده به آینده مربوط می‌شود، گرچه

۲) Schoenberg، آرنولد (۱۸۷۴ - ۱۹۵۱)، موسیقیدان اتریشی که از ۱۹۴۱ به تابعیت امریکا درآمد و به عنوان یکی از مظاهر موسیقی فوق‌نوبین (اولترا مدرن) مشهور است.

3) Manfred Schell, *Die Welt*



البته هیچ نوع پیشگویی نمی‌کنید. اعتقاد فراوانتان را به نفوذ آزادیبخش تکنولوژی تشریح می‌کنید (ماشین‌های خانگی جای برده‌ها را در خانه‌ها گرفته‌اند)؛ می‌گویید که اینک تلاش ما برای تحقق عدالت اجتماعی هم از روزگاران گذشته شدیدتر است و هم موفق‌تر؛ «با غروری راستین» تاکید می‌کنید که کوشش ما برای بهتر کردن دنیا «به صورتی باور نکردنی مؤفقیت‌آمیز» بوده است، و به آنهایی می‌توپید که دیدی بدبینانه دارند و مثل تبلیغاتچی‌ها «به ما دروغ می‌گویند و به دنیای ما بهتان می‌زنند تا ما را دلسرد کنند.» اجازه دهید عرض کنم که هیچ فرد معقولی نمی‌تواند جز این تصور کند که این داوریه‌ای خوش‌بینانه شما به زمانهایی بعد از فوریه ۱۹۹۰ نیز، که آنها را به زبان آورده‌اید، اشاره دارد. احساس می‌کنم که سردبیران آن نشریه هم خوش‌بینی شما را با شک و تردیدی کم و بیش تلقی کرده بودند، زیرا بر بخش دوم مصاحبه‌تان چنین عنوان ریشخندآمیزی گذاشته بودند: «تکنولوژی ما را آزاد کرده است. پس اینهمه تشویش و اضطراب برای چیست؟»

پوپر در بسیاری از نوشته‌هایم به صراحت گفته‌ام که پیغمبر نیستم؛ درباره آینده هیچ چیزی نمی‌توانم بگویم؛ تاریخ‌گرا نیستم. در یکی از سخنرانیهایم چنین گفته‌ام: «اگر من خودم را یک خوش‌بین می‌نامم، به هیچ‌رو مایل نیستم که این سخن بدان تعبیر شود که چیزی درباره آینده می‌دانم. من مایل نیستم که ادای پیشگوها را درآورم، خصوصاً ادای پیشگویی آگاه از تاریخ را. برعکس، در طول سالیان دراز کوشیده‌ام از این دیدگاه دفاع کنم که غیبگویی در باب تاریخ نوعی حقه‌بازی و زبان‌بازی است. من به قوانین تاریخی اعتقادی ندارم و بخصوص به چیزی به عنوان قانون پیشرفت معتقد نیستم.»

من در ارتباط با زمانه کنونی خوش‌بین هستم. ما به چیزهایی غیرقابل تصور دست یافته‌ایم. جوهر تعالیم من این است: آیا ما به خود متکی هستیم یا نه.

اربان اگر شما می‌گویید که ما، مثلاً، در طول ۱۰۰ ساله گذشته به پیشرفتهایی اساسی در بسیاری از زمینه‌های بنیادی حیاتمان دست یافته‌ایم - و این دقیقاً چیزی است که شما می‌گویید - برای من تا حدودی غیرمعقول می‌نماید که ادعا کنیم مثلاً از همین امروز صبح دیگر هیچ چیزی نمی‌توانیم درباره آینده احتمالی این پیشرفتهای بگوییم. آیا ترس شما از هر نوع پیشگویی نوعی واکنش افراطی نسبت به مارکس نیست؟ آیا عاقلانه‌تر نیست که، همگام با برخی از برنامه‌ریزان مدرن غیرسوسیالیست (مثلاً در فرانسه)، چنین فرض کنیم که گرچه هرگونه پیش‌بینی را باید با نهایت احتیاط به عمل آورد، نوعی استنباط^۴ از گرایشهای موجود نه تنها درست که لازم است؟

پوپر نه، این‌طور نیست. کل تعلیمات من بر این پایه استوار است که [درمسائل اجتماعی] چیزی به عنوان استنباط عقلانی وجود ندارد. البته ممکن است درباره امکانات و احتمالات آینده بحث کرد، دراین باره که احتمال وقوع چیزی از چیزی دیگر بیشتر است، اما در این‌جا چیزی به عنوان استنباط عقلانی وجود ندارد. تکرار می‌کنم که پایه اساسی آموزشهای من همین است.

اربان تصور می‌کنم چند لحظه پیش فرمودید که جوهر تعالیم شما چه بوده.

پوپر همه، به استثنای یک مرد بزرگ، همواره نسبت به آینده پیش‌بینیهای غلط کرده‌اند - و آن استثنا، دوتوکویل است. او پیش‌بینی کرد که دموکراسی در امریکا چه تحولاتی خواهد داشت و بسیاری چیزهای دیگر، اما او یک استثنا بود. ملاحظه می‌کنید، ضدیت با تاریخ‌گرایی به من امکان می‌دهد تا با زمانه کنونی با عینیت رو به رو شوم. من هیچ‌گونه ضمانتی به آینده نمی‌دهم و

4) extrapolation



در نتیجه مجبور نیستم که در ارتباط با آینده به برخی از جنبه‌های اوضاع کنونی اهمیتی بیشتر یا کمتر دهم. اما اکثریت قاطع روشنفکران کنونی قادر نیستند که به طور عینی با زمانه کنونی رو به رو شوند، زیرا در آینده سرمایه‌گذاری کرده‌اند و در آن ذی‌نفعند. آنها دائماً در انتظار یافتن نکته‌ای برای اثبات آینده‌ای هستند که به آن معتقدند. و بسیاری از آنها به این هم قانع نیستند که صرفاً واقعیت‌های کنونی را به شکلی هماهنگ با تصویری که از آینده دارند تفسیر کنند، بلکه می‌خواهند همیشه گامی هم از رقیبان خود پیش باشند – پیشقراولان آینده باشند. کارل مانهایم، فیلسوف مجاری را به یاد می‌آورم که هر روز صبح به کتابخانه مدرسه علوم اقتصادی لندن می‌آمد و از کتابدار می‌خواست که آخرین کتابها و رساله‌ها را درباره همه موضوعها در اختیارش بگذارد. می‌بینید، او مشتاق بود که از زمانه خودش پیش باشد و از همکارانش برتر. این نمونه بارزی است از غرور و بیهودگی روشنفکران. نقطه نظر اساسی من این است که ما می‌توانیم رویدادهایی را که در طول ۲۰ یا ۲۵ یا ۱۰۰ ساله گذشته بر ما گذشته است بخوبی بفهمیم و نسبت به آنها داوری کنیم. اما بر ما نیست که این فهم و درک خود را به عنوان جهت‌یاب آینده به کار گیریم.

اربان آیا این نشانه نوعی تقبیح فیلسوفانه^۵ نیست که شخصی تصور کند که همه روشنفکران در خطا هستند جز خود او؟ و آیا کل تعالیم شما ارزش تاریخ، و احتمالاً آموزش، را به سطح ورزشی ذهنی یا صرفاً نوعی مشغولیات ذهنی کاهش نمی‌دهد؟ هر کودک دبستانی باشعور، بعد از درس تاریخ، نخستین پرسشی که به ذهنش می‌رسد این است: «اینها چه چیزی درباره آینده به ما می‌آموزد؟» به همین سیاق، نخستین سؤالی که پس از هر واقعه‌ای از قبیل برآمدن هیتلر یا مرگ استالین به ذهن مردمان با احساس مسئولیت می‌رسد این است: «این جریان برای آینده خوب است یا بد؟» آموزشهای شما، اگر آنها را درست دریافته باشم، به ما سفارش می‌کند که ساکت بمانیم یا فقط حدسهای بامزه بزنیم.

5) *odium philosophum*

پوپر شما ظاهراً چنان تاریخ‌گرای دو آتشه‌ای هستید که اساساً نمی‌توانید باور کنید که شخصی به شما بگوید: «نه، من تاریخ‌گرا نیستم. و پیش‌بینی‌های تاریخی که مبتنی بر قوانین ادعایی تاریخ باشند مزخرف و بی‌معنا هستند.»

اربان با احترام — من هم، مثل شما، بخش بهتر زندگیم را صرف جنگ با این نظریه کرده‌ام که (از زبان کارل مارکس) می‌گوید که برخی حاصلها و پیامدهای تاریخی اجتناب‌ناپذیر وجود دارد. اما، در عین حال، اعتقاد دارم که قیاسها و استنباطهای عقلانی و محتاطانه لازم است. ما نه قادر خواهیم بود که فعالیتهای عملی خود را بدون این گونه استنباطها به پیش‌بریم، و نه بدون آنها می‌توانیم در مدرسه‌ها و دانشگاههای خود چیزی که ارزش آموختن داشته باشد آموزش دهیم.

اما صرف‌نظر از این مطلب — من احساس می‌کنم که شما خودتان هم به ضرورت بعضی پیش‌بینی‌ها بر مبنای شواهد گذشته قائل هستید. اجازه دهید اگر واژه استنباط شما را ناراحت می‌کند، آن را به عنوانی دیگر بنامیم؛ مثلاً بگوییم که شواهد گذشته مبین بعضی امیدها هستند که از امیدهایی که در گذشته به تحقق پیوسته‌اند ناشی می‌شوند. خود شما هم در گفت و گویتان با دی‌ولت از چنین موضعی سخن می‌گویید: «ما دارای... ذخایری عظیم از دانش و اطلاعات هستیم و می‌توانیم، تحت پاره‌ای شرایط، از این ذخایر برای تاثیر گذاری عملی بر امور در راه خیر و صلاح خود استفاده کنیم. برای مثال، دانشمندان و فن‌آوران توانسته‌اند که برخی از دریاچه‌های بزرگ را از آفت آلودگی مصون دارند، مانند دریاچه‌میشگان در امریکا و دریاچه زوریخ در سوئیس. برای من کاملاً قابل تصور است که اگر اثرات گلخانه‌ای تبدیل به تهدیدی جدی شود، زیست‌شناسی راه حلی برای آن پیدا خواهد کرد.»

آنچه من می‌گویم این است که اظهار نظرهای طولانی شما در دی‌ولت ناگزیر خواننده را به این فکر هدایت می‌کند که شما، هم نسبت به اوضاع کنونی و هم نسبت به آینده، خوش‌بین هستید. ممکن است نیت شما

چنین نباشد، اما این همه چیزهای خوبی که برای اوضاع کنونی برمی شمیرید، ناگزیر ما را به این فکر می اندازد که این چیزهای خوب در آینده هم پیش خواهند آمد.

پوپر شما باید اوضاع و احوالی را که آن مصاحبه در آن انجام گرفت به یاد داشته باشید. دیوار برلن رخنه برداشته، و دیکتاتوری آلمان شرقی در حال فروپاشی بود. جنگ سرد می رفت که به پایان رسد و دنیا ناگهان با این احتمال رو به رو شده بود که می توان یک شوروی آماده دوستی را، همان طور که چرچیل و روزولت مجسم می کردند، به جرگه دنیای متمدن وارد کرد. من نگفتم که هیچ یک از اینها لزوماً اتفاق می افتد؛ در واقع، انواع مواعی را که در طرف شوروی وجود داشت و باید بر آنها غلبه می شد فهرست کردم؛ مثلاً، ماموریت و حجم ناوگان شوروی را، و نیز مقوله فروش اسلحه از سوی شوروی به همه جهان را. من صرفاً امید و احتمالی ضعیف را بر زبان آوردم. با اینهمه، در سخن گفتن در آخر سال ۱۹۸۹، خوش بینی از هر جهت موجه بود.

در اشاره به عبارتهایی که هم اکنون نقل کردید، باید بگویم که تأکیدی را که بر عبارت «تحت پاره‌ای شرایط» بود براحتی نادیده گرفتید. از نظر من، این عبارت، اساسی است زیرا به صراحت به مشروط بودن امید من اشاره می کند. واقعاً هم ما می توانیم، «تحت پاره‌ای شرایط»، دانش تراکمی خود را به راههای خیر و صلاح هدایت کنیم، اما تحت شرایطی دیگر قادر به چنین کاری نخواهیم بود. اظهار نظرهای من درباره آینده صرفاً بیان امیدهای من هستند؛ در هیچ جا نگفتم که این یا آن امر حتماً روی خواهد داد. اجازه دهید در همین جا دوباره بر اعتقاد وافر خود به علم و تکنولوژی تأکید کنم. تکنولوژی واقعاً ما را حفظ کرده است. یادآوری مطالبی اندک از دوران کودکی، تصویری روشن از آنچه می گویم ترسیم می کند.

سرمایه داری به معنای جمع شدن سرمایه‌هایی عظیم در دستانی اندک،



و فقری عظیم برای همهٔ کسان دیگر بود. همچنین، تضاد طبقاتی فاحش بین فقیر و غنی معنا داشت، و باید بگوییم که تعبیر مارکس از آن وضعیت، که تا حدودی ابلهانه آن را دوره سرمایه‌داری اولیه می‌نامید (همهٔ این عنوان‌گذاریها و برچسب‌زدنها احمقانه است و باید مردود شمرده شود)، در عین حال، به طور کلی درست بود. با اینهمه، آنچه در روزگار ما اتفاق افتاده است، چرند بودن پیشگویی مارکس را ثابت کرده است. سرمایه‌داری این احساس و منطق درست را داشت که خود را اصلاح کند. ثروت و رفاه را به بخشهایی بزرگتر و بزرگتر از جامعه گسترش داد و نطفهٔ جنگ طبقاتی را در بطن آن خشکاند. در دوران کودکی، هنوز شاهد چهرهٔ زشت و اصلاح نشدهٔ سرمایه‌داری بودم، و همین امر بهترین معیار و شاخص را برای اندازه‌گیری پیشرفتهای غول‌آسایی که داشته‌ایم در اختیار من می‌گذارد.

وقتی می‌شنوم که جماعت طرفدار حقوق زن شکایت می‌کنند که زن‌ها طبقهٔ تحت ستم جامعهٔ ما هستند بی‌اندازهٔ عصبانی می‌شوم. این جماعت ظاهراً هیچ تصویری از شرایط زندگی و حقوق زن‌ها در دوران پیش از جنگ جهانی اول و حتی در دورهٔ بین دو جنگ ندارند. یکی از بدترین اشکال برده‌داری که من دراتریش می‌شناختم، استخدام کلفت در خانواده‌ها بود. همه ساله در پاییز، دختران جوان روستایی از دهات به وین سرازیر می‌شدند و تلاش می‌کردند تا به خدمت خانواده‌ها درآیند. اما استخدام آنها هیچ ربطی به استخدامهای امروزی نداشت. آن دختران همچون سرف‌ها محدود به چاردیواری خانه بودند. ساعت کار آنها محدودیت نداشت، بجز آنکه هر دو هفته یک روز یا یک بعدازظهر مرخصی داشتند. آنها تابع دستورات خانم خانه بودند، اگر نگوییم تابع هوسها و بلهوسیهای او، و غالباً در معرض تجاوزات جنسی ارباب خانه یا پسران او قرار داشتند. من هشت نه ساله بودم که یکی از دخترانی که در خانوادهٔ ما خدمت می‌کرد، ظاهراً در حال دزدیدن چیزی که حدود دو سه پنی قیمت داشت دستگیر شد. او را بلافاصله اخراج کردند و در دفترچه توصیه‌نامه‌هایش چیز مثبتی ننوشتند که باعث تشویق کارفرمای



دیگری به استخدام او شود. البته در دفترچه‌اش نوشتند که به چه دلیل اخراج شده است (مادرم بیش از آن احساساتی بود که چنین کاری کند) اما، همان‌طور که گفتم، در آن دفترچه از آن عبارتهای معمول تأییدآمیز نیز چیزی نوشتند. این امر در واقع به معنای محکوم کردن آن دختر بیچاره به مجازات مرگ بود. او راهی نداشت جز آنکه گرسنگی کشد یا به فاحشگی رو کند، و طبعاً در آن روزگار بسیاری از این گونه دختران بناچار به به فاحشگی پناه می‌بردند. (نمی‌خواهم نسبت به مادرم خیلی سختگیر باشم زیرا آنچه او کرد، در مقیاس امروزی، چیزی جز رأفت و بخشندگی نبود. آدم گاهی ناچار است که اخلاقیات حاکم بر آن زمان را ستایش کند.)

اربان در مجارستان همسایه [اتریش] نیز وضع چنین بود. شاید بد نباشد یادآوری کنم که در دههٔ ۱۹۲۰ یکی از نویسندگان معروف و پیشقراول مجارستان، به نام دزو کوزتولانی، در داستان کوتاهی به نام آنای ملیح^۶، موضوع برده‌داری خانوادگی را چنان مطرح کرده که به نظر من جنبهٔ کلاسیک دارد. از آنای ملیح به شکلهایی چندش‌آور سوءاستفاده می‌شود؛ عاقبت او را به سوی آدمکشی می‌کشند، و چیزی نمی‌ماند که جلاد را زیارت کند.

پوپر این قبیل چیزها دیگر نمی‌تواند اتفاق افتد. تکنولوژی با تعبیه‌های شگفت‌انگیزی که برای کاهش نیروی کار مورد نیاز دارد، به برده‌داری خانوادگی پایان بخشیده است. به نظر من، به پایان رسیدن این رسوم شرم‌آور موجب خوش‌بینی است، و ما باید عمیقاً خود را مدیون تکنولوژی بدانیم که چنین چیزی را ممکن کرده است.

اربان شما گفته‌اید که پیشگویی درباره آینده کاری بی‌معنی و واقعاً خطرناک است. اجازه دهید از مطالبی که هم اکنون فرمودید مثالی بیاورم و خدمتتان بگویم که احتمالاً فردا، سال آینده، یا پنجاه سال بعد دیگر کسی در وضعی

6) Dezső Kosztolányi, *Sweet Anna*



نخواهد بود که بتواند کلفت و نوکر به همان صورتی که مادر شما به خدمت می‌گرفت استخدام کند یا، مثل برخی از کارفرماهای کنونی، کودکان را به کارهای سخت وادارد. در هر دو مورد، من از واقعیتهای کنونی استنباط و قیاس می‌کنم. آیا موافق نیستید که «پیشگوییهای» از این دست موجه است؟

پوپر همه آنچه می‌توانیم بگوییم فقط این است که در آینده رجعت به آنچه گفتید نامحتمل است، زیرا برگشت به برده‌داری خانوادگی و صنعتی با مخالفت گسترده عمومی مواجه خواهد شد. در عین حال، نمی‌توانیم این احتمال را قطعاً منتفی بدانیم که، به دلایل و موجباتی خاص، آنچه غیرقابل تصور است اتفاق افتد و حتی پیشگوییهای از آن دست که هم اکنون بر زبان آوردید بکلی غلط از کار درآید.

اربان این امر از لحاظ نظری مسلماً درست است، اما آیا خوش‌بینی یا عمل‌گرایی (پراگماتیسم) خود شما به این اندیشه فرویتان نمی‌برد که اگر خدمات خانگی در طول ۱۰۰ سال گذشته بتدریج انسانی و عملاً حذف شده است، تقریباً غیرممکن است که رجعت کند یا در آن جاهایی که هنوز وجود دارد به شرایط غیرانسانی باز گردد؟ و آیا این سخن خود به معنای نوعی استنباط یا پیش‌بینی نیست؟ البته هیچ‌کسی توقع ندارد که این گونه پیش‌بینی‌ها صددرصد خلل ناپذیر باشند، اما به همین صورت هم فکر می‌کنم به اندازه کافی قابل اعتبار باشند که دولتها و مجالس قانونگذاری بر مبنای آنها به شکلی عقلانی درباره آینده بیندیشند. این امر چیزی است بین «مهندسی اجتماعی آرمانشهری»^۷، که شما مردود می‌شمارید، و «مهندسی اجتماعی تدریجی»، که شما حمایت می‌کنید.

پوپر این بسیار اهمیت دارد که خط فاصلی بین دو مسئله ترسیم کنیم —

7) «utopian social engineering»

(الف) قضاوتی که ما نسبت به زمانه خودمان براساس واقعیهایی می‌کنیم که عوامل ایجادکننده شرایط کنونی در گذشته بوده‌اند، و (ب) عواملی که نشانگر آینده هستند. اینها دو چیز کاملاً متفاوتند و ما نباید بکوشیم که آنها را با هم مخلوط کنیم. کنجکاوی ما نسبت به آینده آماده‌مان می‌کند که این یا آن عامل نشانگر آینده را بپذیریم، کاری که آشکارا احمقانه است. در هر لحظه، صدها و هزارها نشانگر و شاخص مختلف وجود دارد که هریک به جهتی متفاوت با دیگری اشاره می‌کند، و ما هیچ راهی در اختیار نداریم که بگوییم کدام یک از آنها، یا چه ترکیبی از آنها، احتمالاً واقعیت می‌پذیرد. و از آنجا که آینده کاملاً باز و آزاد است - و لب مطلب درسهای من همین است - ما به عنوان فرد اخلاقاً مسئولیم که آینده را شکل دهیم نه آنکه خود را صرفاً عاملی بی‌اراده در حرکت مقاومت‌ناپذیر تاریخ قلمداد کنیم. پس، حتی اگر فقط به لحاظ دلایل اخلاقی و روش شناختی هم باشد، حائز اهمیت است که بین گذشته و آینده مرزی مشخص بکشیم و بیاموزیم که به گذشته به عنوان منبع و مرجع آینده ننگریم.

هنری بروکس ادامز^۸ (نوه پسر پوزیدنت جان کوینسی ادامز)، مورخ امریکایی که زمانی خیلی مشهور بود، در زندگینامه‌اش (آموزش و پرورش هنری ادامز^۹) می‌گوید که آینده را می‌توان با روشی ساده پیش‌بینی کرد: دو شاخص یا نشانه را که می‌توانید به آنها در گذشته اعتماد کنید برگزینید، خطی مستقیم بین آنها بکشید، و بعد ببینید که آن خط به چه مسیری متمایل است. انسان می‌تواند اگر کودکی ده ساله به چنین عقایدی رسید او را بخشید، اما دیپلماتی کارگشته و استاد تاریخ در دانشگاه هاروارد! العیاذ باللہ!

در باب پیش‌بینی نکردن آینده

اربان با اینهمه، آیا موافق نیستید که اگر تعدادی از گرایشها بدقت و با هم

8) Henry Brooks Adams

9) *The Education of Henry Adams*

بررسی شوند، نتیجه کار، صرف‌نظر از آنکه به صراحت یا به طور ضمنی عنوان گردد، به هر حال مبین نوعی پیش‌بینی است؟ فرض کنید ما چنین بگوییم: شرایط نزدیک به سرفرداری در خدمات خانگی بتدریج از میان رفته است؛ کار کودکان در معادن اندک اندک حذف شده است؛ حق رای زنان بتدریج قانونی شده است؛ اتومبیل بعید است که ممنوع شود؛ مالیات تصاعدی بر درآمد احتمال نمی‌رود که ملغی شود؛ سلطنت به عنوان یک نظام جهانگیر حکومتی بعید است که بتواند احیا گردد، و مطالبی از این دست. آیا این ملاحظات مرتبط با گذشته کلاً برای ما منحنی یا نموداری ترسیم نمی‌کند که نشانگر آینده باشد؛ البته نه به عنوان پیشگویی کاملاً دقیقی که بتوانیم آن را عیناً در اقدامات سیاسی و اقتصادی خود ملحوظ کنیم، بلکه به عنوان مجموعه‌ای از شاخصهایی که به درد هر کسی می‌خورد که نگران چگونگی اداره امور انسانها در آینده باشد؟

پوپر این گونه پیش‌بینی‌ها ممکن است سودی داشته باشد — اما من به این ترتیب عمل نمی‌کنم.

اربان ولی مردمی که درگیر امور عملی هستند می‌کنند، ناچارند.

پوپر بله، اما من به این ترتیب عمل نمی‌کنم. من وقتی درباره آینده می‌اندیشم، در نظر می‌گیرم که به گمانم چه چیزی مطلوب است که اتفاق افتد، چه واقعیتهای و ملاحظات احتمالی دارد که علیه نظر من در کار آید، چه خطرهای پیامدهای ناخواسته‌ای ممکن است در انتظار آینده محل ترجیح من باشد، و غیره و غیره. به این ترتیب است که ما باید موضع خود را در برابر آینده قرار دهیم، و به هیچ عنوان به شاخصهای ثابت به مثابه راهنمای خود ننگریم. آینده باز و آزاد است و ما باید از دلبستگی به عقایدی که انتخابهای ما را محدود و اراده ما را سست می‌کنند بپرهیزیم.

اربان با این حال، من تصور می‌کنم که شما با برخی پیش‌بینی‌های سنجیده از گونه پیش‌بینی‌های دوتوکویل، که هم اکنون از او ستایش کردید، موافق هستید؛ از آن جمله، پیش‌بینی او در این باره که امریکا و روسیه تبدیل به دو قدرت مسلط جهان خواهند شد. این، به نظر من، از نوع پیش‌بینی‌های عقلانی بود. دوتوکویل ملاحظه کرد که امریکا و روسیه دو قدرت منحصر به فرد تازه‌ای هستند که منابع طبیعی و انسانی سرشار، زمینهای گسترده و بکر فراوان، و خطوط ارتباطی داخلی کافی دارند و، به علاوه، احساس می‌کنند که رسالت تاریخیشان هنوز تحقق نپذیرفته است. درستی نظراو ثابت شده است. آیا شما آینده‌نگری دوتوکویل را هم به عنوان استنباطی ناموجه مردودی شمارید؟

پوپر فقط می‌توانم بگویم که تعالیم من برجتهی متفاوت مبتنی است.

اربان اجازه دهید این مطلب را کمی بیشتر بشکافیم. من این طور فکر می‌کردم که ما می‌توانیم، اکنون در ۱۹۹۱، نوعی پیش‌بینی عقلانی درباره چین به عمل آوریم بی آنکه اسیر آینده باشیم یا با جبر تاریخی، هگل، و مارکس مخلوط شویم. با توجه به این که چین همواره به خودش به عنوان امپراتوری میانه نگریسته است، و اینکه همیشه دشمنی دیرپایی با دنیای غرب داشته است، و اینکه پرجمعیت‌ترین مملکت دنیاست، و اینکه بی‌نهایت عقب مانده است، و اینکه خاستگاه تمدنی باستانی و مردمی هوشمند و فعال است، به نظر من، می‌توانیم با اطمینان کافی و عقلانی بگوییم که پس از فروپاشی حکومت کمونیست‌ها و ورود تکنولوژی غربی به آنجا، چین به یک ابرقدرت تبدیل خواهد شد و احتمالاً همسایگانش را در مخاطره قرار خواهد داد. بیانی این چنین، به گمان من، چیزی نیست جز قراردادن واقعیت‌های تاریخی و روانشناسی و جغرافیایی در کنار یکدیگر و بعد حدس زدن هوشمندانه که ترکیب آنها چه اثری بر آینده نزدیک یا غیر نزدیک خواهد داشت. آیا شما با این گونه «استنباط» موافقید؟



پوپر نه، موافق نیستم. پیش‌بینی پیش‌بینی است؛ و همیشه غلط است. اگر من تحت فشار قرار می‌گرفتم و ناچار به «پیشگویی» درباره چین می‌شدم، برخلاف شما، در این باره‌ها صحبت می‌کردم که چه راههایی وجود دارد تا یک چین مدرن و امروزی در دوره بعد از کمونیسم به همکاری با دنیای غرب برانگیخته شود – و چه راههایی وجود دارد که احتمالاً می‌تواند به چین کمک کند تا خود را به جامعه‌ای آزاد، شکوفا، و آرام و مسالمت‌جو تبدیل کند، و از این قبیل مطالب.

اربان من از این چیزهایی که دوست دارید اتفاق بیفتد ستایش می‌کنم – اما آنچه شما می‌گویید صرفاً بیان آرزویی است که معلوم نیست لزوماً تأثیری بر آنچه بالفعل اتفاق خواهد افتاد داشته باشد.

پوپر در اینجا است که شما درسهای مرا نمی‌فهمید. هرکسی باید از زاویه چیزهایی که طالب است به آینده بنگرد، و بیندیشد که چه راههایی برای تحقق خواسته‌هایش وجود دارد.

اربان که همان است که مارکسیست‌ها می‌گویند.

پوپر آینده موجودیتی مستقل در «ماوراء» نیست که چه ما بخواهیم و چه نخواهیم به نوعی اتفاق بیفتد. بلکه بخشی از یک طیف پیوسته [پیوستار^{۱۰}] است.

اربان به همین علت است که من در پرسش خودم، حتی تا جایی که ممکن است ناراحت‌کننده تلقی شود، پافشاری می‌کنم: اگر ما تحولات الف و ب و پ و ت را در گذشته نزدیک شناسایی کنیم و نتیجه بگیریم که همه آنها در جهتی معین در حرکتند، چرا باید پافشاری کنیم که به مجرد آنکه درباره پیش‌بینی آینده سخن بگوییم، ارتباط جهت حرکت آنها با امور انسانی قطع

10) continuum

خواهد شد؟ اگر، آن طور که شما می‌گویید، آینده به حال بسته است، چرا چنان قطع و فسخ خودسرانه‌ای مجاز است؟

پوپر شما اکنون به دام این فرضیه اشتباه افتاده‌اید که تاریخ، حرکت است. حرکت، تعبیری است که از فیزیک به عاریت گرفته شده و در اینجا نامناسب و بیجاست. تاریخ، جریان نیست، حرکت نیست. چیزهایی در امور انسانی اتفاق می‌افتد، و ما در شمار آنهایی هستیم که این اتفاقها را می‌سازیم. نکته در این است.

یکی از عوامل بسیاری که ما از طریق آنها بر تاریخ تاثیر می‌گذاریم، نیروی اندیشه است. اندیشه‌ها عاملی با اهمیت هستند، شاید پراهمیت‌ترین عامل در شکل دادن به فعالیتهای متوالی بشر. اما اندیشه‌ها می‌توانند ناکام و نابود شوند. بسیاری از اندیشه‌هایی که بر آلمان، در دوره قبل از بنیاد گرفتن امپراتوری در ورسای در سال ۱۸۷۱، حاکم بود با دیوار آن امپراتوری برخورد کرد و به جایی نرسید. راهی از پیش تعیین شده در تاریخ وجود ندارد. ما ناچاریم به تاریخ به عنوان برآیند برخورد نیروهای بزرگ و متعدد بنگریم که گاهی با یکدیگر در تنازعند و گاهی به موازات یکدیگر اما به استقلال حرکت می‌کنند. تاریخ، در عین حال، به هیچ قانونی پاسخ نمی‌دهد، و تعبیر و استعاره حرکت، که از فیزیک گرفته شده، پوچ و بی‌معنی است.

اربان اما آیا فلسفه‌ای که تا بدین حد متکی به قضایای شخصی و جزئی باشد تصویری محدود از واقعیت به ما عرضه نمی‌کند؟ اگر استنباط (آن‌طور که شما می‌گویید) مهمل و بی‌معنی است، احتمالاً تعمیم^{۱۱} را نیز باید مهمل دانست و، در این صورت، نه فقط پژوهشهای تاریخی که علم هم بازنده خواهد بود.

پوپر تعمیم، البته، از ابزار ضروری علم است، اما قوانین تاریخی وجود

11) generalisation

ندارد. اگر هم فرض کنیم که چنین قوانینی وجود دارد، نمی‌توانیم آنها را به کار گیریم یا به آنها تکیه کنیم. اجازه دهید این موضوع را با اغتنام فرصت در ارتباط با کتاب کوچکی که اخیراً منتشر کرده‌ام^{۱۲} مطرح کنم: لوکرتیوس^{۱۳} با ماتریالیسم تمام عیار خود کوشید تا ترس رومی‌ها را از خدایان از بین ببرد - کوشش من معطوف به این بوده است که ترس [عبودیت] معاصران خودم را از جبرگرایی (دترمینیسم) ریشه کن کنم.

در ارتباط با دنیا دیدگاهی وجود دارد که با فیزیک، شیمی، و بخصوص زیست‌شناسی سازگاری دارد، و بر این اعتقاد است که آزادی عمل ما با میزانی از آزادی عملی که زنان و مردان معمولی در مناسبات روزمره خودشان دارند انطباق دارد. برای مثال، ما می‌دانیم که نمی‌توانیم کارهایی انجام دهیم که از حدود ظرفیتهای مالی، قدرت بدنی، یا توانایی زبانی ما فراتر باشد. چنین برداشت محدودی از امکانات ما و آینده است که به گمان من درست و عملی است.

اربابان با این حال، آیا موافق نیستید که هرچند این دیدگاه می‌تواند در سطحی از تفکر درست باشد («استدلال عقلی»)، از این لحاظ که بلندپروازی ذاتی بشر را در فرا رفتن از محدودیتهای مادیش ندیده می‌گیرد منصفانه نیست؟ بهترین چیزهایی که بشریت در زمینه‌هایی چون مذهب، موسیقی، هنرهای تجسمی، و ادبیات خلق کرده است، مبتنی بر اظهار تردید نسبت به این محدودیتها و مردود شمردن آنها بوده است. در اعصار نو، آنچه اونا مونو^{۱۴} درباره «مفهوم اندوهناک (تراژیک) زندگی» می‌گفت و مفهوم «درد خدا باوری»^{۱۵}

[دنیای گرایشها] 12) *A World of Propensities*, 1990

۱۳) Lucretius، فیلسوف و شاعر رومی در قرن اول پیش از میلاد.

۱۴) Unamuno، میگل (۱۸۶۴-۱۹۳۶)، فیلسوف و شاعر و داستان‌سرای اسپانیایی. در اثر مهمش، که تحت عنوان درد جاودانگی: سرشت سوگناک زندگی افراد و اقوام به ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی به فارسی درآمده است، فلسفه فردگرایانه خودش را مبتنی بر ایمان به نفس ایمان بیان کرده است.

15) «God - ache»

او، شاید بهترین نمونه‌های گویای ما از این غلیان و آشفتگی^{۱۶} گریزناپذیر امور انسانی باشند.

شما چگونه به آنهایی که مرگ و اندیشهٔ عدم را توهین به انسانیت خود می‌دانند، و هماواز با دیلن تامس^{۱۷} «علیه مرگ روشنایی» در خروشنند، پاسخ می‌دهید. آنچه می‌خواهم بگویم این است که تردید دارم که مواضع شما بتواند راهگشا و راهنمایی قابل اتکا برای بقیه ما باشد.

پوپر پاسخ من این است که ما تا همین جا هم — به شکلی فوق‌العاده گسترده — از دامنهٔ محدودیتهای خود کاسته‌ایم، و تاکید می‌کنم که این بلندپروازی خوبی برای بشر است که گسترش فزایندهٔ آزادی عمل خود را به مثابهٔ هدفش قلمداد کند. ما اکنون عملاً می‌توانیم به هرکجا که بخواهیم پرواز کنیم؛ در هر لحظه قادریم از این سوی زمین با یکدیگر در آن سوی زمین، و نیز با اشیاء و انسانها در فضا، تماس برقرار کنیم. می‌توانیم از اشعهٔ لیزر در عمل جراحی بهره‌گیریم و بر طول عمر افراد بیفزاییم. بخشی بیشتر و بیشتر از محدودیتهای حیوانی ما از بین رفته است، و من اطمینان دارم که روزی بکلی از بین خواهد رفت — البته نه برای من و شما، بلکه برای اعقابمان. اگر کسی محدودیتهای ما را «تراژیک» قلمداد کند، اگر این احساس راضیش می‌کند، آزاد است، اما «مفهوم تراژیک زندگی» اونا مونو مرا تحت تاثیر قرار نمی‌دهد. اگر ما نمی‌توانیم حیات جاوید داشته باشیم، چه چیزی در این میان تراژیک است؟ از فرصتهای محشر دنیا بهره‌گیرید. نظر من دربارهٔ این چیزها بکلی با نظر او مخالف است. من از فرصتهایی که داشته‌ایم سپاسگزارم و از این فرصتها بهره می‌گیرم.

16) *Sturm und Drang*

(۱۷) Dylan Thomas (۱۹۱۴ - ۱۹۵۳)، شاعر بریتانیایی، متولد ویلز. در شمار مشهورترین شعرای قرن حاضر میلادی است، و در اشعار متأخرش توجه فراوان به نوع بشر وجود دارد.



اربان واقعاً اگر مردم عادی فکر کنند که قیل و قال فیلسوفان به نوع و خصوصیات روانشناختی آنها برمی‌گردد باید بخشیدشان: شما اگر با خلق و خویی شاد متولد شوید، فلسفه‌ای در روال سرکارل پوپر تولید می‌کنید. اما اگر با «درد خدا باوری» در ضمیرتان متولد شوید، به شیوهٔ اونا مونو خواهید نوشت. موافقید؟

پوپر نه، موافق نیستم، این افسانه‌ای بی‌پایه است که ما را از مقولات اصلی بحث منحرف می‌کند.

اربان شما تاکید می‌کنید که آینده باز و آزاد است و اوضاع کنونی مظهر پیشرفتهایی بزرگ در قیاس با گذشته محسوب می‌شود –

پوپر بله. البته در قضاوت نسبت به گذشته باید سختگیر بود، اما این را می‌توان گفت که جامعهٔ غربی ما، از هر لحاظ، بر آنچه در روزگاران اولیه وجود داشته برتری شگفت‌انگیزی دارد. این موضوع برای هرکسی که دانشی سطحی نسبت به تاریخ دارد باید روشن باشد، هرچند هنوز افرادی هستند که خلاف آن را ادعا می‌کنند – و من آنها را مطلقاً احمق می‌دانم.

دانته و عهد عتیق

اربان استفاده شما از کلمهٔ «برتر» وادارم می‌کند که بپرسم برتر از چه لحاظ؟

پوپر برتری اخلاقی.

اربان اجازه دهید سؤال کنم که آیا دلایلی استوار وجود ندارد که بر اساس آنها بتوانیم چنین فکر کنیم که یک مسیحی در اروپای قرون وسطا، با احساس

وحدتش با خدا، با عضویتش در جامعه‌ای یکدست و خانواده‌گون، با اعتقادش به رستگاری و رستاخیز، و با جایگایش در نظامی با سلسله مراتب منظم، بر ما که گرفتار فرهنگی سطحی، مادی، و تلویزیونی هستیم از هر لحاظ «برتری اخلاقی» داشت؟ و وقتی خود شما به آنچه گفتم همه آن باخت‌های اخلاقی و انسانی سنگینی را نیز که در دو جنگ برادر کشانه جهانی و در اردوگاه‌های استالین و هیتلر تجربه کرده‌ایم می‌افزایید، آبا واقعاً باز هم می‌توانیم ادعا کنیم که عصر ما از لحاظ اخلاقی برتر است؟

پوپر ببینید، ما شواهدی داریم که نشان می‌دهد که اسلاف ما در قرون وسطا خود آگاه بوده‌اند که چه زندگی مخوفی دارند. اینفرنو^{۱۸}ی دانته را بگیرید با همه آن تصویرها و تصورات و وحشتناک و آزارگرانه‌اش. من اگر فکر کنم که همه آن شکنجه‌های ظریف و وحشتناکی که در اشعار دانته می‌خوانیم مظهر مذهبی آمیخته با عشق و بخشش است، دیگر قادر به نفس کشیدن نخواهم بود. ببینید اخلاقیات عمومی تا کجا منحرف بوده که دانته به این اندیشه کشیده شده که بیرحمی و قساوتهای فوق‌العاده وحشتناکی که او شرح می‌دهد جملگی ناشی از مشیت‌الاهی است. شما این را در یونان ندارید، مثلاً در هومر — گرچه او به وفور جنگلها و نبردها را وصف می‌کند. روحیه کشتن و آزارگری کورانه از برخی از تفسیرهای تحریف شده و نشده از عهد عتیق و عهد جدید سرچشمه می‌گیرد... شما باید همه این چیزها را در نظر داشته باشید تا بتوانید قدر جامعه‌ای انسانی و بردبار را که اکنون در آن زندگی می‌کنیم بدانید.

اما برگردیم به سؤال شما. من به هیچ وجه متقاعد نیستم که مردان و زنان قرون وسطا از حیاتی عمیق‌تر، اصیل‌تر، و شادمانه‌تر از زندگانی کنونی ما برخوردار بوده‌اند. کشته شدن مسیحیان به دست مسیحیان به خاطر انحرافهای ادعایی ایمانی، از سیاه‌ترین صفحات تاریخ بشری است. جنایت‌هایی وحشتناک به نام عشق و برادری صورت می‌گرفت.

(۱۸) *Inferno*، جایگاه یا قلمروی شبیه جهنم (از واژه *Infernus*)

اربان به مجردی که پذیرفتیم بشر وحشتناک است، جنایتهای او نباید ما را شگفت زده کند -

پوپر اما بشر وحشتناک نیست - روشنفکرها هستند. جنایات وحشتناک به‌خاطر ادعاها و انتقامجوییهای روشنفکران صورت می‌گرفت. در قرون وسطا، کشیشها روشنفکران ما بودند ...

اربان من این مطلب را با کمی تفاوت مطرح می‌کنم - نخوت روشنفکرانه و در آمیختن آن با عشق به قدرت. تصور من بر این است که تاثیر فساد برانگیز قدرت به همان اندازه حسن انتقامجویی و خودپسندی روشنفکرها در جنایتگریهای مشترک ما سهیم بوده است.

پوپر بله، اما عشق به قدرت چیزی است که من نمی‌توانم هیچ مطلبی درباره‌اش بگویم، زیرا مطلقاً احساسی نسبت به آن ندارم. ذهن من هیچ واکنشی - چه مثبت و چه منفی - نسبت به مفهوم قدرت نشان نمی‌دهد.

اربان اما روشنفکران واکنش نشان می‌دهند، و خیلی هم مثبت. به گمان من، انتقامجویی و عشق به قدرت، در روشنفکران رابطه علت و معلولی دارد. اگر، آن‌طور که شما می‌گویید، انگیزه مسلط در روشنفکران این است که درستی تئوری‌های عزیز دردانه آنها را واقعیتها اثبات کنند، آنها راهی ندارند جز آنکه برای کسب قدرت بکوشند، زیرا تنها در صورت دستیابی به قدرت است که آنها می‌توانند امیدوار باشند که با کج و معوج کردن واقعیتها آنها را دیدگاههای خود سازگار کنند. روشنفکران مارکسیست، البته، بهترین نمونه‌های ما از این بابت هستند، اما هنری کیسینجر هم، که قهرمانش مترنیک^{۱۹} است، نمونه‌ای

۱۹ Metternich (۱۷۷۳ - ۱۸۵۹)، سیاستمدار اتریشی که در سالهای ۱۸۰۹ - ۱۸۴۸، در دورانی پرتلاطم از تاریخ اروپا، وزیرخارجة اتریش بود و، بخصوص بعد از شکست ناپلئون -

دیگر است. سیاست تعادل قدرت او تلاشی بود برای صحنه گذاشتن و تداوم بخشیدن به الگوی مترنیخی. آیا با این نظر موافقید؟

پوپر انتقامجویی روشنفکران مارکسیست مسلماً درست است. اما کیسینجر مقوله‌ای متفاوت است؛ هرکه الگوی او باشد (اگر واقعاً او الگویی داشته باشد)، کارش هم در مشاورت امنیت ملی و هم در وزارت خارجه [امریکا] بد نبود.

برای تغییر تدریجی نظام شوروی

اربان فروپاشی نظام کمونیستی در اروپای شرقی و مرکزی با تلاشی تب‌آلود برای یافتن نظامی جانشین دنبال شده است. همه طرفها موافقت دارند که دموکراسی لیبرال و اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد محتمل‌ترین پاسخند و، در واقع، تا همین‌جا در لهستان، مجارستان، و چکوسلواکی اصطلاحاتی لیبرالی به مرحله اجرا درآمده است. اما نسبت به جزئیاتی حیاتی - در صورتی که اساساً این موضوع جزئی و فرعی باشد - توافق نظر وجود ندارد، و آن اینکه، تحول از اقتصاد برنامه‌ای آیا باید با اصلاحات تدریجی و گام به گام صورت گیرد یا با اقدامات سریع و فراگیر.

آنهايي که در دو دهه گذشته شاهد شکست اصلاحات اقتصادی تدریجی و مهندسی اجتماعی گام به گام در یوگسلاوی و مجارستان بوده‌اند، استدلال می‌کنند که دموکراسیهای تازه پای اروپای مرکزی باید دست به تحولی سریع و همه‌جانبه بزنند، حتی اگر ورود اقتصاد آزاد در کوتاه مدت باعث عدم اشتغال و بی‌ثباتی اجتماعی شود. نظر اینها مورد تایید اقتصاددانان و

هو برگزاري کنگره وين (۱۸۱۵)، در سياست آن قاره نقش فائق داشت. از محافظه کاران و ضدانقلابيون سرسخت بود، و در سياست بين‌المللی به سازش قدرتها با هم اعتقاد داشت تا از آن طريق بتوان ملتهای کوچک و آزاديخواهان را سرکوب کرد.



سیاستمداران محافظه کار غرب قرار دارد که احساس می کنند جاذبه الگوهای سوئدی و اتریشی نباید باعث گمراهی دموکراسیهای تازه و بروز این تصور واهی در آنها شود که راه میانه ای بین سوسیالیسم و اقتصاد آزاد وجود دارد. به عبارت دیگر، اصلاحات اجتماعی و اقتصادی تدریجی کاملاً در حالت تدافعی قرار گرفته - و تحول گسترده و سریع در حالت تهاجمی.

من می دانم که «مهندسی اجتماعی تدریجی» برای شما عمده تاً مفهومی جامعه شناختی بود. منظور از آن دادن این هشدار به جوامع دموکراتیک سرمایه داری بود که تلاش آنها برای بهبود نهادهای اجتماعی شان باید تجربی و گام به گام باشد. سؤال جالب نظر این است که آیا شما مهندسی اصلاحی تدریجی را وقتی نیز که اصلاحات از جهتی مخالف باشد توصیه می کنید؟ آیا کشورهایی که هم اکنون، در مسیر تحول از سوسیالیسم الگوی شوروی به اقتصاد آزاد و دموکراسی لیبرال، دچار رنج و ناراحتی هستند باید گام به گام و جزء به جزء به پیش روند یا، برپایه این استدلال که خرابی و آشفتگی ناشی از نظام شوروی چنان پر دامنه است که فقط راه حل های رادیکال می تواند کارساز باشد، به آنها توصیه می کنید که فراگیر و یکباره اقدام کنند؟

پوپر تصور می کنم که شما دوباره حرف های مرا بد فهمیده اید. نکته در این نیست که یک نظام اجتماعی و اقتصادی با نظامی دیگر عوض شود، بلکه مسئله مهم این است که آموخته شود که چگونه می توان به ترتیبی کاملاً متفاوت اندیشید. ما باید این نکته را درک کنیم که کارهای ما پیامدهایی ناخواسته دارد. پس بی فایده است که سیاستمداران و برنامه ریزانمان برنامه هایی با ملاحظات نظری دلپسند طراحی کنند اما وقتی این برنامه ها موفق نشد زبان به شکایت بکشایند. آنها اساساً باید با این فرض شروع کنند که هر برنامه ظاهراً مطمئن و خطاناپذیری هم می تواند اشتباه باشد، و وظیفه آنها این است که با آزمایش و خطا نقاط ضعف آن را به محک زنند. در اینجا است که شیوه آرام و تجربی به کار می آید.

اربان آن‌طور که شما در کتابهایتان به ما می‌گویید، چنین شیوه‌ای را ما باید وقتی به کار بندیم که در صدد تصحیح و اصلاح کمبودهای اجتماعی و اقتصادی نظامی مبتنی بر بازار آزاد باشیم. اما، در حال حاضر، مشکل حادّ ما برعکس است: چگونه می‌توان نظامهای آرمانشهری و فراگیر کمونیستی پیشین را به نظامهای لیبرال و مبتنی بر بازار متحول کرد. آیا هنوز هم فکر می‌کنید که باید تحولی آهسته و تدریجی، از آن‌گونه که نوعی سوسیال دمکراسی سوئدی را هدف داشته باشد، مدّ نظر و عمل اصلاحگران اروپای مرکزی و شوروی باشد؟

پوپر بله، درست است. اما اجازه دهید اوّل این را بگوییم: در شوروی، به طرز تفکر فراگیر و کُل‌گرا^{۲۰} آشکارا ضربه‌ای سخت و جبران ناپذیر خورده است. به همین دلیل، برای شروع آغازی تازه، دولت نمی‌تواند کار چندانی بکند، اما البته هرکاری که از دستش برمی‌آید باید انجام دهد و در این زمینه، از مهمترین کارها، ایجاد نظام و چارچوبی قانونی برای اقتصاد آزاد است –

اربان یعنی کاری که مجارستان، لهستان، چکوسلواکی، و آنچه جمهوری دمکراتیک آلمان [شرقی] خوانده می‌شد به جدّ مشغولند – حال باید دید که تا چه حدّ موفق خواهند شد –

پوپر اما، در روسیه، اصلاحات قانونی هنوز در مراحل ابتدایی است. این وضع باید تغییر کند. اصلاحات با صدور فرمان و دستور عملی نمی‌شود. عزم و ارادهٔ ساختن یک اقتصاد آزاد و محترم شمردن مالکیت خصوصی، از جمله مالکیت زمین، باید از مردم باشد، و ایجاد چنین عزم و اراده‌ای در مردم بسا که روندی بسیار کند داشته باشد. وقتی می‌خوانم که در روسیه بازار بورس تشکیل شده است، آن هم در وقتی که بزحمت می‌توان شرکتهایی خصوصی و



بانکها و ذخایر سهامی در آنجا یافت که قادر به فعالیت در آن بورس اوراق بهادار باشند، به خنده می افتم. همچنین، جای تأسف است که مقامات دولتی اجازه فعالیت به بازار سیاه نمی دهند. مسلماً آنها می دانند که بازار سیاه فقط وقتی «سیاه» است که کالا و مواد کافی برای مبادله و خرید و فروش در بازار «سفید» وجود نداشته باشد. کالای کافی تولید کنید، بازار سیاه شما بتدریج خاکستری و بعد سفید می شود. اما ممنوع کردن آن مثل این است که شما حرارت سنج خود را از ترس آنکه نشان دهد که تبی شدید دارید به دور اندازید.

اربان بسیاری از این نظریه ها هم اکنون از زبان روشنفکران روسی، بخصوص آنهایی که در انجمنهای شهر مسکو، لنینگراد، و دیگر شهرهای بزرگ هستند، شنیده می شود. ایرادها و انتقادهای شما برای آنها تازگی ندارد -

پوپر آنچه مردم روسیه باید بکلی از ذهن خود دور کنند، بلندپروازی برای ساختن جامعه ای کامل و بی عیب است. چنین جامعه ای را نه چپ ها می توانند بسازند و نه راست ها. اینکه آرمان کمونیستی، مردم را هم به جباریت و هم به فقر کشیده کاملاً به اثبات رسیده است. اما این هم عبث است که فکر کنیم که سرمایه داری چیزی فوق العاده و بی عیب است. مسلماً سرمایه داری طرحی جامع و قطعی برای دستیابی به حیاتی خوب و جامعه ای کامل نیست. در بین سرمایه داران هم به همان اندازه آدم جنایتکار وجود دارد که در بین فقیران. هم اکنون، در بریتانیا، ما کلکسیون دزدی از کارفرماهای سرمایه داری داریم که دوران زندان خود را می گذرانند - نه به خاطر آنکه سرمایه دارند، بلکه به دلیل آنکه قانون شکنی کرده اند. پس بدیهی است وقتی که کشورها قطار خود را به سوی اقتصاد سرمایه داری به حرکت درمی آورند، ساده دلانه است که فقط به انتظار نظامی باشند مرکب از افراد کاملاً پاکیزه و شرافتمند، و روابط و مناسباتی برابر و مساوی.

کاری که مردم کشورهای کمونیست سابق نباید بکنند این است که نظام

صنعتی خود را یکباره از هم پاشند. تغییر و تحول مستلزم زمان است، غالباً هم زمانی طولانی. کارخانه‌ها کارکنانی دارند که نیازمند اشتغالند؛ آنها چیزی تولید می‌کنند که هرچند ممکن است در سطح و استاندارد بین‌المللی نباشد، به هر حال مورد نیاز است. وقتی این نیاز برطرف شد و بیکاری توانست از طریق اشتغالهای جدید سامان گیرد، آن وقت - و فقط آن وقت - است که شبکه گسترده تامين اجتماعي يادگار دوران «سوسیالیسم» می‌تواند تدریجاً از میان برداشته شود.

اریان به عبارت دیگر، شما حتی وقتی که صحبت از چگونگی متحول کردن نظامی مطلقه (توتالیتار) به نظامی پارلمانی و مبتنی بر اقتصاد آزاد در بین باشد، همچنان طرفدار مهندسی اجتماعی تدریجی هستید نه تغییرات تند و رادیکال -

پوپر نه، نه کاملاً. ساختار اقتصاد برنامه‌ای باید از بین برود، اما تحول باید تدریجی و طبیعی باشد. شما باید با چارچوب قانونی تازه‌ای شروع کنید - بخشهایی از این چارچوب می‌تواند از الگوهای قانونی غرب گرفته شود، اما حتی این هم‌کاری است بسیار دشوار و مقتضی صرف وقت و فعالیت زیاد. زیرا هر ماده و اصلی ناگزیر باید با فضای روسیه و افکار و سنتهای مردم آنجا به محک زده شود و با آنها سازگار گردد. پس از آن است که می‌توانید بگذارید که صنایع غیرلازم و ناکارآمد و فاقد توانایی رقابت شما به شکلی طبیعی از میدان خارج شوند و، به موازات همه اینها، سرمایه‌ها و مهارتهای خارجی را جذب کنید.

در عین حال، باید مراقب باشید. وقتی نظامی کمونیستی را متحول و باز می‌کنید، دارید کاری انقلابی انجام می‌دهید، دارید دروازه را به روی همه افرادی باز می‌کنید که نظری تازه دارند یا در حال تجربه راههایی تازه برای پیشبرد خود یا منافعشان هستند. این روند نمی‌تواند بی‌دردسر باشد. باید منتظر بروز فساد در سطوح عالی و دانی باشید. با شیادانی روبه‌رو خواهید شد



که احتمال دارد کلاه فقیران را بردارند و بعد با ثروت کلان بادآورده خود در امریکای لاتین محو شوند -

اربان نوعی از بازار آزاد و کارفرمایی و سوداگری که لهستان هم‌اکنون در آن پیشگام شده است -

پوپر و برای آنکه بتوانید این‌گونه سوء استفاده‌ها را تحت کنترل درآورید، ناچارید نظام قانونی خود را محکم کنید، پلیس خود را دوباره بسازید، گروهانهای ضد مواد مخدر تشکیل دهید، و ... و ...، عیناً همان کارهایی که غرب می‌کند؛ نباید گذاشت که هیچ‌کسی در اروپای شرقی گرفتار این توهم شود که سرمایه‌داری می‌تواند بدون این پدیده‌های اسفبار ملازم آن به چنگ آید. در عین حال، همچنانکه این کارها را انجام می‌دهید، باید در مسیر حفظ کارخانه‌های کهنه و فکس‌نی خود، و بخشی اعظم از نظام خود که با این کارخانه‌ها ملازمه دارد، باشید؛ احتمالاً برای نیم قرن دیگر، تا زمانی که دیگر هیچ‌کس مایل به خرید تولیدات این کارخانه‌ها نباشد و اجباراً تعطیل شوند. این راه به پایان بردن کمونیسم است، نه برچیدن سریع چیزهایی که آنها را نمی‌توان یک‌شبه برچید.

اربان واقعاً پاسخ سوال مرا دادید: به این ترتیب، مهندسی اجتماعی تدریجی برای هر دو مسیر مطلوب است - پاسخی که با طرز فکر اصلاحگران رادیکال در شرق، و با برداشت سیاستمدارانی در غرب که طرفدار بازار آزاد هستند و از آن اصلاحگران حمایت می‌کنند، مغایرت کامل دارد.

اما اگر احتیاط فضیلتی است که در متحول کردن اقتصاد برنامه‌ای باید به کار رود، آیا همین فضیلت را نباید در اصلاح پلیس، دستگاههای کنترلی، نظام قضایی، و نظام آموزشی هم به کار گرفت؟ پس چرا این همه عجله برای استالینیسم‌زدایی؟

پوپر نکته در اینجا است که دولت می تواند چارچوبی قانونی ایجاد کند اما چندان کار دیگری نمی تواند انجام دهد. دولت نمی تواند قضات را پاکدامن یا پلیس ها را وظیفه شناس کند؛ نمی تواند سرمایه دارانی خلاق یا روحیه ای آمیخته با بردباری و تساهل و متناسب با شرایط سیاسی چند حزبی خلق کند. دولت نمی تواند برای ایجاد عقل و فضیلت فرمان صادر کند.

اریان آیا این حرف بدان معناست که در مواردی که تردید وجود دارد نباید کاری کرد؟ به عبارت دیگر، آیا شما می گوید که اگر شقوق جایگزینی ما احتمال دارد که کار را به هرج و مرج بکشد، بهتر است فعلاً به بعضی از جوه نظام قدیم، که پیامدهایشان برای ما روشن و قطعی هستند، بچسبیم؟ آیا این استدلال در راستای حفظ انواعی از سوسیالیسم مطلقه و استبدادی نیست؟

پوپر شما حرفهای مرا خیلی بسرعت تعبیر و تفسیر می کنید. «چسبیدن» در اینجا عبارت نادرستی است زیرا، چه بخواهید و چه نخواهید، چیزهای قدیمی در آنجا هستند و صرفاً با یک گردش قلم نمی توان آنها را تغییر داد. برای من کاملاً قابل تصور است که برای روسیه پنجاه سال یا بیشتر طول بکشد تا بتواند از نخستین مراحل پافراتر بگذارد.

اریان سخنان شما با چیزهایی که دوستان تازه آزاد شده ما در اروپای مرکزی به عنوان توصیه از ما دریافت می کنند مغایرت کلی دارد. پیام اصلی ما به آنها این است که هرچه تندتر و سریعتر از نظام اقتصادی سوسیالیستی ببرید زیرا هیچ یک از راه حل های میانی هم حاصلی به بار نیاورده است، و در اینجا به عنوان شاهد به نمونه هایی از این راه حل های میانی شکست خورده مثل تجربه خود - گردانی در یوگسلاوی و مکانیسم نوین اقتصادی^{۲۱} در مجارستان دوران

۲۱) New Economic Mechanism (نم)، نام برنامه ای که بانوش کادار برای اصلاحات و تعدیل اقتصادی در مجارستان اجرا کرد، به تقلید از «نپ» (New Economic Policy) ←



کادار اشاره می‌کنیم. خود اصلاحگران اروپای شرقی و روسیه هم تاکید دارند که خطر اصلی در اقدامات نیم‌بند نهفته است، در ایجاد اغتشاش و آشفتگی، و در تلاش برای درهم آمیختن دیدگاه اشتراکی با فعالیت خصوصی. دولت لهستان تا همین جا اصلاحات نیم‌بند را مردود شمرده است. چک‌ها و مجارها هم در جریان اقداماتی همانند هستند. روسیه هم، دست کم از لحاظ نظری، خیلی از آنها عقب نیست. هیچ یک از اینها با آنچه شما هم‌اکنون گفتید سازگاری ندارد.

پوپر اگر شما سؤالهای غلطی بکنید، ناگزیر جوابهای غلطی خواهید گرفت. آیا باید همه لباسهایم را یکجا از تن خارج کنم، یا فقط باید شلوارم را از پا درآورم؟ این سؤالی غیرمعقول است. شما نمی‌توانید با صدور دستور چیزها را تغییر دهید. آیا می‌توانید افرادی با پول زیاد تولید کنید که بتوانند به‌عنوان کارفرما و سوداگر خصوصی وارد معرکه شوند؟ آیا می‌توانید افرادی خلق کنید که آمادگی خطر کردن داشته باشند؟ آیا می‌توانید قضاتی خلق کنید که رشوه نگیرند، یا معلمانی که مایل و قادر باشند که اندیشه خود را از متون کمونیستی و مرتبط با ایدئولوژی کهنه رها سازند؟ پس، آیا چیزی خنده‌دارتر از برنامه اصلاح اقتصاد روسیه «در ۵۰۰ روز»^{۲۲} هست؟ اصلاحات باید به‌صورت تجربی باشد، و هر تغییری باید دقیقاً با واقعیتهای موجود به محک زده شود.

اربان با همه اینها، تصور نمی‌کنم که شما مثلاً برای اصلاح نظام آموزشی کمونیستی طرفدار اقدامات تدریجی باشید؟ به گمان من، نظام آموزشی

→ که‌لنین در روسیه بعد از انقلاب وضع کرد. کادار از ۱۹۵۶ که فوای شوروی به مجارستان حمله بردند و دولت ایمره‌ناگی را ساقط کردند، تا پیش از دامن گرفتن تحولات سالهای اخیر در اروپای شرقی بر سر کار بود.

(۲۲) اشاره‌ای است به برنامه‌ای که برای اصلاح وضع اقتصادی روسیه «در ۵۰۰ روز» تنظیم شد.

نمونه‌ای فوق‌العاده عالی برای تغییراتی سریع، قاطع، و «فراگیر» است. ما در اروپای شرقی کتابهای درسی متعددی داریم که مثلاً لوتر را به‌عنوان طلیعهٔ برآمدن نظام سوسیالیستی در آنچه جمهوری دموکراتیک آلمان [شرقی] خوانده می‌شد معرفی می‌کنند، یا نوعی تلقی اورول^{۲۳} از تاریخ بشر را به خواننده تحمیل می‌کنند. آیا باید با این دروغها و ناراستیها هم بسازیم؟

پوپر بسیاری از کتابهای تاریخ در جمهوری فدرال آلمان [غربی] نیز نادرست است —

اربان اما آیا شما موافقید که روحیه مطلق اندیشی از نوع شوروی را باید زدود؟

پوپر باید، البته اگر بتوان. اما بخصوص اصلاحات آموزشی زمینه‌ای بس دشوار دارد؛ با مشکلات و گره‌هایی متعدد درهم آمیخته است. پیش از آنکه شما بتوانید نظام آموزشی را اصلاح کنید، ناچارید آموزشگران را آموزش دوباره دهید.

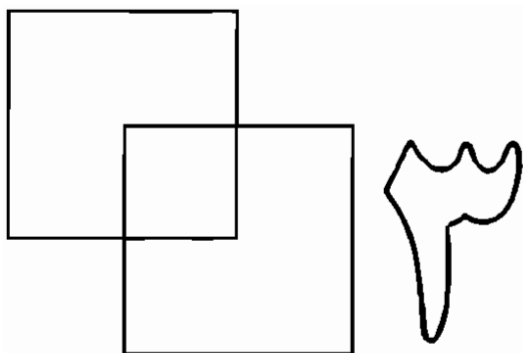
رها شدن از هفتاد سال میراث کمونیسم، حتی اگر تصمیم قطعی به این کار داشته باشید، کاری بس دشوار است. مردم شوروی سرگردانند. آنها که کمونیسم آرمانشهری پشتِ دستشان را سوزانده است، اکنون در این سودا هستند که سرمایه‌داری تجسم بهشت بر زمین است. اما روشن است که گرفتار اشتباهی فاحشند. می‌دانید که به گمان من، جامعه‌های ما در غرب، نزدیکترین چیزی به بهشت هستند که تاکنون بشریت دیده است، اما در همین جا اجازه دهید اضافه کنم که سرمایه‌داران ما هنوز باید راهی دراز بپیمایند تا به

(۲۳) در واقع باید گفت تلقی ضد اورول؛ زیرا در اینجا منظور اشاره به ارزشها و تلقی‌هایی است که جورج اورول (۱۹۰۳ - ۱۹۵۰) در داستانهای معروفش، قلمهٔ حیوانات و ۱۹۸۴، در ارتباط با جوامع مطلقه به هجو می‌کشد.

دروازه‌های بهشت نزدیک شوند. وقتی که روس‌ها به سرمایه‌داری خود رسیدند، اگر اساساً برسند، شدت سرخورده خواهند شد، زیرا سرمایه‌داری آنها تازه از انواع غنی سرمایه‌داری نخواهد بود. سرمایه‌داری سوپرمارکت‌ها – چیزی که آنها مشتاقانه در آرزوی آنند – همچنان از دسترس آنها خارج خواهند ماند. البته وسوسه‌ای که باعث شده آنها آرمانشان را در سرمایه‌داری جستجو کنند قابل تشخیص است: «چون کمونیسم دنیایی از سوپرمارکت‌ها عرضه نمی‌کند، درحالی که کاپیتالیسم می‌کند، پس چرا ما نباید سرمایه‌داری داشته باشیم؟» این انتظاری ترسناک است، و وقتی که آرمان تحقق نیافت و بر بادرفت، واکنشهای مردمی سختی پدید خواهد آورد.

اربان بدین ترتیب، سیاست ما در این جهت که می‌کوشیم روس‌ها را هرچه بیشتر و بیشتر به بریدن سریع و قطعی از «سوسیالیسم» تشویق کنیم، خود برداشتی گل‌گرا و آرمانشهری گونه است که نمی‌تواند موفق شود؟

پوپر بله، درست است. ما باید به روس‌ها خلاف این را بگوییم. باید به آنها چنین بگوییم: «شما باید با نظام خود سر کنید تا زمانی که نظامی دیگر به‌طور طبیعی جایگزین آن شود.» این است آنچه ما می‌توانیم انجام دهیم، و هرچه خلاف آن کنیم غیر مسئولانه است. ما باید برای سوپرمارکت‌های خودمان بسختی کار کنیم.



«شوروی» چیست - «روسیه» چیست؟

مصاحبه با ادام اولام

کلید جباریت

اربان استعمال غیر دقیق و متداخل واژه‌های «شوروی» و «روسیه» به جای هم باعث شده است که در مباحث مربوط به شوروی ایجاد آشفتگی شود و غالباً ناراحتی و دلخوری پدید آید. آنهایی که با الکساندر سولژنیتسین هماهنگند و اعتقاد دارند که نظام کمونیستی منشاء غربی دارد و بر مردم روسیه تحمیل شده است از این تداخل بسیار ناراحت می‌شوند. در مقابل، گروهی می‌گویند که سنتها و فرهنگ سیاسی روسی چنان با ساختار کمونیسم شورایی درهم تنیده است که کوشش برای متمایز کردن این دو واژه از هم کاری غیرمعقول است. بی‌آنکه صرفاً بخواهیم با کلمات بازی کنیم، باید قبول کنیم که این مجادله به خصلت و هستی نظام شوروی - تداوم یا تغییر - مربوط می‌شود.



اگر کلمه «شوروی» واقعاً نسبت به همه چیزهای روسی اطلاق داشته باشد، آنگاه ما در غرب نسبت به جامعه روسیه برداشتی سخت‌تر از وقتی خواهیم داشت که به ما گفته شود که «شوروی» و «روسیه» نه فقط مترادف نیستند که مفهومی بکلی متضاد دارند. به عبارت دیگر، ما یا می‌توانیم بگوییم که نظام شوروی برای ملت روسیه نیز همچون لهستانی‌ها، چک‌ها، و مجارستانی‌ها عنصری بیگانه بوده است، و سیاستهای خود را بر این اساس تنظیم کنیم. یا بگوییم که نظام شوروی چیزی است که مردم روسیه برای هفتاد سال از آن دفاع کرده‌اند، و سیاستهای خود را با این نظر تطبیق دهیم. موضع شما در این زمینه چیست؟

اولام در محاوره روزمره معمولاً این دو کلمه به جای هم به کار می‌روند. این کار ممکن است غلط باشد اما به هر حال معمول است؛ و به نظر من ما نباید خیلی ملائطقی باشیم. ترجیح شخصی من این است که هر وقت تمایزی ضروری باشد، این دو کلمه را درست به جای خود به کار ببریم؛ در عین حال، خیلی متظاهرانه است که هرگز «شوروی» و «روسیه» را به جای هم استعمال نکنیم. در بیشتر موارد، چه بگوییم «شوروی» و چه «روسیه»، منظور ما کاملاً روشن است.

اریان من تصور می‌کنم که اگر نظریه مارکس به جای روسیه در ایتالیا یا هلند به اجرا در می‌آمد، کمونیسم به نظامی خیلی متفاوت می‌انجامید —

اولام بله، همین‌طور است...

اریان پس انکار این موضوع دشوار است که نظام شوروی واجد خصوصیتی از سنتها و فرهنگ روسی است. آیا این امر بدان معنا نیست که بین «شوروی» و «روسیه» واقعاً تفاوت ناچیزی وجود دارد؟



اولاً بسختی می‌توان منکر قدرت عناصر روسی نظام شد. در عین حال، به یاد داشته باشید که منشأ و عناصر روسی نظام شوروی همیشه - از سوی هواداران و توجیه‌گران دست‌چپی آن نظام - به عنوان عامل اصلی عدم تحقق مارکسیسم قلمداد گشته و ادعا شده است که هر آینه اگر به خاطر این منشأ و عناصر نبود، بسا که مارکسیسم بخت بهتری برای عرضه‌الگوی دنیاپسند پیدا می‌کرد. در هر حال، باید گفت که ارتباط مفاسد نظام شوروی با عقب‌ماندگی روسیه تزاری اصلی است که به طور کلی پذیرفته شده است - حال چه هدف این باشد که نظام را محکوم کنیم چون «روسی» است، یا مارکسیسم را از «ارتباط روسی» آن بزداییم.

با همه اینها، در مجموع، من مایل نیستم که برارتباط و پیوستگی سوویت‌یسم و میراث روسی خیلی تاکید کنم. کمونیسم در بسیاری از کشورهای دیگر نیز همان خصوصیات شوروی را پیدا کرده است. برای مثال، کمونیست‌های فرانسوی مدتها چنان چشم بسته تابع مسکو بودند که رفتار آنها واقعاً با رفتار رئیس یک اوبلاست [استان، ناحیه] در زمان استالین تفاوتی نداشت. آنها منادی تبلیغات شوروی تا جزئی‌ترین عناصر آن بودند. هیچ جریان سوئی در مدیریت و تولید آنچنان فاجعه بار نبود که حزب کمونیست فرانسه نتواند آن را «یک پیروزی اقتصادی» بنامد، و هیچ دروغی نبود که آن حزب آن را به عنوان «پیروزی حقیقت» قلمداد نکند. اگر فضای ملی بر رفتار سیاسی تأثیری قاطع دارد، پس چرا حزب کمونیست فرانسه چنین رفتار می‌کرد؟

نه، کمونیسم، عناصر و مفاهیم خودکامگی و امپریالیسم را به شکلی ژرف در ذات متحجر [دگماتیک] خود آماده دارد، و هر وقت که کمونیسم در جایی پیروز شود، حاصل آن جز نظامی خودکامه و جبار نخواهد بود. عقب‌ماندگی روسیه مسلماً بر افزایش جنبه‌های منفی کمونیسم شوروی تأثیر داشته است، اما کافی نیست که فقط به این موضوع تکیه کنیم. این کمونیسم است که مسئول خودکامگی و جباریت نظام شوروی است، نه تاریخ مردم روسیه.



اربان آیا تصور نمی‌کنید که کمونیست‌های فرانسوی از آن رو چشم بسته از مسکو فرمان می‌بردند که آن را کانون جهانی مبارزه با امپریالیسم و، بنابراین، حامی و حافظ نهایی خود می‌دانستند - نه آنکه دکترین کمونیسم آنها را به چنین متابعتی وادار کرده باشد؟ البته این «گرایش به مرکز» کاملاً درست است و کمتر حزب کمونیستی داشته‌ایم که، به این صورت یا آن صورت، چشم بسته تابع مسکو نباشد.

اولام بدیهی است که برداشت از مسکو، چونان حامی و حافظ غایی، در شکل دادن به رفتار حزب کمونیست فرانسه تأثیری قاطع داشت. اما منشاء جزمیت و تحجر کمونیست‌های فرانسوی نه فقط قدرت مسکو که کل اندیشه کمونیستی بود.

حزب کمونیست چین هم در این میان مثال خوبی است. کمونیست‌های چینی از همان آغاز حیات سیاسی خود با مسکو دچار کشمکش بودند. با این حال، الگوی استبدادی کمونیسم آنها، که پیش از به قدرت رسیدنشان [۱۹۴۹] شکل گرفته بود، و در زمان رهبری مائو به نهایت تکامل خود رسید، عمدتاً چیزی جز «استالینیسم» نیست. من اعتقاد دارم که حتی اگر در آلمان نیز، آن طور که لنین امید داشت، قیام محلی کمونیست‌ها در اوایل دهه ۱۹۲۰ قرین پیروزی می‌شد، در آنجا هم نظامی دیکتاتوری بر سر کار می‌آمد که از هر جهت به آنچه لنین در روسیه برقرار کرد و استالین تکامل بخشید شباهت می‌داشت. منشاء جباریت کمونیسم در خود کمونیسم است، نه در کشوری که این ایدئولوژی در آن به اجرا در می‌آید.

اربان ریچارد پاییز [از استادان علوم سیاسی امریکا] اعتقادی دیگر دارد. او ظاهراً بر این نظر است که نظام شوروی، دست‌کم به همان اندازه که از بولشویسم متأثر است، محصول تاریخ و فرهنگ سیاسی روسیه نیز هست.



اولام پاییز فکر می‌کند که نظام [شوروی] منطقاً ادامهٔ نظام خودکامهٔ تزاریستی است. این برداشت نسبت به روسیه انقلابی، که از خیلی جهات باعث گشایش جامعه روسیه و ورود ارزشهای لیبرالی و غربی به آنجا شد، منصفانه نیست. من منکر تاثیر فضا و محیط روسیه نیستم - چه کسی می‌تواند منکر باشد؟ - اما تصور می‌کنم این سخن که بولشویسم پدیده‌ای منحصرأ روسی است گزافه‌گویی و اغراق باشد.

اربان اما آیا این سخن درست نیست که میر و آرتل^۱ در روسیه، زمینهٔ اصلی و بارور گرایشهای اشتراکی و مساوات طلبانه در آن کشور بوده‌اند - همان‌طور که بسیاری از سوسیال دمکرات‌های اواخر قرن ۱۹ ادعا می‌کردند؟ آن مردان و زنان سوسیال دمکرات عجله داشتند. آنها فکر می‌کردند که اگر دقیقاً از کتاب مارکس پیروی کنند، جامعهٔ روسیه نمی‌تواند پیش از آنکه از مراحل «کاپیتالیسم» و «انقلاب بورژوازی» گذر کند به انقلاب نهایی کمونیستی برسد - و این امر مدتها وقت می‌گرفت... پس می‌گفتند که از نظام موجود میر در روستاهای روسی باید به عنوان کوتاه کنندهٔ راه نیل به کمونیسم استفاده کرد - و نشستن به انتظار انقلاب بورژوازی ضرورتی ندارد.

آیا تصور نمی‌کنید که روحیه مساوات طلبی حاکم بر نواحی روستایی روسیه از عوامل موثری بود که روسها را نخست به پذیرش لنینیسم و سپس به قبول مساوات طلبی استالین واداشت؟...

اولام نه، فکر نمی‌کنم. درست است که خود مارکس چند سالی پیش از مرگش گفت که روسیه می‌تواند (چونان استثنایی بر اصل)، با تکیه بر نظام میر، مرحله انقلاب بورژوازی و سرمایه‌داری را حذف کند و مستقیماً به مرحله انقلاب کمونیستی پا بگذارد، اما بیشتر مورخان با این نظر موافق

(۱) *artel*، *mir*، دو نهاد تعاونی روستایی در روسیه تزاری که بر مالکیت جمعی و کار اشتراکی خانواده‌های کشاورز متکی بودند.

نیستند که میر خود به خود باعث شد که موژیک‌ها [دهقانان روسی] به روی نظام اشتراکی آغوش بگشایند.

بهترین شاهد این ادعا مقاومتی خونین است که آنها در برابر برنامه‌های اشتراکی کردن اجباری استالین در سالهای ۱۹۲۹-۱۹۳۲ نشان دادند، و نیز مقاومتی منفی که پس از آن در پیش گرفتند و سرانجام رهبران نظام را وادار کردند تا از زمان گورباچف به بازاندیشی اساسی نسبت به کل مفاهیم و برنامه‌های اشتراکی دست زنند...

اربان شما گفتید که در هر جا که کمونیسم به قدرت رسد، به خاطر خصوصیت مطلق‌گرای بولشویسم، ناگزیر نظامی خودکامه و جبار پدید می‌آید. آیا برای این پدیده می‌توان به توضیحاتی دیگر نیز قائل شد؟ مثلاً، من فکر می‌کنم که در تاریخ و سنت هر ملتی می‌توان دلایلی در توضیح نوع خاص کمونیسم (یا فاشیسم، یا هر ایسم دیگر) آن ملت دریافت.

برای مثال، با نگاه کردن به زوایایی از تاریخ فرانسه می‌توان استدلال کرد که عادت فرانسوی‌ها به افراطی کردن مباحث منطقی و تکریم و بزرگداشت بی‌اندازه انقلاب و «مردم»، خود به خود کمونیسم فرانسوی را آماده پذیرش خودکامگی و جباریت می‌کرد. همین طور در آلمان، در هم‌آمیختگی روح هگل، نظامیگری [میلیتاریسم]، و فرهنگ انضباط و کارامدی باعث پدید آمدن نوعی کمونیسم جبار آلمانی می‌شد.

اولام تصور می‌کنم که هر دوی ما واقعاً مطلب واحدی می‌گوییم. همان‌طور که گفتم، در کمونیسم نوع شوروی مسلماً عناصری روسی وجود دارد. این امر از اطلاق گرایی خاصی سرچشمه می‌گیرد که در سوسیالیسم قرن نوزدهم وجود داشت و در روسیه با بیگانه ستیزی و ناسیونالیسم ویژه آن کشور درهم آمیخت. لنینیسم همه اینها را به ارث برد، و هرچند لنین خود را دشمن سرسخت شووینیسم روسی می‌پنداشت، ناسیونالیسم روسی به صورت یکی



از عوامل مؤثر و تعیین‌کننده نظام شوروی درآمد. و در دوران استالین، آشکارا، به صورت نوعی شووینیسم نیرومند روسی ظاهر شد.

اما، با همه اینها، من اعتقاد دارم که ماهیت مطلق‌گرای رژیم‌های کمونیستی از اصول و مفاهیم پایه‌ای خود ایدئولوژی کمونیسم سرچشمه می‌گیرد. من با این سخن شما مخالف نیستم که از عناصر مناسب موجود در گذشته ملی روس‌ها می‌توان برای رنگ و روغن زدن و توجیه نظام شوروی استفاده کرد، ولی اساس و پایه مطلق‌گرایی از خود روحیه و اندیشه کمونیستی است. کمونیسم باید جبارانه و امپریالیستی باشد زیرا که کمونیسم است.

سرزنش کردن روشنفکران

اربان من روی این موضوع عمداً با شما جرو بحث می‌کنم زیرا تا همین اواخر (دست کم تا زمان ورود گورباچف به صحنه) در بیشتر وزارتخانه‌های امور خارجه ما اصلی مسلم تلقی می‌شد که توسعه طلبی شوروی و سیاست خارجی آن کشور را باید همان سیاست خارجی و توسعه طلبی روسیه تحت سرپوشی تازه دانست. نیکولای بردیایف^۲ در دهه ۱۹۴۰ چنین نوشت: «در ۱۹۱۷ ما تصور می‌کردیم که کمونیسم روسیه را بلعیده است؛ امروزه مشاهده می‌کنیم که روسیه کمونیسم را هضم کرده است...» و این نظری است که تا فروپاشی شوروی در بسیاری از محافل مقبولیت عام داشت.

اولام اما اشتباه است. مقامات وزارت خارجه غالباً فقط برای تشخیص، و مقابله با، قدرتهای سیاسی از نوع سنتی آموزش دیده و بار آمده‌اند. فقط

(۲) Nikolai A. Berdyeav (۱۸۷۴ - ۱۹۴۸)، نویسنده و نظریه‌پرداز روسی. در آغاز طرفدار نظریات مارکس بود ولی بعدها بر نیاز به معنویات در زندگی فردی تاکید کرد. دشمن سرسخت حکومت شوروی بود و در ۱۹۲۲ از روسیه مهاجرت کرد.



معدودی از آنها به خود زحمت می‌دهند که نگاهی هم به عمق ایدئولوژی‌ها بیندازند. آنها نوعاً به دنبال کانونهای متعارف قدرت مستقر هستند و ایدئولوژی‌ها را، از این بابت، هم بیگانه و هم غیرقابل نفوذ قلمداد می‌کنند.

اربان همین‌امر از دلایل برداشتهای نادرست وزارت خارجه‌ای‌هاست... امروزه موج غالب در روسیه گرایشهای ناسیونالیستی است، در حالی که ناظران غربی تحولات شوروی را پیشرفت «غربی‌سازی» محسوب می‌کنند. هر دو البته وجود دارد... اما ناظران غربی بی‌تردید در فهم واقعیت قضایا دشواری دارند، و وقتی هم که فکر می‌کنند موضوعی را فهمیده‌اند، آن را به عناوینی کلی چون «فاشیسم... پاگروم^۳... صد روزه سیاه» ساده می‌کنند.

این موضوع در حدّ خود کمکی به درک قضایای واقعی نمی‌کند، اما ناجورتر از این امر (و بسی پراهمیت‌تر از آن) این است که بسیاری از روشنفکران روسی نیز ظاهراً از فرهنگ بومی خود شرمسارند، و با این نظر غربی‌ها همداستانند که تمدن روسی را باید براساس همان معیارهایی که در قرون هیجدهم و نوزدهم در فرانسه و بریتانیا تحت شرایطی متفاوت پدید آمد سنجید. آیا این گرایش روس‌ها به مجازات خود گمراه‌کننده و خطرناک نیست؟

اولام این تا حدود زیادی درست است که غربی‌ها تاثیر عناصر اسلاوی و نئواسلاوی را بر رفتار روس‌ها عمدتاً نمی‌شناسند. اما این موضوعی است که مثلاً نسبت به نوع خاص ناسیونالیسم لهستان و مجارستان نیز مصداق دارد؛ و درست به دلیل همین محدود بودن آگاهی‌هایمان احتمال دارد که در اروپای شرقی و مرکزی با چیزهای غیرمنتظره زیادی رو به رو شویم. همان‌طور که

۳) Pogrom، کلمه‌ای اصلاً روسی، به معنی آشوب و بلوا. اصطلاحاً در مورد حمله به یهودیان روسیه به کار می‌رود. پاگروم‌های سالهای ۱۸۸۱ - ۱۸۸۲ و ۱۹۰۳ - ۱۹۲۱ بسیار شدید بودند.



گفته‌ام، اسلاووپولیسم در قرن نوزدهم با رگه‌های نیرومند لیبرالیسم عجین بود. لیبرال‌های اسلاو می‌گفتند: «ما اساساً ملتی اروپایی هستیم.» و همانها اضافه می‌کردند: «مسلماً ما به تمدن اروپایی عنصری روسی وارد خواهیم کرد، اما بنیاد اروپایی ما تردید ناپذیر است. در گذشته، خودکامگی و عقب‌ماندگی باعث ویرانی ما شد - اما دیگر نه اولی و نه دومی را تحمل خواهیم کرد.»

این سنت لیبرالی قرن نوزدهمی بود که به سوسیالیسم و کمونیسم رهنمون شد، اما تحت رهبری استالین به چنان انحراف غریبی انجامید. اندیشه غربی به شووینیسم خودستایانه استالینی منجر گشت، همو که در پایان جنگ جام خود را «به سلامتی ملت روس» نوشید و گفت که این ملت روس بود که در بدترین لحظات در کنار مملکت - یعنی در کنار استالین - ایستاد؛ که البته به نظرم، تعریفی از ملت روس نیست. به همین دلایل است که روشنگران روسی اکنون چنان با حزب کمونیست بیگانه‌اند. آنها در این حزب نیرویی می‌بینند که جباریت لنینیستی را با مخالفت با روشنگری اسلاووپولیستی در هم ادغام کرد.

اربابان روشنگران روسی احتمالاً چنینند، اما آیا دیگران عقیده‌ای متفاوت ندارند؟ به گمان من، نینا آندره یفا، «نسل جدید استالینی» لنینگرا [که در کتاب سه دیدگاه، صفحات ۸۷ - ۸۸، از او سخن گفته شده است] فقط مظهر احساس حسرت نسبت به «نظم» موجود در دوران شوروی نیست، بلکه حرفهای او معنای بیشتری دارد. او در مصاحبه‌ای با یک روزنامه مجاری (۸ دسامبر ۱۹۸۹) از جمله چنین گفت:

من هرگونه مالکیت خصوصی را مردود می‌شمارم ... «طرفداران اصلی پرسترویکا»، بدین منظور که جاده را برای استقرار مالکیت خصوصی هموار کنند، خواهان آن هستند که طبقه‌ای خاص از سیاستمداران در قالب «یک پارلمان کاملاً فرهیخته» ایجاد شود. این امر، به نظر آنها، به معنای گردهم آوردن «بهترین مغزهای ملت» است؛ دانشگاهیان، اقتصاددانان، حقوقدانان، و دیگر نمایندگان خواص روشنفکر. اما اگر توجه کنیم که در میان هر هزار نفر روسی فقط ۷۷ شخص



با چنین خصوصیتی وجود دارد، درحالی که در میان یهودیان روسیه این رقم به ۴۷۴ افزایش می‌یابد، آنگاه روشن می‌شود که چه اشخاصی را این افراد می‌خواهند بر ما حاکم کنند. در ورای شعارهایی چون «یک پارلمان کاملاً فرهیخته» و «بهترین مغزهای ملت»، براحتی می‌توانیم صهیونیسم خبیث و نشئه قدرت را تشخیص دهیم.»

اولام شما بر این اعتقادید که این‌گونه برداشتهای مرتجعانه، در قیاس با برداشتهای روشنفکران فرهیخته، در میان مردم طرفداران بیشتری دارد. شاید برابر شمردن یهودیان با ثروتها و نفوذ نامشروع سابقه‌ای دراز در تاریخ روسیه، و جاهایی فراتر از روسیه، دارد. هیچ زمانی برای احیا شدن احساسات ضد یهود بهتر از دوران کمبود مواد غذایی و مصرفی نیست. اما توده‌های بی‌چهره بندرت، و شاید هم هرگز، در گردش امور روسیه یا شوروی نقشی داشته‌اند. اصلاح و انقلاب همیشه از بالا آمده است (پیشگامان روحی گورباچف [ویلتسین]، پتر کبیر و آکساندر دوم هستند. من تصور می‌کنم که طرفداران نینا آندره یفا گونه «فاشیسم استالینی» از جانب طبقه بالای جامعه شوروی حمایت می‌شوند. این سخن به معنای کم اهمیت شمردن این گرایش نیست، اما به معنای آن است که در شرایط و اوضاع و احوال موجود خیلی هم نباید برای آن نفوذ و اهمیت قائل شد.

احساس غالب در طبقه سیاسی امروز شوروی احساس شرم است: «ما ملتی برده هستیم که رذلها بر ما حکمفرمایی می‌کنند - در طول تاریخ خود کوشیده‌ایم که بر عقب ماندگی خود چیره شویم، اما هرگز موفقیت چندانی نداشته‌ایم.» همین‌گونه احساس است که سولژنیتسین را برمی‌انگیزد تا بگوید که مارکسیسم - لنینیسم سوغاتی است که با بهره گرفتن از شکست جنگی روسیه از خارج بر ملت روس تحمیل شده است. البته در این سخن حقیقتی نهفته است اما، در عین حال، پذیرش آن به معنای تایید نئو استالینیسم همگنان نینا آندره یفا نیست. و البته سولژنیتسین خود نخستین کسی است که این حرف را تایید می‌کند.



اربان از سولژنیتسین سخن گفتید، آیا چشم‌انداز کنونی روشنفکران روسیه فاقد عمق و روشنی نیست؟ پس از انقلاب فوریه ۱۹۰۵، اینتلیجنتسیای روسیه به بازنگری عمیقی در نقاط ضعف خودش دست زد تا دلایل شکست انقلاب را دریابد.

در کتابی که در ۱۹۰۹ منتشر شد - نقاط عطف (لندمارکز) - با نتیجه‌گیری بارزی مواجه می‌شویم که شایسته است کمی به آن بپردازیم. تعدادی از نویسندگان مقالات آن کتاب - بولگاکوف، بردیایف، استرووه، و فرانک - طرفدار این نظرند که علت شکست [انقلاب] ۱۹۰۵ را باید در ناپختگی اینتلیجنتسیای روسیه و ناتوانی آن در رها کردن خود از قید و بند ارتدوکسی و مفاهیم آرمانشهری سوسیالیسم جستجو کرد. اینها ادعا می‌کردند که حتی دست چپی‌ترین و این‌دنیایی‌ترین روشنفکر روسی، در ذات خود، یک مسیحی مخلص است. او چنان در آرمان جهانی بهبود وضع توده‌ها غرق است که نه وقت و نه اراده آن را دارد که خودش را وقف بهبود وضع همسایه‌اش کند. سرگئی بولگاکوف چنین می‌نویسد:

علی‌رغم شور و شوقی که اعضای اینتلیجنتسیا برای دموکراسی نشان می‌دهند، آنها صرفاً نوعی ویژه از طبقه اشراف هستند که بین خود و توده‌های بی‌فرهنگ متکبرانه تمایز قائلند. هرکه در محافل اینتلیجنتسیا زندگی کرده باشد، بخوبی با غرور، خودپسندی، احساس خطاناپذیری، گرایش به خفیف شمردن عقاید دیگران، و تحجری انتزاعی که از خصوصیات آنهاست، و همه آموخته‌های خود را در قالب آن می‌ریزند، آشناست.

و این است چیزی که پیتر استرووه درباره خصوصیات روشنفکران روسی در اواخر قرن گذشته می‌نویسد:

ساده لوحی بدون اعتقاد فکری، مبارزه بدون خلاقیت، تحجر بدون اشتیاق، نابردباری بدون فروتنی - و خلاصه، صورت و هیئت کامل از تعصب مذهبی بدون محتوای آن.

فرض کنیم که سخن ولادیمیر بوکوفسکی درست است و روسیه در

دورهٔ اصلاحگری کنونی در جریان مقدماتی تحولاتی کاملاً رادیکال و ریشه‌ای قرار دارد. آیا نقش روشنفکران کنونی روسیه هم به همان بی‌فروغی عملکرد پدران آنها در سالهای حول و حوش ۱۹۰۵ است؟

اولاً سرزنش کردن روشنفکران روسی به‌خاطر شکست اصلاحات در آن کشور کاری آسان است. در دههٔ ۱۸۷۰ هم که موجی ارتجاعی به راه افتاد و به سوء قصد به جان آلکساندر دوم در ۱۸۸۱ انجامید، و بخصوص بعد از شکست ۱۹۰۵، آنها در معرض حملات و انتقادهایی مشابه قرار گرفتند.

آنچه بولگاکوف می‌گوید حقایقی در بر دارد، و نه فقط درباره روشنفکران روسی. هنوز آن شیدایی و شیفتگی خاصی را که ویژگی روشنفکران اروپایی و امریکاییِ دلبسته به مارکسیسم در دههٔ ۱۹۳۰ بود، و در مورد حیات روشنفکری فرانسه تا نیمه‌های دههٔ ۱۹۷۰ بشدت ادامه داشت، فراموش نکرده‌ایم. با این حال، این ساده کردن قضیه است که فقط روشنفکران روسی را به‌خاطر شکست اصلاحات ۱۹۰۵ - ۱۹۰۶ سرزنش کنیم. نظام تزاری به آن اندازه نیرومند نبود که امواج اصلاحگری را تاب بیاورد، و وقتی که متعاقباً درگیر فشارهای ناشی از شرکت در جنگ جهانی اول شد، تحمل نیاورد و از هم پاشید - آن نظام حتی اگر روشنفکران روسی مسئولانه‌تر هم عمل کرده بودند به هر حال از هم می‌پاشید.

این درست است که روسیه در ۱۹۹۰ ممکن است یک بار دیگر عرصهٔ تظاهر انحراف ذاتی روشنفکران روسی باشد - همانها بودند که در آغاز از اصلاحات گورباچف بگرمی استقبال کردند و اکنون فریاد می‌زنند که «کافی نیست! کافی نیست!» - اما باز باید توجه داشت که تهدید اصلی نسبت به اصلاحات نه از روشنفکران که از ضعفهای ذاتی و بنیادی خود نظام سرچشمه می‌گیرد.

جای تردید است که هر نوع نظام کم و بیش دمکراتیک را بتوان با ساختار نظام شوروی سازگار کرد. باز هم جای تردید بیشتری است که در



شرایط اغتشاش سیاسی و از هم پاشیدگی کنونی اساساً بتوان به اصلاحات اقتصادی بنیادی و همه‌جانبه‌ای که برای نجات کشور لازم است دست زد. خلاصه آنکه، من با انتقاد کردن از عملکردها و ضعفهای روشنفکران، چه در روسیه و چه در سایر جاها، صددرصد موافقم. در عین حال معتقدم که باید نسبتها و تناسبها را هم در نظر داشته باشیم، و همه چیز را گناه «روشنفکران لعنتی» ندانیم - همچنانکه منصفانه نیست اگر که همه پریشانیهای حیات بشری را ناشی از یک گروه قومی یا طبقه اقتصادی خاص بدانیم.

ثبات و رنج

اربان ما گفت و گوی خود را با پرسشی در زمینه کاربرد متداخل واژه‌های «شوروی» و «روسیه» در مباحث شوروی شناسی آغاز کردیم. وسوسه‌ای دیگر - هرچند از نوعی کاملاً متفاوت - قلمداد کردن ایدئولوژی کمونیسم به عنوان یک مذهب، و مقایسه تاریخ آن با تاریخ مذاهب، و بخصوص مسیحیت، است. کتابهایی متعدد در این زمینه نوشته شده که کمونیسم نوعی «ایمان دنیایی» است، و ادبیات شوروی شناسی پر است از تعبیری که جدایی چین و شوروی را با پاپی دوگانه^۴، و دادگاههای نمایشی استالین را با انگیزیسیون اسپانیا مقایسه کرده‌اند، و خود مارکسیسم را (به گفته آرنلد توینبی) «مسیحیتی منحرف شده» خوانده‌اند... در واقع، پدر اسوالدفون نل - برونینگ، از «جامعه مسیح»،^۵ تلاشی جانانه کرده است تا دریابد که نظریه مالکیت عمومی مارکس را آیا می‌توان با «کمونیسم ابتدایی» مندرج در برخی از آیات اعمال رسولان [انجیل] توجیه کرد؟.

آیا به نظر شما مقایسه‌هایی از این دست ممکن است باعث ناراحتی

(۴) dual papacy. اشاره‌ای است به دورانی در قرون وسطا که بین پاپها با یکدیگر و نیز با فرمانروایان اختلاف و کشمکش بود و گاه، به رغم زنده بودن یک پاپ، پاپی دیگر به پاپی (یا، به اصطلاح دایرةالمعارف فارسی، به ناپاپی) برگزیده می‌شد.

5) Oswald von Nell - Breuning, Society of Jesus

مسیحیان یا کمونیست‌ها شود؟ یا شباهت‌های روانشناختی و ریخت‌شناختی بین این دو چنان عیان و نیرومند است که حتی به قیمت ناراحت کردن این یا آن طرف هم هر نوع مقایسه‌ای را موجه می‌کند؟

اولام مذهب و ایدئولوژی، به ذات خود، اساساً تشابهی ندارند. اما، در عمل، در این قرن ما، شباهت‌های آنها گاهی به اندازه‌ای قوی شده است که مقایسه‌هایی را گریز ناپذیر کرده است. «سوسیالیسم» به تعبیری که استالین، مائو، کیم ایل سونگ، و چائوشسکو از آن داشته‌اند و دارند، نوعی مذهب است که از همه معتقدان خود (و نه فقط از آنها) انتظار ایمان مطلق و فرمانبرداری بی‌چون و چرا دارد. خود مارکسیسم البته این طور نیست، اما «سوسیالیسم موجود» مسلماً چنین است.

به همین اعتبار، به گمان من، برخی مقایسه‌های کلی چندان نامربوط نیست — هرچند که ممکن است مؤمنان واقعی را برنجاند...

اربان در تحلیل‌های شوروی‌شناسی مقوله حساس دیگری هم وجود دارد که به مقوله بحث‌انگیز «شوروی چیست؟ - روسیه چیست؟» مربوط می‌شود اما با آن یکی نیست. این مقوله به این بدگمانی — یا پیشداوری — برمی‌گردد که «توده‌های سیاه» روسی به شرایطی جز هرج و مرج آمیخته با ناسیونالیسمی افراطی — اگر نه فاشیسمی تمام عیار — میدان نخواهند داد. برخی از مورخان مهاجر روسی اشاره می‌کنند که این گرایش توده‌ای ریشه‌های عمیق تاریخی دارد. اینها از آن می‌ترسند که با پایان یافتن نظام شوروی، حزب کمونیست شوروی خود را به «حزب ارتدوکس روسیه» تبدیل کند؛ و حکومتی دارای رسالت اسلاوی که از آن جریان حاصل شود، به همان اندازه حکومت شوروی در اوج اقتدارش برای غرب خطرناک باشد.

با این نظریه چندان توافق نیستم، اما فکر نمی‌کنید که این مبحث برای روشنفکران روسی توهین‌آمیز باشد؟



اولاً نمی‌فهمم که بحث در این باره چرا باید توهین‌آمیز تلقی شود. دموکراسی احتمالاً نمی‌تواند در روسیه استوار شود مگر آنکه مردم آنجا با مجموع برداشتها و نظریاتی که در جهان وجود دارد، از جمله برداشت مورخانی که گذشته و حال روسیه را به هم پیوند می‌دهند، آشنا شوند. این ملاحظه کردنی بی‌معنی است که از ملت روسیه توقعی کمتر از آنچه داشته باشیم که از فرانسوی‌ها یا آلمانی‌ها داریم. اگر چنین کنیم، به گمانم، به آنها توهین کرده‌ایم.

من با تحلیل تاریخی مورخانی که اشاره کردید موافق نیستم. برداشت من، بر پایه دریافته‌ایم از روحیه ملت روس و رویدادهای اخیر روسیه و شوروی، حاکی از آن است که پدید آمدن دولتی ناسیونالیست / فاشیست در روسیه به دنبال فروپاشی نظام شوروی بسیار بعید است. چرا چنین نظری دارم؟ زیرا روس‌ها در همین ایام اخیر فاشیسم و استبداد را با هیتلر و استالین تجربه کرده‌اند و بعید است که مایل به تکرار آن تجربه‌های سخت و خونین باشند... افغانستان آنچه باید به مردم روسیه (و نیز ارتش آنجا) آموخته است. آنها دیگر اشتباهی برای دست زدن به جنگهایی که مستقیماً با سطح و رفاه زندگی آنها مرتبط نباشد ندارند ...

با این حال، اجازه دهید فرض کنیم که ناسیونالیست‌های افراطی دست راستی برنده شوند، و روسیه رسماً تحت حکومت لنینیسم - استالینیسمی احیا شده و عملاً متأثر از گرایشهای طرفداران پامیات^۶ در آید. در آن صورت، واقعاً چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خوب، تصور این امر دشوار است که ملتهایی چون لیتوانی، استونی، گرجستان، یا مولداوی - که تا همین جا گامهای اصلی را در راه استقلال برداشته‌اند - حاضر شوند که تحت سلطه یک امپراتوری تمام عیار ناسیونالیستی روسی قرار گیرند. وضع اوکراین هم چنین است...

به این دلایل است که، به اعتقاد من، برآمدن روسیه‌ای ناسیونالیستی و نئو استالینی بسادگی امکان ندارد. به گمان من، امکان به قدرت رسیدن نظامی دموکراتیک، که در عین حال تا حدودی متأثر از اصول استبدادی باشد - کم و

۶) Pamyat، گروههای سنتی و ناسیونالیست افراطی در روسیه.

بیش در همان خطی که سولژنیتسین و همگان او مطرح می‌کنند - بیشتر است. چنین نظامی احتمالاً جایگزین مارکسیسم - لنینیسم خواهد شد، و احتمال اتحاد بنیادی پامیات و نئواستالینیسم زیاد نیست. تندروان طرفدار بولشویسم البته هیچ چیزی را بیشتر از بازگشت نظام - و امتیازات - گذشته دوست ندارند، اما آنچه من از وضع افکار عمومی و نظرخواهی‌ها دریافته‌ام این است که مردم خواهان برگشت گذشته نیستند. چشم مردم روسیه امروزه به اروپای مرکزی و جمهوریهای بالتیک دوخته شده است و به ایدئولوژی و مسلکی بی‌تناسب و تعصب‌آمیز عنایتی ندارند.

اربان با توجه به وضع شوروی و روسیه، برخی از رهبران و تحلیلگران غربی بر این نظرند که فروپاشی سریع شوروی و قدرت مرکزی در مسکو می‌تواند برای جهان بسیار خطرناک باشد... برای مثال، هیوتروه‌ور - راپر [که مصاحبه‌اش را بعد از مصاحبه حاضر خواهید خواند] معتقد است که امپراتوریه‌ها ضامن نوعی ثبات و امنیت در جهان هستند و، تا وقتی که جانشین بهتری برای آنها یافت نشده، باید از آنها حمایت کنیم...

آیا شما هم با این نظریه که «نظام شوروی - به هر حال - از هرج و مرج بهتر است» موافقید؟

اولام نه، موافق نیستم؛ و فکر هم نمی‌کنم که این دو حالت تنها شقوق محتمل جانشین باشند. با این نظریه پاره‌ای از آزادیخواهان آرمانشهری امریکایی و غربی هم موافق نیستم که می‌گویند «بگذار عدالت باشد، حتی اگر جهان نابود شود».^۷ امید من آن است که تحولات شوروی به صورت تدریجی و بی‌خشونت پیش رود. اما این موضوع، در عین حال، از اشتیاق من نسبت به تحولات بنیادی کم نمی‌کند.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، من از شمار آنهایی نبودم که شوروی را از

7) fiat justitia, pereat mundus



لحاظ نظامی برای اروپای غربی خطرناک می‌دانستند. اگر به گذشته بنگریم، کاملاً مشهود می‌شود که شوروی‌ها از حدود بیست سال قبل دیگر نیت - یا اراده و توانایی - حمله به غرب را نداشتند. در عین حال، به گمان من، پیش از روی کار آمدن گورباچف، شوروی، به دلیل خصوصیات سرکوبگرانه و توسعه طلبانه نظامش، خطری دائم برای امنیت و ثبات جهان به شمار می‌رفت. تحریم تیتو، سرکوب قیام ۱۹۵۳ برلن و طغیانهای ۱۹۵۷ پوزنان و ورشو و انقلاب مجارستان [۱۹۵۶]، و اشغال چکوسلواکی در ۱۹۸۶ جملگی منشاء تهدیدهایی جدی برای امنیت جهان بودند...

خلاصه آنکه: سقوط هر امپراتوری بزرگی می‌تواند خطر ساز باشد، اما من تصور می‌کنم که فروپاشی امپراتوری شوروی، به دلیل نظام توسعه طلب آن، از ادامه موجودیت آن کم خطرتر است.

اریان ما برای هفتاد سال طولانی همواره در تلاش بوده‌ایم و دعا کرده‌ایم که شرکمونیسیم شوروی بی‌جنگ و فاجعه از ما رفع شود. اکنون که این امر اتفاق افتاده است، باعث نهایت تعجب است که رهبران ما ناگهان نگران خطرات ناشی از فروپاشی شوروی شده‌اند. من فکر می‌کردم که این جریان می‌باید باعث خوشحالی همه ما می‌شد.

اولام موافقم. دمکراسیهای لیبرال عادت کرده‌اند که به همه چیزها، و از جمله به پیروزیهای بزرگ، از سر وارونه نگاه کنند. انسان باید روس یا چک باشد تا قدر این موهبت عظیم را بداند.

اریان در غرب، ما از بلای استبداد و مطلق‌گرایی، که در طول دو قرن گذشته بر جهان چنگ انداخته است، جان سالم بدر برده‌ایم؛ اما فقط به خاطر ایستادن روی شانه روس‌ها، لهستانی‌ها، چک‌ها، و مجارستانی‌های مغروق بوده است که توانسته‌ایم سرهای خود را از آب بیرون نگاه داریم. اگر امور انسانی با تکیه

بر عدالت می چرخید و اگر چشم انسانها قدری هم به فراتر از نرخ بهره و بازپرداخت اقساط بدهی وام مسکن می نگریست، آیا حق نبود بگوییم که، دست کم از لحاظ اخلاقی، موظف به جبران خسارتها و پرداخت غرامت هستیم؟

اولام از لحاظ اصولی، بله. و همین چیزی است که بسیاری از روس‌ها، و از جمله سولژنیستین، بشدت طلب می کنند. در روسیه گذشته نظریه‌ای وجود داشت (و بسیاری از لهستانی‌های قرن نوزدهم هم با آن موافقت داشتند) حاکی از اینکه رنج مردم اسلاو به معنای ریاضت و طلب بخشش برای کل جهان مسیحی است. اما تاریخ فاقد «قانون ظروف مرتبطه» است؛ آب با آنچه می خواهیم همسطح نمی شود، و شاید اساساً همسطح شدنی هم نباشد. بی عدالتی تاریخ حقیقی چنان سخت و غم انگیز است که مردمان فانی معمولی توان درک و هضم آن را ندارند.

دو هورا

اربان اجازه دهید برای لحظه‌ای چنین فرض کنیم که ادامه بی ثباتی در امپراتوری شوروی سابق برای ثبات دنیا خطرناک است. آیا در دوران پس از جنگ، مقاطع و مراحل وجود داشت که طی آنها روس‌ها می توانستند قلمرو خود را تثبیت و ایمن کنند و آن ایمن سازی و ثبات را ما به عنوان منافع مشترک پذیرا شویم؟

اولام به چند مقطع و مرحله از این گونه می توان اشاره کرد. یکی دو دهه قبل، وقتی فشار تقاضاهای داخلی در شوروی هنوز زبانه نکشیده بود، رهبری شوروی می توانست به این بهانه که بروز طغیانها و بی ثباتیهای ادواری در اروپای شرقی و مرکزی سرانجام به بیماری و پدیده‌ای مهار نشدنی بدل

خواهد شد، برنامه‌ای دراز مدت برای «فنلاندی سازی»^۸ کل آن خطه تدوین کنم. این کار را حداکثر تا بروز ناآرامیهای ۱۹۸۰ - ۱۹۸۱ لهستان می‌توانست صورت دهد. اما فرصت را از دست داد، و اکنون دیگر خیلی دیر شده است. خواص حاکم بر حکومتها معمولاً فاقد حزم و دوراندیشی هستند و مشکلاتی را که فعلاً با منافع و محاسبات آنها برخوردی ندارد به حساب نمی‌آورند...

اربان کمک به رهبران روسیه به دلیلی دیگر نیز مرا نگران می‌کند. فرض کنید که ما موفق شدیم به اقتصاد روسیه سر و صورتی دهیم، آیا این امر موجب نخواهد که فیل بولشویک‌ها دوباره یاد هندوستان کند؟...

اولام من یک لیبرال با گرایشهای محافظه کارانه هستم. من با هاپیک و فریدمن [دو نظریه پرداز سرشناس اقتصاد آزاد در غرب] هماواز نیستم که بازار و اقتصاد آزاد و پیروی از شعار بگذار بکنند^۹ [مبنای نظریه پدران اقتصاد آزاد] تنها راهی است که از طریق آن می‌توان به خلق ثروت و ایجاد جامعه‌ای شکوفان و رفاهی رسید. همچنین معتقد نیستم که اقتصاد سوسیالیستی در هیچ شرایطی نمی‌تواند کار ساز باشد. با این حال، به گمانم، الگوی سوسیالیسم شوروی به عنوان یک آرمان و یک شیوه اقتصادی بکلی بی‌اعتبار شده - و عرصه را در صحنه بین‌المللی بکلی باخته است. به نظر من، آلودگیهای تجربه شوروی، و بخصوص استالینیسم، را نمی‌توان از بافت سوسیالیسم جدا کرد.

احتمال دارد که در برخی از مناطق جهان - برای مثال، در امریکای لاتین - جاذبه انوعی از مارکسیسم، به دلایل مختلف، برای مدتی دیگر برجا

(۸) «Finlandisation»، سیاستی که شوروی نسبت به فنلاند داشت، یعنی ضمن آنکه استقلال آن کشور را «به رسمیت» شناخته بود، از لحاظ خطوط اساسی سیاست خارجی و مراودات بین‌المللی، فنلاند عملاً جزء اقمار شوروی محسوب می‌شد.

9) *Laissez - faire*

بماند. اما سوسیالیسم، به عنوان حادثه بزرگ آرمانشهری زمانه ما، کاملاً مرده است؛ و اهمیت ارتباط شوروی - روسی را در این مرگ نمی توان منکر شد.

اربان شما و من بخش اعظم زندگی خود را صرف بررسی نظام شوروی و انتقاد از آن کرده ایم و اکنون، درست به همان دلیلی که ما می گفتیم، نظام رو به اضمحلال است. البته منتظر نیستیم که کسی دستی تشویق آمیز به پشت ما بزند؛ آیا تاریخ هرگز نسبت به افرادی که پیش از وقوع حوادث در زمانه شان حرفهای درستی زده اند مهربان بوده است؟ با این حال، در حیرتم که چرا همکاران ما در رسانه ها و دانشگاهها این قدر ساکتند و بندرت تصدیق می کنند که در این مبارزه طولانی همیشه حق به جانب افرادی چون رابرت کانکووست، لئونارد شاپیرو، هیو ستون - واتسن، ادام اولام، ملوین ج. لاسکی، و صدای آزاد اروپا و رادیو آزادی بوده است.

اولام وقتی بیندیشیم که محافل سیاسی و علمی آن قدر مرعوب یا مجذوب افرادی چون چائوشسکو، کادار، گومولکا، هونه کر، برژنف، و آندروپوف بوده اند - خوب، شاید جای تعجبی نباشد...

اربان تصور می کنم سرگذشتی از استالین، که شما حدود بیست سال پیش نوشتید، باید باعث رضایت کامل شما باشد. با اطلاعاتی که اینک همه روزه از شوروی سابق می رسد، تقریباً مو به موی کتاب شما تأیید شده است. شاید تواضع و فروتنی مانع از آن است که در این باره سروصدایی راه بیندازید (گرچه در علوم «دقیقه» حتی کشفیاتی بسی کوچکتر از این احتمال دارد که جایزه نوبل را نصیب کاشفش کند)، اما آیا احساس نمی کنید که آن گونه شادی و مراسمی که لئونارد برنشتاین با دو اجرای بزرگ از سمفونی نهم بتهوون، هریک در یک سوی دیوار فرو افتاده برلن، به راه انداخت کاملاً موجه و دلپذیر است؟



اولام البته که چرا. من شاکرم که در آن کتاب اشتباهایی عمده مرتکب نشده‌ام. اما شادی من کنترل شده است - و به دو دلیل. نخست، به دلیل اوجی طبیعی که از پس هر پیروزی ظاهر می‌شود: حقیقت سرانجام فاتح شده است. اما به چه قیمتی؟ چه کسی می‌تواند آن زنان و مردانی را که در محراب وحشیانه آرمانشهر قربانی شدند زنده کند؟ چه کسی می‌تواند زخمها را التیام دهد، و مسیر پیچاپیچ انتقام‌گیریهای دوباره و دوباره را قطع کند؟ علت دوم خودداریم این است که ظاهراً قادر نیستیم از آنچه اتفاق افتاده است بیاموزیم. مرگ کمونیسم شوروی نشانگر شکست شیطانی مجسم است. جامعه ما باید به شکرانه این رویداد به پا می‌خاست، غرق جشن و سرور می‌شد، و در می‌یافت که چه خطر بزرگی از بیخ گوشش گذشته است. اما چنین چیزی آشکارا اتفاق نیفتاد.

در امریکا، اکنون جامعه‌ای داریم که زندگی در آن از بیست و پنج سال قبل، یعنی از دوره‌ای که شاید آن را باید «مرحله پیش از بیتل‌ها در تمدن غرب» نام دهیم، بمراتب نامطلوب‌تر است. اکنون شاهد اعتیاد و ارتکاب انواع جرائم در سطحی گسترده هستیم، مراتب اخلاقی تنزل کرده، و شوق آموختن و دستیابی به مراحل عالی تحقیر می‌شود. احترام به زیبایی و خوبی جاوید را از دست داده‌ایم؛ در رفتار سوداگرانه روزانه زنان و مردانمان هر دم از معیارهای خلوص و پاکی دور می‌شویم. من به مناسبت فروپاشی کمونیسم دوبار هورا می‌کشم - اما هورای سوم را نگاه می‌دارم.

پایان درس؟

اربان آیا در عین حال جالب نظر - و غم‌انگیز - نیست که برخی از وجوه نامطلوب جامعه غرب را که هم اکنون فهرست کردید، در قلمرو شوروی سابق و اروپای شرقی و مرکزی چونان نشانه‌های احیای اخلاقی، آزادی، و رستگاری پاس می‌دارند؟ برای مثال، در مغولستان، یک آهنگ راک‌اندربول، که از

دیوانسالاری و کاغذبازی در آن کشور انتقاد می‌کند، به صورت سرود نهضت مقاومت درآمده است. در روسیه هم گفته می‌شود که «عصر راک» با مخالفت دانشجویان با تجاوز ۱۹۶۸ به چکوسلواکی آغاز شد. در سراسر سرزمینهای کمونیست سابق، این پدیده‌ها - موسیقی راک، مواد مخدر، فقدان انضباط در کار، و هرج و مرج جنسی - با حسن قبول تلقی شده است...

اولام اینکه مخالفان نظام شوروی به روی این زائده‌های فرهنگی ما آغوش گشوده‌اند جای تاسف دارد. اما علت آن را می‌توان فهمید. در روسیه و اروپای شرقی، هر بنجلی که بخصوص گفته شود از پاریس یا نیویورک آمده است، در دنیای یکنواخت و خاکستری مردم، حالت ارمغانی انقلابی و رهایی‌بخش پیدا می‌کند... ما فقط می‌توانیم دعا کنیم و امیدوار باشیم که وقتی آزادی کامل شد، مردم از شر این بنجلهای فرهنگی نیز رها شوند.

اریان درباره رضایتی که قاعدتاً باید اکنون از نحوه برخورد جوامع سابقاً دشمن با آثار علمی خود احساس کنید چه می‌گویید؟

اولام البته احساس رضایتی دارم، اما این احساس ناتمام است. یافته‌های جدید، جز در موارد جزئی، مؤید آنچه است که ما از سالها پیش از طریق پژوهشهای سخت خود به آن دست یافته بودیم. با این حال، علاقه اصلی من به موضوعی چون استالین فقط این نبود که دریابم چه کارهایی کرده است، بلکه می‌خواستم بفهمم که انگیزه‌های او برای ارتکاب آن همه کارهای هولناک چه بوده است. همیشه این سؤال مرا آزار می‌داد که «چه چیزی استالین را توضیح می‌دهد؟» و هنوز هم به جوابی مطمئن دست نیافته‌ام.

در پژوهش و تحقیق نسبت به استالین با مشکلی بنیادی مواجه هستیم. مردی داریم که میلیونها نفر را قتل عام کرد. اما آیا او واقعاً معتقد بود که همه آنها گناهکارند (بالاخره اکنون می‌دانیم که دست کم ۹۹/۹ درصد از



اعدام‌شدگان بی‌گناه بوده‌اند)، یا تصور می‌کرد که راه حکومت بر روسیه چنین است... من شخصاً به قبول شق دوم گرایش دارم، اما شاهدی استوار از این بابت در اختیار ندارم.

اریان آیا ما، علی‌رغم داشتن کتابها و تحقیقات فراوان درباره موضوع، هنوز نسبت به شناخت ریشه‌های روانشناختی دوران وحشت استالین فقیر نیستیم؟ وقتی آلکساندر یا کوولف^{۱۰} [از دستیاران اصلی گورباچف] به ریاست کمیسیون ویژه پولیت بورو برای «تجدید حیثیت» قربانیان دوران استالین برگزیده شد، (در ۷ ژانویه ۱۹۹۰) در مسکونیز اظهار داشت که تحقیقات وی درباره آن دوران باعث حیرت و وحشت او شده است، نه فقط نسبت به دامنه بس گسترده ترور و کشتار، بلکه نسبت به همکاری مشتاقانه جماعات انبوه مردم. ژنرال دمتری وولکاگونوف، آخرین کسی که زندگینامه استالین را نوشته، بر این اعتقاد است که همان‌طور که برخی کور یا کر متولد می‌شوند، استالین هم اساساً فاقد اخلاق و حساسیتهای اخلاقی بوده است.

اولام من آماده‌ام بپذیرم که استالین اساساً ضد اخلاق بود، اما حتی هیولاهایی چون هیتلر و استالین هم ذهنیاتی دارند که باید آن را شناخت تا بتوان دریافت که چگونه به چیزها نگاه می‌کرده‌اند. به عنوان مورخ، ما فقط به محکوم کردن استالین علاقه‌مند نیستیم - این کاری آسان است؛ اکنون همه به آن مشغولند - بلکه به این امر هم علاقه‌مندیم که ریشه‌های ذهنی و روانی اندیشه استالین را دریابیم. این البته به خودی خود وظیفه‌ای سنگین است، اما بخصوص از لحاظ آینده و راهنمایی افکار عمومی، که دقیقاً باید از ابتدا به چه چیزهایی در اشخاص توجه کنند، اهمیت فراوان دارد...

صرف‌نظر از جنبه‌های اخلاقی، اگر انگیزه و راهنمای حرکات استالین را سودمندی عملی کشتار و وحشت هم بدانیم - مثلاً اینکه «این بهترین راه و

10) Alexander Yakovlev

تنها راه عملی حکومت بر روسیه حکومت ناپذیر است» - باز پرسشی برای ما باقی می ماند. آیا مرحله ای بوده که استالین دریابد که ترور دارد ضد مولد می شود؟ آیا مرحله ای بوده که او به خود بگوید: «اگر ۵۰/۱۰۰۰ معدنچی دیگر را تیرباران کنم، دیگر زغالی استخراج نخواهد شد اگر ۲۰۰ نظامی دیگر را اعدام کنم، دیگر از ارتش سرخ به عنوان ابزار پیشبرد شوروی نمی توان استفاده کرد...» و مطالبی از این دست؟ آیا رفتار او در بهره گیری از ترور عقلانی بود؟ و اگر جواب مثبت است، پارامترها و موازین وی چه بود؟

اریان آیا روشنگریهای ناشی از گلاسنوست باعث تقویت یا تضعیف مطالب مندرج در کتاب شما راجع به استالین شده است؟

اولام جزئیاتی آشکار شده که با برخی از حرفهای من تعارض دارد اما، در مجموع، چیزی مخالف نتیجه گیریهای من به دست نیامده است. رمز و راز ماجرای قتل کیروف هنوز ادامه دارد. دوست من رابرت کانکووست^{۱۱} از این لحاظ ایرادهایی بر من گرفته است که چرا گفته ام که در این زمینه هنوز «شواهد مسلم» وجود ندارد. به گمان او، آنچه اکنون رجال خود شوروی درباره دست داشتن استالین در قتل کیروف می گویند، یا اشاره ای ضمنی که خروشچف در ۱۹۵۶ به ماجرا کرد کافی است. با این حال، به سندی قطعی هنوز دست نیافته ایم.

اما، از طرف دیگر، قتل وحشیانه تروتسکی در مکزیک دیگر در پرده اسرار پنهان نیست. منابع شوروی هم به ما پیوسته اند و همه یکصدا قتل او را

(۱۱) Robert Conquest، نویسنده و مورخ امریکایی که کتابش به نام وحشت بزرگ از معروفترین آثار تحقیقی درباره دوران استالینی است و از کتاب اولام درباره استالین یا کتاب میدودوف، در دادگاه تاریخ، شهرت بیشتری دارد. از جهت آشنایی بیشتر علاقه مندان کثیر مطالعه آثار مستند مربوط به دوران لنین و استالین، وحشت بزرگ هم بزودی در همین مجموعه جامعه و سیاست منتشر می شود - دبیر مجموعه.



به استالین نسبت می‌دهند.^{۱۲} از این لحاظ، به کتاب من هم استناد می‌کنند.

اربان آیا این شواهد حاکی از آن نیست که حرفهای افرادی چون آلکساندر زینوویف که می‌گویند هیچ ناظر غربی نمی‌تواند کارکرد نظام شوروی را بفهمد نادرست است؟

اولام البته که این حرفها مزخرف است. مورخان و ناشران روسی همه روزه تصدیق می‌کنند که درباره استالینسم، و بسیاری موضوعهای دیگر، وامدار پژوهشگران غربی هستند. وقتی که نوبت قطعی به «لنین‌زدایی» هم برسد، اهمیت آثار و پژوهشهای غربیان دوباره به اثبات خواهد رسید.

اربان آیا وقتی که اسطوره لنین نابود شود، عامل بهم چسبیدگی حزب و اتحادیه هم از میان نخواهد رفت؟ البته، یکی از «حزب»های تازه‌ای که در داخل اتحاد شوروی تشکیل شده است - عرصه دمکراتیک - نسبت به اهمیت لنین نظری کاملاً متفاوت دارد. این حزب ادعا می‌کند که لنینسم چنان بی‌اعتبار شده که هر آینه اگر شوروی همچنان به آن متکی بماند بسرعت متلاشی خواهد شد. یوری آفاناسیف، معروفترین رهبر این حزب، چنین گفته است: «حزب [کمونیست] کنونی هیچ آینده‌ای ندارد زیرا که حزبی لنینیستی است ... ما باید از همه جهات به حزبی که منشأ و ریشه‌اش به لنین برمی‌گردد پشت کنیم.»

اولام «لنین‌زدایی»، رهبری روسیه را با دشواری روانشناختی خاصی مواجه

(۱۲) برای آگاهی از ماجرای واقعی قتل ترونسکی، نک: کتاب زیر در مجموعه جامعه و سیاست:

ناهمرنگ، گزیده خاطرات سیاسی سیدنی هوگ، ترجمه جمشید شیرازی، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۷۱.

خواهد کرد. از پس این همه سالها، زدودن مظهر و اساس اعتقادات، دیگر چیز قابلی برجا نخواهد نهاد. وقتی رئیس رادیو تلویزیون شوروی در ۲۶ ژانویه ۱۹۹۰ در کمیته مرکزی اظهار داشت که «ما به مرحله‌ای تعیین کننده رسیده‌ایم که ولادیمیر ایلچ لنین آخرین خط مرزی آن است»، به همین معنا اشاره داشت...

اربان با منتفی شدن «طرح جامع» ایدئولوژیکی مارکسیسم - لنینیسم، خلئی بزرگ پدید آمده است. آن گروه از مردمانی که اکنون احساس بی‌پناهی می‌کنند به چه روی خواهند کرد؟ آیا چشم‌انداز این همه اذهان متعصبی که به دنبال پناهگاه و محملی تازه می‌گردند باعث ترس شما نمی‌شود؟

اولام تزلزل وفاداریهای روحی و ذهنی، چه از لحاظ مذهبی و چه از لحاظ ایدئولوژیکی، همیشه می‌تواند مخاطراتی به دنبال داشته است. جهت‌یاب قبلی جاذبه خود را از دست داده و هنوز چیزی جانشین آن نشده است. انسانی پخته بسا که چنین چیزی را دقیقاً ورود به مرحله بلوغ و کمال بداند. اما باید واقعین باشیم و تصدیق کنیم که اکثر انسانها نیازمند تعهدی مذهبی، ملی، ایدئولوژیکی، یا ترکیبی از اینها هستند.

پیش‌بینی دشوار است. در اروپای غربی و امریکا، نزول مسیحیت با مرحله‌ای از پرستش شبه خدایانی چون استالین و هیتلر، و نیز رویکرد به برخی مفاهیم عاریت گرفته شده از شرق یا روانشناسی، دنبال شد. در ۱۹۶۸، کاملاً آشکار بود که انرژی سیال جوانان به دنبال تکیه‌گاه و محملی است که خود آنها هم نمی‌دانند چیست. در فرانسه، «خیال و توهم» را هم‌تراز «قدرت» می‌دانستند؛ در آلمان، پاره‌ای از جوانان طغیانگر تصور می‌کردند که «سوزاندن یک فروشگاه بهتر از اداره آن است». روزنامه‌نگاری فرانسه را به یاد دارم که وقتی دید جوانان به سوی کاخ الیزه در حرکتند اظهار داشت: «آنها بیست و پنج سال است که جنگ ندیده‌اند.» و این بیان او احتمالاً بخشی از ماجرا را بخوبی توضیح می‌داد.



در این اواخر، نهضت زنان، انقلاب جنسی، و اصلاحات رادیکال کلیسای کاتولیک را داشته‌ایم. اما هیچ یک از اینها احتمالاً نمی‌تواند جایگزین ایدئولوژی فراگیر و همه جانبه و برانگیزنده کمونیسم شود. من هیچ درمان مشخصی نمی‌شناسم، و در ترس شما شریک هستم.

اریان در لهستان، پاره‌ای از کشی‌های خوشبین از امکان پدید آمدن کمربندی از پیروان کلیسای کاتولیک رومی، که از لی‌توانی در بالتیک تا کروآسی در آدریاتیک را تحت پوشش خود قرار دهد، سخن می‌گویند - به گمان آنها، چنین کمربندی بر غرب و نیز بر شرق بعد کمونیستی تأثیر خواهد کرد.

اولام من واقعاً برای کاتولیسیسم امکانی نمی‌بینم که از لحاظ سیاسی عهده‌دار نقشی گسترده شود. در لهستان، کاتولیک‌ها در دوران کمونیستی قدرت و نفوذ زیادی به دست آوردند، اما از هم اکنون می‌توان عقب‌نشینی آهسته و ناگزیر آنها را در جامعه‌ای که مقتضیاتی سازگار با یک جامعه دمکراتیک غیرمذهبی دارد مشاهده کرد. در باقی مناطق اروپای شرقی نیز باید منتظر روندی همانند بود. کلیسا در شرایط فشار و سرکوب، درخششی بمراتب بیشتر از شرایط سهل انگارانه دمکراسی دارد. سرعت غیر مسیحی شدن بریتانیا مثال خوبی در تایید این نظر است، هرچند که بریتانیا خود کلیسایی خاص و مستقل دارد، و پادشاه آنجا رسماً به «مدافع ایمان» ملقب است.

اریان آیا این امر به معنای احتمال تلخ زنده شدن ناسیونالیسم نیست تا خلأ را پر کند؟

اولام چرا، این احتمال هست. هیچ چیز در تاریخ غیرممکن نیست. چه کسی می‌توانست تصور کند که ۳۰۰ سال پس از شکست ترک‌های عثمانی در

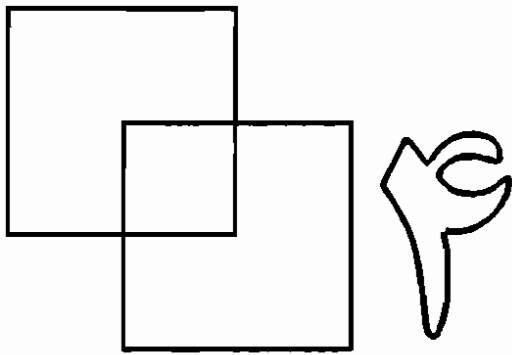


دروازه‌های وین، اسلام تجدید حیات کند، و در ایران و شمال آفریقا و ممالک ترک زبان به حرکت در آید؟

در عین حال، در استنباط و قیاس باید محتاط بود. به گمان من، تجزیه امپراتوری شوروی ما را به ۱۹۱۰ بر نخواهد گرداند. آلمان متحد هیچ شباهتی به آلمان زمان قیصر نخواهد داشت، شباهتش به رایش سوم که دیگر جای خود دارد. امریکا، آن طور که در ۱۹۱۹ عمل کرد، از امور اروپا کناره نخواهد گرفت. من به این اندازه خوش بین هستم که بگویم که هگل غلط می‌گفت که آنچه از تاریخ می‌آموزیم این است که از تاریخ نمی‌توانیم چیزی بیاموزیم.

اربان اما آیا با این گفته طنزآمیز مجاری موافق نیستید که «یک بدبین صرفاً یک خوشبین آگاه است؟» و آیا شما شخصی کاملاً آگاه نیستید؟

اولام متأسفم که لطیفه مجاری این بار چندان مصداق ندارد. ما از تاریخ می‌آموزیم، گرچه این آموختن ما همیشه بموقع و به اندازه کافی نیست. من بدین اندازه خوش بین هستم که بگویم «جنگهای سی ساله» ای که تمدن ما را بین سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۴۵ به شکلی خونین مختل کرد، آخرین درس ما از تاریخ نبود - اتحاد کنونی اروپا بهترین شاهد این مدعاست. به گذشته، هم باید احترام گذاشت، و هم غالباً مردودش شمرد.



پیامدهای فروپاشی امپراتوری‌ها

مصاحبه با هیو تره‌وور - راپر

اگر هیتلر برده بود

اربان اکنون برای پژوهشگران دیکتاتورهای نوین دوره‌ای شگفت‌آور است. برای نخستین بار در تاریخ، دولت و حزبی مطلق‌گرا و استبدادی، بی‌آنکه در جنگی شکست خورده باشند، ورشکستگی خود را پذیرفته‌اند. «دیکتاتوری پرولتاریا» نه فقط با معیارهای منتقدان غربی آن، بلکه با هر معیاری که مورد نظر پرولتاریا باشد، در هم شکسته است. عظمت این ماجرا را افکار عمومی ما هنوز به طور کامل درک نکرده است. چگونه شد که نظامی که مدعی بود بر «منطق تاریخ» متکی است به چنین سرنوشتی گرفتار آمد؟ آیا خود آن «منطق» سرابی بیش نبود، یا نایب منابان آن در کرملین در اشتباهات فاحش غرق بودند؟

پرسشهایی که از این بابت به ذهن متبادر می‌شود، فقط مربوط به وجه شوروی معمای شوروی - روسیه نیست، بلکه وجه روسیه این معما هم به همان اندازه باعث اشتغال خاطر مورخان است. ما بندرت روسیه‌ای داشته‌ایم که خودکامه نباشد یا رسالتی جهانی برای خود احساس نکند... آیا باید تجزیه و فروپاشی شوروی را به خاطر آنکه به نفع آزادی است سرعت بخشیم... یا، به دلیل خطراتی که می‌تواند برای ثبات جهان ایجاد کند، باید از سرعت آن بکاهیم؟

تره‌وور - راپر هیچ ایدئولوژی انقلابی محتوای کامل خود را برای مدتی خیلی طولانی حفظ نمی‌کند. واحد پایه‌ای تغییر تاریخی «نسل» است؛ نسلی که در جریان نبرد یا جنگی ایدئولوژیکی بوده، و بر آن مبنای انقلابی یک امپراتوری ساخته است، با نسل بعداز خود، که دستاوردها و آنچه را موجود است محتوم می‌شمارد، از جهت نگرش به جهان تفاوت دارد. از لحاظ تاریخی، همه انقلابها محتوای ایدئولوژیکی خود را در مدتی نسبتاً کوتاه - گاهی در یک نسل، گاهی در دو نسل - از دست می‌دهند. به همین دلیل، برای من جای تعجب نیست که انقلاب روسیه، اکنون که نسل برانگیزنده آن از میان رفته است، محتوای ایدئولوژیکی خود را از دست بدهد.

شما می‌پرسید که وقتی یک امپراتوری متکی به انقلاب ایدئولوژیکی محتوای مسلکی خود را از دست می‌دهد چه اتفاقی می‌افتد. پاسخ من این است که مکانیکی می‌شود، ایدئولوژیش حالت آیینی پیدا می‌کند، یا ایدئولوژیش را با اوضاع و احوال تطبیق می‌دهد زیرا ایدئولوژی‌ها کاملاً انعطاف‌پذیرند و آنها را با هر شرایطی می‌توان انطباق داد. همه این گونه امپراتوری‌ها شاهد این ادعایند. اگر هیتلر هم جنگ را برده بود، نسل بعدی به چنین مسیری گام می‌گذاشت. هیتلر ادعای کرده که نظام او ۱۰۰۰ سال دوام خواهد کرد، اما چه کسی حرف او را باور داشت. نسلی کاملاً متفاوت، نه اراده، نه توانایی، و نه امکانات مالی نگهداری از امپراتوری پهناوری را می‌داشت که او



می‌خواست بافتوحات خونین به دست آورد، و در حقیقت کار را شروع هم کرد. بدین ترتیب، برباد رفتن وضعیت ایدئولوژیکی شوروی باعث تعجب من نمی‌شود. دشواری در این پیش‌بینی است که چه شکل ایدئولوژی انقلابی دیگری در نسل بعد جای آن را خواهد گرفت.

اریان ... آیا امکان ندارد که جاذبه ایدئولوژیکی کمونیسم، پس از فروپاشی نظام شوروی نیز برقرار بماند؟

تره‌وور - راپر چرا امکان دارد. وقتی گفتم که ایدئولوژی‌ها انعطاف‌پذیرند، منظورم همین بود. آنها می‌توانند خود را تطبیق دهند، آنها می‌توانند محتوایی جدید یا تعدیل شده بیابند. ایدئولوژی تجدیدنظر شده می‌تواند از منبعی فراموش شده یا «بد تعبیر شده» از درون خود جریان سر برآورد. داخل کمونیسم، ما کمونیسم اروپایی را داریم که با مارکسیسم - لنینیسم متفاوت است؛ همچنین، غیرممکن نیست که مارکسیسم - که تاکنون هم در درون خود تولیدکننده چندین جریان بدعت‌آمیز بوده است - جریانهای بدعت‌آمیز دیگری ایجاد کند، و یکی از آن جریانها جایگزین ایمان و اصول اولیه شود و نهادی گردد. در مسیحیت هم عیناً چنین چیزی اتفاق افتاد: آنچه زمانی بدعت و ارتداد محسوب می‌شد، تبدیل به مبنای اصلی شد و اوج گرفت. این روند بارها و بارها تکرار شده است.

اریان بعضی می‌گویند که مارکسیسم نوعی بدعت در مسیحیت است؛ به قول یکی از مورخان: «مسیحیتی منحرف شده». [آرنلد توینبی]

تره‌وور - راپر بدعتی در مسیحیت یا بدعتی در یهودیت - البته خود مسیحیت نوعی بدعت در یهودیت است. اگر هیتلر جنگ خود را برده بود (و باید به یادداشت که خیلی به این هدف نزدیک شد - و حتی در مواردی صرف

حسن تصادف بود که پیروز نشد)، مارکسیسم متلاشی می‌شد و پایگاه سیاسی خود را در روسیه استالینی از دست می‌داد. اما نازیسم، پس از استقرار، احتمالاً در بطن خود نطفه بدعت و بدعتگذاری را در ناسیونال سوسیالیسم می‌پرورید. یک امپراتوری نازی، در قلب اروپا، شامل اوکرائین و روسیه، سرانجام، شکل و شمایل دولتی دیوانسالار و دارای نقش را به خود می‌گرفت و اکثریت مردم، به صرف آنکه وجود دارد، آن را می‌پذیرفتند. اما همه اینها را می‌گویم تا صرفاً به امکان و احتمالی اشاره کنم. من در پیشگویی خیلی محتاطم، زیرا می‌دانم که تاکنون بروز حتی یک ایدئولوژی در تاریخ پیش‌بینی نشده است.

اربان فرمودید که ناسیونال سوسیالیسم در بطن خود نطفه بدعت و بدعتگذاری را می‌پرورید. آیا تصور می‌کنید که برآمدن رهبری روشن‌بین و معقول - از قبیل یک گورباچف «ناسیونال سوسیالیست» - پس از پیروزی آلمان و مرگ هیتلر امکانپذیر می‌بود؟... رهبری که از گناهان گذشته رایش پوزش طلبد و خواهان «تجدید ساختار» [پرسترویکا] شود؟ آیا رهبران غرب حاضر می‌شدند که با چنین رهبری نرد دوستی ببازند و با او کنفرانس‌های شادمانه سران تشکیل دهند؟

تره‌وور - راپر بله، به نظر من چنین امکانی وجود می‌داشت. وجهی از نازیسم در خارج از آلمان، بخصوص تا وقتی که آلمان طرف برنده بود، جاذبه داشت. سازمانهای ملی و بین‌المللی متعددی از طرفداران نازیسم در فرانسه، هلند، روسیه، استونی، و بلژیک تشکیل شد، و غالباً هم به صورتی داوطلبانه. آن افراد به نازیسم اعتقاد داشتند، و من تردیدی ندارم که چنانچه هیتلر برده بود، چهره خشن هیتلریسم بتدریج به نازیسمی با چهره‌ای انسانی جای می‌سپرد. نازیسم آلمان هم، همچنانکه کمونیسم شوروی «استالین زدایی» شد، «هیتلرزدایی» می‌شد، و از جنایات انقلابی مراحل نخستین ناسیونال

سوسیالیسم اظهار تاسف می‌گردید، کم و بیش به همان صورتی که از تصفیه‌های استالینی در شوروی اظهار تاسف شد.

اصلاً چرا نازیسم موفق شد؟ از یک زاویه، موفقیتش مدیون آن بود که فلسفه تاریخی دیرین آلمان - مَهر «رسالت آلمان» - را بر پیشانی داشت. این مردانی چون ارنست فون وایتسکر^۱، پدر رئیس جمهوری کنونی آلمان، بودند که توضیحات و توجیهات لازم را برای آنکه به کار نازی‌های اروپایی پخته‌تر دوران بعد از هیتلر بخورد سرهم بندی کردند.

ارنست فون وایتسکر امپریالیستی سالخورده بود که نازیسم را دوست نمی‌داشت، اما چون چشمانش محو «رسالت آلمان» بود و اهمیت چندانی هم به وسایل تحقق این رسالت نمی‌داد، در سمت مدیر کل وزارت خارجه به نازی‌ها خدمت کرد...

اربان به همین بهانه است که برخی از رهبران دست راستی اینک به فون وایتسکر رئیس جمهور [قبلی]، و کل نظام آلمان، حمله می‌کنند...

تره‌وور - راپر من طبعاً از کاربرد این تاکتیک‌های کثیف متأسفم - افراد را به خاطر گناهان دیگران لجن مال کردن از شیوه‌های دیرین استالینیستی - نازیستی است. بدیهی است فون وایتسکر پدر در جنایات نازی‌ها سهیم بود؛ هموست که می‌گفت: «تحولات بزرگ تاریخی نمی‌تواند بدون بعضی تبهکاریها تحقق یابد»؛ به عبارت دیگر، از تبهکاریهای دوران نازیسم گریز نبود. اما اگر هیتلر برده بود، همگنان وایتسکر عیناً حرفهای او را تکرار می‌کردند و تبهکاریها را توجیه می‌کردند و از آنها پوزش می‌خواستند. آنها چنین می‌گفتند: «نازیسم برای ما امپراتوری پهناوری به ارمغان آورده است که قیصر در سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ در راه تحققش جنگید. ما اکنون موفق شده‌ایم، و این موفقیت ما مدیون نبوغ یک فرد است. ما از جنایات هیتلر شرمساریم، اما تشخیص می‌دهیم که

1) Ernst von Weizsacker

بزرگی و شوکت آلمان از لحاظ تاریخی با آن جنایات ملازمه داشته است.»
بله، من تحولی واقعینانه را، در صورتی که هیتلر برده بود، امکانپذیر
می دانم.

اربان همان چیزهایی که اکنون بسیاری از مردم شوروی درباره استالین
می گویند... اما آیا واقعاً تصور می کنید که سیاستمداران ما با همان دوستی و
صمیمیتی که اکنون از رجال «استالین زدا» استقبال می کنند از «هیتلرزدایی» و
«پروسترویکا» در آلمان نازی نیز استقبال می کردند؟

تره وور- راپر من ترجیح می دهم از سیاستمداران خاصی نام ببرم، زیرا
عادلانه نیست که درباره کارهایی که احتمالاً انجام می دادند براساس فرضیات
سخن سرایی کنیم. اما تصور می کنم که مسلماً سیاستمدارانی می بودند که به
استقبال چنان استقبالی بروند. بالاخره آنها می توانستند چنین استدلال کنند:
«ما فقط سیاستهای مسالمت جویان دهه ۱۹۳۰ را پیگیری می کنیم. آنها مردانی
شرافتمند بودند که درستی نظریاتشان را سیر حوادث ثابت کرد. آنها بیشتر از ما
به نازیسم علاقه مند نبودند، اما تشخیص می دادند که چون نازیسم استقرار دارد
بناچار باید با آن کنار آمد. همانها بودند که می گفتند: چون نمی توانیم دنیا را
آن جور که می خواهیم تجدید بنا کنیم، ناگزیر باید با آنچه هست بسازیم. هیتلر
از سوی همه مردم آلمان حمایت می شود؛ پس باید با او مذاکره کنیم.»
چنانچه ما شکست خورده بودیم و سپس با رهبری هیتلر زدا روبه رو می شدیم،
مسلماً چنین استدلالهایی قدرت و قوتی بس بیشتر پیدا می کرد.

درست پیش از شروع جنگ [جهانی دوم]، مورخی محترم و
وطن دوست به نام سر آرثر بریانت کتابی نوشت به نام پیروزی ناتمام^۲ - که از
قضا در ۱۹۴۰ منتشر شد. او طرفدار هیتلر بود و از صلح حمایت می کرد.
بریانت صرفاً مرعوب قدرت برتر نبود؛ بلکه احساس می کرد که آلمان با پیمان

2) Sir Arthur Bryant, *Unfinished Victory*

ورسای، بخصوص از سوی فرانسوی‌ها، به غلط تحقیر شده و برآمدن مردی نیرومند اجتناب‌ناپذیر بوده است. او معتقد بود که هیتلر به آلمان نوعی سوسیالیسم بری از زرق و برق ظاهری مارکسیسم ارمغان کرده است. و گرچه به هیتلر چونان جباری خود بزرگ‌بین می‌نگریست، ما را دعوت می‌کرد که به «شور و شوق خالص و کرامولی» سخنرانیهای هیتلر و خلوص و ایثار دولت نازی احترام بگذاریم.

اریان پیش از آنکه از مقوله آلمان بگذریم، با توجه به آنچه سیدنی هوک، فیلسوف برجسته و فقید امریکایی، اخیراً به من گفت [و در بخش آخر این مصاحبه‌ها خواهید خواند]، لطفاً بفرمایید که آیا، براساس آنچه هم‌اکنون به من گفتید، با سیدنی هوک موافقید که اگر آلمان ویلهلم [در جنگ جهانی اول] پیروز هم می‌شد، باز ظرف یک نسل، خشونت و تکبر فاتحانه خود را از دست می‌داد (به فرض آنکه اساساً چنین خشونت و تکبری می‌داشت)، عیناً به همان ترتیبی که هیتلریسم هم توحش انقلابی خود را از کف می‌نهاد، یا کمونیسم شوروی در مرحله از دست دادن آن است؟ به گمان من، آلمان پیروزمند ویلهلمی بمراتب بیش از بولشویسم و نازیسم مستعد اصلاح بود و فشار بمراتب کمتری بر باقی اروپا تحمیل می‌کرد.

تره‌وور-راپر این استدلال هوک را قبلاً هم شنیده‌ام – اما هرگز نه از سوی یک مورخ. به گمان من، نظر او غلط است، پاسخ کوتاه من این است که... حکومت قیصر بسیار به حکومت هیتلر شباهت داشت، گرچه از لحاظ برنامه‌های نژادی بسیار با هم متفاوت بودند. به نظر فریتز فیشر^۳، نویسنده کتاب بعد از پیروزی ورماخت و مورخ برجسته آلمانی، آن هر دو حکومت، در صورت پیروزی، مبشر چنان دشمنی و نفرتی می‌شدند که نسلی را بکلی آشفته می‌کرد.

3) Fritz Fischer, *Griff nach der Wermacht* (1961)

در واقع، آلمان شکست خورد و نازیسم را پدید آورد. اما اگر ما و فرانسه شکست می‌خوردیم چه می‌شد؟ این امر از برآمدن نازیسم در آلمان پیشگیری می‌کرد، ولی درباره کشورهای فرضی شکست‌خورده، یعنی فرانسه و انگلستان، چه باید گفت؟ فرانسوی‌ها بخصوص جناحهای دست راستی و ارتجاعی نیرومندی داشتند که، نسبت به شکست، واکنشی همانند نازی‌ها نشان می‌دادند. ما، در هر حال و هرچه نتیجه جنگ بود، با نازیسم مواجه می‌شدیم؛ [و در صورت شکست متفقین] به احتمال قوی در فرانسه، و در جاهای دیگر نیز.

چنین تصویری آسان است که اگر قیصر برده بود، تاریخ متوقف می‌شد — همه پادشاهان اروپا تخت و تاج خود را حفظ می‌کردند، همه اشراف و صاحبان مناصب در پر قو می‌خوابیدند، و برآمدن دیکتاتورهای نوکسیه برای مدتهای مدید به تعویق می‌افتاد. بلی، تصویری آسان، اما پرت و بیهوده است. تاریخ توقف نمی‌کند. اگر آلمان و یلهم هم جنگ را برده بود، جامعه اروپایی موجود در قبل از ۱۹۱۴ دست نخورده و بکر بر جای باقی نمی‌ماند؛ در آن حال نیز کمابیش در معرض تحولاتی قرار می‌گرفت که با شکست آلمان پادشاهی بر او گذشت. این جنگ بود، و نه پیروزی متفقین، که آشوبهای بعدی را به دنبال آورد.

برده‌ها و ارباب‌ها

اربان نازی شدن اروپای غربی فرضاً شکست‌خورده [در جنگ جهانی اول] نظریه‌ای بکر و بحث‌انگیز است. آیا منظور شما واقعاً «نازیسم» است، یا دقیقتر آن است که بگوییم فرانسه و بریتانیای شکست‌خورده، براساس نمونه‌هایی قبلی که می‌شناسیم، تبدیل به قدرتهایی خودکامه و ستیزه‌جو می‌شدند؟ فرانسه‌ای انتقام‌جو در سالهای پیش از ۱۹۱۴ مسلماً باعث افتخار عقل و خرد بشری نمی‌شد، اما آیا می‌توانیم آن را با نازیسم مقایسه کنیم؟



تره‌وور - راپر نوعی نازیسم می‌توانست در اروپای غربی برآید. آلمانی‌ها، در صورت پیروزی در جنگ [اول]، غرامتهایی سنگین بر فرانسه و بریتانیا تحمیل می‌کردند. نمونه آن را پیشتر، در جنگ ۱۸۷۰ پروس و فرانسه شاهد بودیم که فرانسه به پرداخت تاوانی سنگین وادار شد. غالباً استدلال می‌شود که قرارداد ورسای و محاصره دریایی آلمان، که مدتها پس از اعلام آتش‌بس ادامه داشت، باعث نابودی بافت اقتصادی و اجتماعی و کالبدی آلمان و برآمدن متعاقب هیتلر شد. در این استدلال حقایق نهفته است. اما معمولاً فراموش می‌شود که هزینه جنگ جهانی اول در آلمان به امید گرفتن غرامتهای سنگین تامین می‌شد. در آنجا، عملاً، از مالیاتهای جنگی هیچ خبری نبود. هزینه‌های جنگ از طریق وامهایی تامین می‌شد که به امید اخذ غرامتهایی سنگین از فرانسه و بریتانیا و روسیه در اختیار دولت آلمان قرار می‌گرفت، عیناً مثل همان غرامتی که در ۱۸۷۰ به فرانسه تحمیل شد...

به گمان من، تأمین کردن همین غرامتها در فرانسه و انگلستان شکست خورده باعث بروز پیامدهایی اجتماعی می‌شد که در آلمان شکست خورده اتفاق افتاد و به برآمدن نازیسم انجامید.

نباید فراموش کنیم که با وجود زبان خشنی که کلمانسو [نخست وزیر فرانسه در ۱۹۱۸] در مذاکرات صلح پاریس به کار برد، از لحاظ ارضی با آلمان با ملایمت برخورد شد. سرزمینهایی که آلمان از دست داد وسیع نبود. بجز آلزاس - لورن، اندکی از اراضی شرق، و دالان لهستان، آلمان دست نخورده باقی ماند. اگر آلمان در جنگ پیروز شده بود، بسیار بعید است که در برابر فرانسه و انگلستان چنین سیاست ملایمی در پیش می‌گرفت. هدفهای جنگی امپراتوری آلمان - که اکنون بنا به اسناد برای ما کاملاً روشن شده است - عبارت بود از چنگ انداختن بر صنایع آهن و فولاد فرانسه، اخذ امتیازات بزرگ ارضی و اقتصادی، و اقدامات توسعه‌گرانه گسترده دیگری از این دست. مقرر بود که نظامی بکلی جدید در اروپا برپا شود، نظامی که با آنچه هیتلر بعدها برای استقرارش کوشید، بجز از لحاظ فلسفه نژادی، تفاوت چندانی نداشت.



اربان بدین ترتیب، در پاسخ سیدنی هوک چنین می‌گوید که در اروپای بعد از جنگ اول، به هر حال، نوعی نازیسم در سوی طرف بازنده سر بر می‌آورد. اما درباره روسیه چه می‌گویید؟ آیا اگر آلمان قیصر در جنگ پیروز شده بود، باز هم استالینیسم ظهور می‌کرد؟ باید توجه داشت که در آن زمان، تا حدودی به خاطر رفتار دوستانه مقامات دولت قیصر با لنین و یاران او، که حتی قطاری مخصوص در اختیار آنها گذاشتند تا به سلامت از خاک آلمان گذر کنند، بولشویسم در روسیه مستقر شد. اما آیا اگر رایش در غرب هم پیروز شده بود، شرایط سخت قرارداد برست - لیتوفسک^۴ سخت‌تر نمی‌شد؟

تره‌وور - راپر آلمانی‌ها واقعاً چنان شرایط سختی به بولشویک‌ها تحمیل کردند که لنین در قبولاندن آن شرایط به اعضای حزب خود با دشواری فراوان رو به رو شد. روسیه، از جمله، از منبع غذایی اوکراین، یک سوم سرزمینهای اروپایی، و سه چهارم صنایع آهن و فولاد خود محروم شد. آنچه هم از روسیه باقی ماند، در معرض جنگ داخلی و در آستانه سقوط اقتصادی بود. من تردید دارم که اگر قیصر در غرب هم پیروز شده بود، اجازه می‌داد که حکومت بولشویک‌های توسعه‌طلب در جوار همسایگان ناتوان شرقی برجا بماند. او، قطعاً آشوب و تلاطم سرچشمه گرفته از مسکو را خطری برای رایش و نظام مستقر در اروپا قلمداد می‌کرد و به مقابله آن برمی‌خواست - واقعاً هم خطر و تهدیدی جدی بود، چنانکه در سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ شاهد طغیانها و تلاشهای متعددی برای کودتا و برهم زدن نظم در برلن، مونیخ، هامبورگ و برخی دیگر از شهرهای بزرگ آلمان، و نیز مجارستان، بودیم.

(۴) Brest - Litovsk، پیمان صلح جداگانه‌ای که بین دولت انقلابی جدید روسیه (به نمایندگی لئون تروتسکی، کمیسر امور خارجه) و دولت‌های محور (آلمان و اتریش و عثمانی و متحدان آنها) بسته شد (مارس ۱۹۱۸). دو طرف از دسامبر ۱۹۱۷ جنگ را بین خود متوقف کرده بودند. بنا به این قرارداد، شرایط سنگینی از لحاظ ارضی و پرداخت غرامت به شوروی تحمیل شد، ولی شکست متعاقب آلمان و پایان یافتن جنگ اول باعث لغو این قرارداد گردید.

یک آلمان پیروزمند به کمونیسم اجازه عرض اندام علنی نمی‌داد، اما تردیدی ندارم که کمونیسم در نهایت به صورت یک جنبش و بدعت رادیکال و زیرزمینی زنده می‌ماند. حال، اگر لنین و لنینیسم معجزه‌آسا جان سالم بدر بردند، خودکافی است به ما ثابت کند که هرگونه پیشگویی واقعاً بی‌معناست.

اربان به بخش دوم پرسش‌م چگونه پاسخ می‌دهید... آینده روسیه‌ای بدون رسالت - اعم از رسالتی تزاری، روسی - مسیحی، پان - اسلاویستی، یا کمونیستی - چگونه خواهد بود؟ روسیه، به شهادت بسیاری از نویسندگان، همیشه احساس کرده است که چنانچه حامل رسالتی نباشد ارزشی نخواهد داشت... «سرنوشتی محتوم» که پاگادین^۵ و دیگران از آن سخن گفته‌اند:

... آه روسیه، ای سرزمین پدری من!... تو، تو برگزیده شده‌ای تا بشریت را به اوج و کمال بری... تو مظهر همه دستاوردهای بشری... در برآیندی سترگ بر توست که تمدنهای قدیم و جدید را به هم پیوندی، عقل و دل را آشتی دهی، و عدالت و صلحی راستین برافرازی!

تره‌وور - راپر آثاری از آموزه‌های اصلی قاعدتاً برجا می‌ماند. اینکه این آثار باقیمانده تاجه‌میزان پس از نابودی آموزه اصلی به حیات خود ادامه دهد معلوم نیست؛ و در هر حال، در مورد کمونیسم شوروی قابل تصور نیست که این آثار یکسره از میان برود. گفتم که احتمال پدید آمدن انواعی از بدعت و بدعت‌گذاری می‌رود. ایدئولوژی‌های سیال و انطباق‌پذیرند. تصور نمی‌کنم که کمونیسم در روسیه یا چین یکباره محو شود، اما گمان می‌برم که انگیزش انقلابی خود را از دست بدهد.

امپراتوری می‌تواند بدون یک ایدئولوژی عالی مرتبه محفوظ بماند، اما احتمالاً امپراتوری کاهش یافته‌ای خواهد بود. فراموش نکنیم که بخش

(۵) Pogodin، میخائیل پتروویچ (۱۸۰۰ - ۱۸۷۳)، مورخ و باستان‌شناس روسی که از طرفداران سرسخت پان اسلاویسم بود. عبارت‌هایی که در متن می‌خوانید، از نامه‌هایی در باب تاریخ روسیه (۱۸۳۷) نقل شده است.

اعظم امپراتوری روسیه، از راه فتوحاتی مستقیم در قرن ۱۹ - بدون یک ایدئولوژی عالی مرتبه، و پیش از مارکس یا بکلی فارغ از او - بنیاد گرفت. بسیاری از مردم این امپراتوری مسلمان بوده و هستند و، به همین اعتبار، فتح آنها نمی‌توانسته است به نام مسیحیت یا پان اسلاویسم باشد. تزارها خشونت زیاد به کار بردند و نواحی خالی را با قرارگاه‌ها یا شرکتهای روسی پر کردند. چنین روندی اکنون هم می‌تواند در روسیه فارغ از ایدئولوژی، به شرط آنکه اراده حاکمان آن همچنان پابرجا بماند، ادامه یابد.

اربان این موضوع که در شرایط فعلی آیا اراده آنها می‌تواند همچنان پابرجا بماند، به نظر من، اهمیتی اساسی دارد. توجیه این اراده و کاربرد زور برای حفظ امپراتوری اکنون خیلی دشوار است. «قیمومت بهشت»، که زمانی رهبران کرملین ادعای ید انحصاری بر آن داشتند، اکنون بکلی بی اعتبار شده است.

تره‌وور - راپر خوب، من به مشروعیت ایدئولوژیکی اهمیتی کمتر از شما می‌دهم. به گمان من، کرملین می‌تواند همچنان با باقیمانده قدرتش، که هنوز هم کاملاً رعب‌انگیز است، به حکمروایی خود ادامه دهد. باز هم باید سرنوشت افرادی چون کرنسکی و خروشچف را به یاد داشته باشیم. تزارهای لیبرالی هم بوده‌اند، اما نه برای مدتی خیلی دراز... لیبرالهای کنونی کرملین هم ممکن است که تحت فشار شرایط به سیاستهای سرکوبگرانه متوسل شوند.

تشخیص ضربه

اربان هیو ستون - واتسن زمانی به من گفت که فرانسه و بریتانیا در قبال از دست دادن امپراتوریهای خود واکنشهایی متفاوت داشتند. فرانسه، حتی پس از برباد رفتن امپراتوریش در ماوراءبحار، فرانسه باقی ماند. اما بریتانیا چنان با امپراتوری در آمیخته بود که، پس از برباد رفتن آن، اعتماد به نفسش لطمه دید

و دچار سقوط نسبی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شد. بریتانیا بدون امپراتوری فقط یک نیمه ملت بود. اگر این تحلیل را بپذیریم، آیا بر باد رفتن امپراتوری شوروی هم می‌تواند باعث سردرگمی همانندی در مردم روسیه شود؟

تره‌وور-راپر از دست دادن یک امپراتوری همواره پیامدهایی روانشناختی به دنبال دارد. شما می‌توانید بگویید که وقتی ما آمریکا را در قرن ۱۸ از دست دادیم، چندان تأثیری نپذیرفتیم و نظام سیاسی بریتانیا همچون گذشته به حیات خود ادامه داد. اما نه، این‌طور نیست؛ بحرانی در هویت ما پدید آمد که مدتها طول کشید تا رفع شود. وقتی اسپانیایی‌ها امپراتوری خود را در اروپا، و نیز بعدها در افریقا، از دست دادند، در هر دوبار، برای مدتی به لاک خود فرورفتند. در مورد روس‌ها، به نظر من، از دست دادن اروپای شرقی چندان اثری بر آنها نخواهد داشت، چون آن خطه فقط از ۱۹۴۵ به بعد بود که تحت کنترل آنها قرار گرفت؛ اما اگر روسیه سفید یا اوکراین بکلی از آنها جدا شود، تاثیر آن بر روان روس‌ها بسیار شدید خواهد بود و احتمالاً موجب بروز ناآرامیهای سیاسی و ذهنی خواهد شد.

اربان این امر احتمالاً به کجا خواهد کشید؟

تره‌وور-راپر آنچه غالباً از لحاظ تاریخی اتفاق افتاده این است که پس از نخستین شکست سنگین، اگر مردم شکست را نپذیرفته و قادر به جمع و جور کردن خود شده باشند، انواعی از ناسیونالیسم افراطی سر برآورده است...

اربان این چارچوب چگونه بر روسیه منطبق می‌شود؟

تره‌وور-راپر در مورد روسیه، ما نمونه‌ای برای مقایسه نداریم. شوروی، برخلاف فرانسه زمان ناپلئون، دوره‌ای از توسعه تهاجمی نداشته است. در

۱۹۴۱ به آن حمله شد و، گرچه حاصل کار به توسعه امپراتوری انجامید، جنگ آن جنگی تدافعی بود. و در هر حال باید از افراط در تعمیم پرهیزیم. آنچه با آسودگی می توانیم بگوییم این است که شوروی در دوران برژنف، با یا بی توسل به شیوه های امپریالیستی، تبدیل به یک امپراتوری دریایی شد، و بی علاقه گی امریکای پس از ویتنام به پیشگیری از این امر، در جریان نقشی موثر داشت. اما امپراتوری چنان پر هزینه درآمد که اقتصاد شوروی تاب تحمل آن رانداشت. پس، مرحله بازگشت و کاهش هزینه های دوران گورباچف پیش آمد. از این بابت که آیا نسل بعدی روس ها دوباره خود را برای توسعه امپریالیستی دیگری تجهیز خواهد کرد یا نه فعلاً فقط می توان به حدس و گمان متوسل شد.

اربان برگردیم به سؤال من: آیا به نظر شما در روسیه هم، پس از بر باد رفتن امپراتوری، انواعی از بحرانهای سیاسی - روشنفکری که در اتریش به دنبال سقوط خاندان هابسبورگ یا در بریتانیا در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اتفاق افتاد روی خواهد داد؟ آیا در آنجا هم شاهد بحران از کف رفتن اعتماد به نفس خواهیم شد؟ آیا آنها هم خواهند گفت که «روسیه یک امپراتوری را از دست داده و هنوز نقشی تازه پیدا نکرده است؟» چنین سخنی را دین آچسن [وزیر خارجه امریکا در سالهای ۱۹۴۹ - ۱۹۵۲] در ۱۹۶۲ راجع به بریتانیا برزبان راند و باعث ناراحتی شدید - و به گمان من، بی جهت - خواص سیاسی بریتانیا شد.

تره وور - راپر شاید بتوان از لحاظ ژئوپولیتیکی و اقتصادی به پیش بینی هایی دراز مدت دست زد، اما هیچ گونه پیش بینی نسبت به واکنشهای انسانی موجه نیست. معیار اصلی من، پیش بینی الکسی دو توکویل و بسیاری دیگر از نویسندگان کمتر شناخته شده اوایل و میانه های قرن ۱۹ است دایر بر اینکه روسیه و امریکا قدرتهای بزرگ آینده خواهند بود. در آن زمان، که دوران



توسعه راه آهن و به طور کلی ارتباطات بود، می شد به این گونه پیش بینی ها دست زد زیرا روشن شده بود که، برخلاف گذشته، دیگر می توان به تجهیز و بهره برداری از اراضی هرچه وسیعتری اقدام کرد.

نمونه ای دیگر از پیش بینی های ژئوپولیتیکی، پیش بینی سرهالفرد مکیندر^۶ است که در ۱۹۱۹ منتشر شد، مطابق آن، هرکسی که بر «سرزمین مرکزی»^۷ - یعنی اروپای مرکزی و شرقی - دست می انداخت کنترل امور جهان را به دست می گرفت. او فکر می کرد که روسیه تزاری از چنین مزیتی برخوردار خواهد شد. اما گرچه پیش بینی او در این باره که کنترل کننده «سرزمین مرکزی» روسیه خواهد بود درست از آب درآمد، این روسیه شوروی بود که به چنین امتیازی دست یافت نه روسیه تزاری. واکنش انسانی، واکنش سیاسی، را نمی توان پیش بینی کرد.

هیتلر، از طریق تفسیرهای کارل هاوسهوفر^۸، مرید آلمانی مکیندر، به ژئوپولیتیک مکیندر دل بست. او مصمم به فتح «سرزمین مرکزی» شد تا از آنجا به کنترل همه جهان دست یابد. رقیب طبیعی او در این کنترل، روسیه بود. پس روسیه می باید با ارتش زمینی عظیم، بلندپروازیهای ارضی، و دیدگاههای ژئوپولیتیکش در هم شکسته می شد تا آلمان بتواند به «دژ امپراتوری جهانی» تبدیل شود.

از این نمونه های کلی صحبت می کنم تا نشان دهم که هرچند می توان به غیبگوییهای کلی دست زد، پیش بینی جزئیات ممکن نیست - و همین جزئیات است که در تحلیل نهایی اهمیت بسیار دارد. در ماجرای هیتلر، گرچه

۶) Halford John Mackinder (۱۸۶۱ - ۱۹۴۷)، جغرافیادان انگلیسی، استاد دانشگاه لندن. اثر پرآوازه او به نام پژوهشهایی پایه ای در جغرافیا تا ۱۹۳۰ به چاپ هیجدهم رسید. ۷) «Heartland»

۸) Karl Haushofer (۱۸۶۹ - ۱۹۴۶)، جغرافیادان و افسر نیروی دریایی آلمان. مشاور سیاسی هیتلر بود. چندین رساله و کتاب سیاسی و ژئوپولیتیکی نوشت. پس از جنگ خودکشی کرد.



چارچوب کلی پیش‌بینی‌های ژئوپولیتیکی همچنان اعتبار داشت، مقوله «جزئی» عبارت از این بود که بالاخره آلمان یا روسیه بر «سرزمین مرکزی» مسلط خواهد شد.

اربان به اکراه شما از ورود به مقوله بیهوده و انتزاعی پیشگویی و پیش‌بینی احترام می‌گذارم. اما از آنجا که مورخان معمولاً ستایش نمی‌شوند مگر آنکه براساس تجربیات خود به عموم بگویند که آینده آبستن چه حوادثی است، اجازه دهید که بر مقوله سردرگمی و سرگردانی امپراتوری‌ها کمی بیشتر پافشاری کنم.

به گمان من، پس از سقوط امپراتوریهای اتریش - هنگری، فرانسه، هلند، و بریتانیا کسی نگران آن نبود که کشور متروپل، در یکی از حالات بی‌قراری ناشی از فروپاشی امپراتوری، به همسایگانش حمله برد یا روی مستعمرات سابقش بمب هسته‌ای فرو ریزد. اتریش و بریتانیا و فرانسه و هلند، گرچه از ضربه فروپاشی امپراتوی رنج می‌بردند، نه کسی را تهدید می‌کردند و نه کسی از آنها می‌ترسید.

اما روسیه آیا احتمالاً وضع متفاوتی نخواهد داشت؟ روسیه، چه در زمان تزارها و چه در عهد بولشویک‌ها، آرزومند قدرت و شوکت جهانی بوده است. در دو سه دهه گذشته، از نظر نظامی، روسیه توانست به وعده آرمانی دیدار با تاریخ موفق شود، اما در بسیاری از زمینه‌های دیگر از این لحاظ شکست خورد. و اکنون باید بر از دست رفتن جمهوری‌هایش در اینجا و آنجا نظاره کند. آیا روسیه نیز، همچون اتریش و هلند و بریتانیا، با ضربه چکش تاریخ با آرامش نسبی مواجه خواهد شد؟ یا، آن‌طور که مورخان به ما می‌گویند، رگه‌ای سیاه در ذات روس‌ها وجود دارد که به هرج و مرج متمایل است، و وقتی که روسیه در ماجراجوییهای بزرگ مثل «بنا کردن سوسیالیسم» یا ایمن کردن جهان برای سوسیالیسم درگیر باشد، این رگه را بهتر از زمانی که روسیه هدفی مقدس نداشته باشد می‌توان کنترل کرد؟



تره‌وور - راپر من وقتی که قیاسهای تاریخی بر مبنای «روحیه مردم» صورت می‌گیرد خجولانه به گوشه‌ای می‌خزم. می‌دانم که چنین کاری می‌تواند صورت گیرد و تاکنون هم صورت گرفته است. اما آن را دوست ندارم، زیرا نامطمئن‌ترین مبنایی است که براساس آن می‌توان استدلال کرد. به گمان من، آینده آکنده است از امکانات پیش‌بینی نشدنی. من غیب‌گویی‌هایی را به یاد دارم که ظاهراً معقول می‌نمودند اما غلط از کار درآمدند، و رویدادهایی را نیز به یاد دارم که هیچ‌کس نگفته بود اتفاق خواهند افتاد اما اتفاق افتادند. پیش‌بینی‌های کوتاه مدت قطعاً آبکی‌تر است. در ۱۹۰۰، چه کسی پیش‌بینی می‌کرد که در قرن بیستم چها روی خواهد داد - سقوط پادشاهیها و امپراتوری‌ها... برآمدن فاشیسم و بولشویسم و نازیسم و مائوئیسم... کشتار ارمنی‌ها و کامبوجی‌ها و یهودی‌ها... بازگشت بنیادگرایی اسلامی، و...

جورج گروت^۹، مورخ قرن ۱۹ و متخصص تاریخ یونان، عبارتی دارد که در ذهن من نقش بسته است. او، به هنگام صحبت دربارهٔ انواع دولتها در یونان باستان، می‌گوید که اگر اسپارت وجود نمی‌داشت، هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که چنان شکلی از حکومت اساساً امکانپذیر باشد. اسپارت به واقع یگانه است. هیچ سلفی نداشت و هیچ خلفی هم نداشته است. اگر ارسطو به عنوان شکلی ممکن از حکومت به آن اشاره کرده بود، سخن او غیرعملی و بکلی آرمانی قلمداد می‌شد. با این حال، اسپارت وجود داشت و مدتها هم دوام آورد.

ظرفیت بشر برای ایجاد ساختارهای سیاسی گوناگون خیلی بیش از آن است که کسی بدرستی بتواند برآورد یا پیش‌بینی کند. آیا کسی «راه حل نهایی» هیتلر را پیش‌بینی می‌کرد؟ بدیهی است احساسات ضد یهود در آلمان وجود داشت، اما چنین احساساتی در فرانسه، روسیه، و لهستان بمراتب شدیدتر بود.

۹ George Grote (۱۷۹۴ - ۱۸۷۱)، مورخ انگلیسی، متخصص تاریخ یونان و از پایه‌گذاران دانشگاه لندن. اثر بزرگش تاریخ یونان است (۱۲ جلد، ۱۸۴۶ - ۱۸۵۶). افلاطون و دیگر مصاحبان سقراط (۳ جلد، ۱۸۶۵) نیز از اوست.

چه کسی فکر می‌کرد که مطلق‌گرایان آلمان تصمیم به ریشه‌کن کردن کلی یک قوم و مذهب بگیرند؟

اربان اما آیا شما قبول دارید که قالبهای ذهنی^{۱۰} ملی بالاخره حقایقی در بر دارند، یا آنکه بکلی منکر درست بودن این گونه قالبهای ذهنی هستید؟ من البته نمی‌گویم که این قالبها همیشه نسبت به همهٔ مردم مصداق دارند، اما تصور می‌کنم چنین سخنی منصفانه باشد که، مثلاً، فرهنگ سیاسی فرانسه و آلمان و روسیه از فرهنگ سیاسی انگلیسی‌ها یا امریکایی‌ها، که عمدتاً استقرایی و عملی و حتی سودگرایانه است، بیشتر آرمانگرایانه و قیاسی و ذهنی است. آیا این امر، همراه با شواهد تاریخی در روسیه و آلمان، بدین معنا نیست که مردم روسیه و آلمان وقتی که ایدئولوژیکی و مسلکی به عنوان قطب‌نما و راهنمای خود داشته باشند، بمراتب بیشتر از وقتی که فاقد چنین قطب‌نمایی باشند احساس راحتی می‌کنند؟ پرسشی که به پاسخ آن علاقه‌مندم این است: حال که باتری ایدئولوژی کمونیسم آشکارا از توان افتاده است، چه چیزی جای آن را خواهد گرفت؟ چه کسی یا چه چیزی این خلأ را در زندگی ملت روسیه پر خواهد کرد؟

تره‌وور-راپر شما در جایی مرا تحت فشار می‌گذارید که اصلاً مایل به ورود در بحث راجع به آن نیستم. من با این نظریه که ویژگیهای قومی و ملی خاص مردمانی معین وجود دارد مخالفم. به گمان من، این به اصطلاح ویژگیهای ملی، محصول ساختهای اجتماعی است (سخنی که فکر می‌کنم تعبیری مارکسیستی باشد). من اکنون غالباً به آلمان می‌روم. نسل کنونی آلمانی‌ها از نازیسم بری است. به نظر من، نسلی کاملاً اروپایی است، خصوصیتی که قبل از تجربهٔ مخوف هیتلر، جنگ، شکست، و نابودی مطلق نظام سیاسی خود نداشت. وقتی جوان بودم و به آلمان می‌رفتم، می‌دیدم که از روحیه آلمانی‌ها هیچ خوشم نمی‌آید. پس تصمیم گرفتم و مدتها به آنجا رفتم زیرا برخورد و نگاه

10) stereotypes



آلمانی‌ها به امور بکلی با روحیه‌ام ناسازگار بود. اما حالا از رفتن به آلمان کاملاً لذت می‌برم. روحیه و نگاه آلمانی‌ها بکلی تغییر کرده است. این موضوع، تردید مرا نسبت به وجود داشتن خصوصیات نهادین ملی تایید می‌کند.

اربان اما آیا بعضی خصوصیات ملی بارزتر و دیرپاتر از بعضی دیگر نیست؟ چندگرایی^{۱۱} سیاسی و فرهنگی در سرزمینهای آلمانی زبان پدیده‌ای است دیرین و آشنا این هیتلر است که باید توضیح داده شود، نه برگشت آلمانی‌ها به روحیه دوران صلح آوگسبورگ^{۱۲}.

اما، در روسیه، سنت‌مدارا و چندگرایی بسیار ضعیف است و، برعکس، سنت خودکامگی بسی نیرومند و ریشه‌دار. کاملاً اشتباه است که بگوییم آلمانی‌ها متولد شده‌اند تا به طاعت فرمانروایی جبارگردن‌نهند، اما آنقدرها نادرست نیست که بگوییم در روسیه، تحمل انواعی از جباریت و خودکامگی – و در واقع، حمایت از آن – خصوصیتی ملی است. اجازه دهید شواهدی چند بیاورم.

در سال ۱۸۳۹، مارکی دوکوستین، به نقل از مکاتبات (۱۵۵۰) بارون فون هربرشتاین (سفیر امپراتور ماکسیمیلیان در دربار تزار واسیلی ایوانوویچ) در کتابش نوشت که اراده تزار در روسیه مثل اراده پروردگار است و کورکورانه از آن اطاعت می‌شود.^{۱۳}

مارکی، که سه قرن بعد از بارون از روسیه دیدار می‌کرد، می‌نویسد که عقیده سفیر امپراتور هنوز هم مصداق دارد، و بعد چنین ادامه می‌دهد: مثل فون هربرشتاین، من هم از خودم می‌پرسم که آیا این روحیه و خصوصیات

11) pluralism

۱۲) Peace of Augsburg، صلحی که قرار آن در ۱۵۵۵ در شهر آوگسبورک، مغرب باواریا، آلمان، گذاشته شد و به تصفیه موقت کشمکشهایی انجامید که بر اثر اصلاح دینی در سرزمینهای امپراتوری مقدس روم پدید آمده بود. مبنای آن، عدم تساهل و نادیده گرفتن پیروان کالون و سایر فرقه‌های مذهبی بود. به هریک از امرای امپراتوری حق می‌داد که فقط یکی از مذاهب کاتولیک و لوتری را در داخل قلمرو خود به عنوان مذهب غالب معین کند.

13) Marquis de Custine, *Journey for Our Time*



ملت روس است که باعث برآمدن خودکامگان می‌شود، یا این خودکامگی بوده است که این خصوصیت را در مردم روسیه به ودیعه نهاده است... به گمانم، این تاثیرپذیری روندی متقابل دارد - دولتی مثل دولت روسیه هرگز نمی‌توانست در جایی دیگر بجز روسیه مستقر شود، و مردم روسیه هم اگر تحت حکمرانی دولتی دیگر می‌بودند وضعی متفاوت پیدا می‌کردند... درباره روس‌ها - چه بزرگ و چه کوچک - باید گفت که از خود بیخود و مجذوب بردگی هستند.

اما منصفانه نیست که فقط به مارکی اشاره کنیم. مدتها بعد، ژنرال والتر بدل اسمیت^{۱۴} (سفیر امریکا در روسیه استالینی در سالهای ۱۹۴۶ - ۱۹۴۹) درباره کتاب مارکی دوکوستین چنین نوشت:

شبهات بین روسیه ۱۸۳۹ و اتحاد شوروی امروز چنان تکان دهنده است که انسان بسختی می‌تواند باور کند که کوستین مطالب خود را بیش از یکصد سال پیش نوشته است...

آیا اینها جملگی بدین معنا نیست که، دست کم در طول چهار قرن (از ۱۵۵۰ تا ۱۹۵۰)، برداشت و نگرش سیاسی روس‌ها تداومی چشمگیر داشته است، و آیا ساده‌دلانه نیست که تصور کنیم آنچه را آن ۴۰۰ سال نتوانست تغییر دهد، فروپاشی آرمانهای کمونیستی تحقق خواهد بخشید؟

اگر چنین است، و اگر چند ساله متفاوت کنونی را استثنا و موقتی بدانیم، واکنش روس‌ها نسبت به از دست دادن امپراتوری چگونه خواهد بود؟ بازگشت به ایوان مخوف، پطرکبیر، پان اسلاویسم... یا ترکیبی از اینها؟

تره‌وور - راپر چه کسی می‌تواند بگوید؟ می‌تواند به یکی از این شکل‌ها باشد - یا چیزی بکلی متفاوت و پیش‌بینی نشدنی. از دست دادن امپراتوری می‌تواند باعث بروز واکنشهایی گوناگون شود: رکود، در خود فرورفتن، انزواجویی یا، از سوی دیگر، تجاوزگری، و «ماجراجویی» داخلی و خارجی. بستگی به اوضاع سیاست داخلی دارد: چه کسی، یا چه حزبی، به قدرت برسد.

(۱۴) Walter Bedell Smith (۱۸۹۵ - ۱۹۶۱)، ژنرال و سیاستمدار امریکایی.



در حال حاضر، گمان نمی‌کنم که باید به انتظار یک ناپلئون روسی یا ایوان مخوفی دیگر بود؛ شرایط برای ظهور آنها مناسب نیست. همچنین، تصور نمی‌کنم که پان اسلاویسم جاذبه‌ای داشته باشد. اسلاوهای دیگر چه واکنشی نشان خواهند داد؟ لهستانی‌ها، چک‌ها، یوگسلاو‌ها؟ در نظر همه این‌ها، شوروی قاهره سرکوبگر بیش نبوده است — که برخلاف قرن ۱۹ دیگر نمی‌تواند مدعی نقش قهرمان آزادیبخش ملت‌های تحت ستم اسلاو باشد (گرچه حتی در آن زمان هم نسبت به لهستانی‌ها چنین نقشی نداشت).

به قدرت رسیدن افراطی‌ها؟ «ماجرای جوی»؟ شاید. یکی از رجال روسیه در ۱۹۰۴ توصیه می‌کرد که راه درمان ناآرامیهای داخلی دست زدن «به جنگی کوتاه و پیروزمندانه» است... اما من واقعاً فکر نمی‌کنم که، بخصوص پس از شکست در افغانستان، چنین کاری زمینه‌داشته باشد. واقعاً هم «جنگی سریع» و حتی «پیروزمندانه» در اروپا چه مشکلی را حل خواهد کرد، بجز آنکه مشکلاتی بیشتر به فاتح تحمیل کند؟

با همه اینها، من منطق شما را قبول ندارم. اگر هم خصوصیات ملی پایداری وجود داشته باشد، به اعتقاد من ناشی از تجارب تاریخی است. تجارب تاریخی روس‌ها فقط در اطاعت برده‌وار از جباران — و تجاوزگری — خلاصه نمی‌شود، بلکه از صبوری، احتیاط، استواری در دفاع، و آمادگی برای عقب‌نشینی نیز آکنده است. این تجارب با آنچه در پروس اتفاق افتاد و تجربه آلمانی‌ها را شکل داد بکلی متفاوت است. در آنجا با تجربه تجاوزگریهای قاطع و کامیابانه مواجه بودیم — هرچند که پس از دو شکست فاجعه‌آمیز، به نظر من، اکنون آن سنت از میان رفته است.

پلها و دیوارها

اربان اکنون که امپراتوری شوروی در طول مرزهای نادرست قومیش در حال فروپاشی است، آیا آن را می‌توان با نزدیکترین الگویی که از این باب

داریم، یعنی امپراتوری اتریش - هنگری، مقایسه کرد؟ فروپاشی اتریش - هنگری ثبات اروپای مرکزی را از بین برد و، در واقع، باعث بی ثباتی کل اروپا شد. آیا فروپاشی شوروی نیز می تواند اثراتی مشابه داشته باشد؟ و، در این صورت، آیا به منفعت ضمنی (هرچند ناگفتنی) دنیای غرب نیست که پرچم روسیه سرخ همچنان در اهتزاز بماند؟

تره وور - راپر قدرت امپراتوری ها ضامن خوبی برای حفظ ثبات است. اگر امپراتوری بریتانیا هنوز بر ایرلند شمالی و اسرائیل و افریقای جنوبی - سه کانون مشکلات دشوار و پیچیده زمانه ما - تسلط داشت، با چنین مشکلاتی مواجه نمی شدیم. در یک امپراتوری، مردم می دانند که بخشی از آن امپراتوری هستند و احساس عدم امنیت، که برانگیزنده احساسات ناسیونالیستی است، معمولاً ضعیف است. پاکس رومانا [صلح رومی]، به خاطر قدرت غالب و برتر روم، مدتها حافظ صلح بود. به همین دلایل، من مسلماً با این سخن موافقم که برهم خوردن امپراتوری ها باعث ایجاد مشکلاتی در حوزه صلح و نظم جهانی می شود.

اما اینکه امپراتوری ها را به این دلیل حفظ کنیم مقوله ای دیگر است و به موضوع تعادل قدرتها مربوط می شود. همه ما می دانیم که فرو ریختن امپراتوری اتریش - هنگری باعث بروز بی ثباتیهای بزرگ در اروپای مرکزی شد. امپراتوری عثمانی را قدرتهای غربی به خاطر ملاحظات خود مدتها نگاه داشتند - اگر آن را به حال خود رها می کردند، مدتها پیش از زمانی که فرو ریخت متلاشی می شد. بعضی قدرتها مایل بودند از بین برود، بعضی دیگر حفظ آن را به مصلحت می دانستند. ما در بریتانیا عمدتاً مسئول محفوظ نگاه داشتن آن بودیم؛ اما، در آخر، به روندی کمک کردیم که آن را فرو ریخت، همچنانکه در فروپاشی امپراتوری هابسبورگ نیز نقشی مشابه بازی کردیم. اینکه قدرتی امپراتوری را حفظ کنیم یا از راه تحریک جنبشهای ناسیونالیستی به اضمحلالش بکشیم، مقوله ای است مرتبط با سیاستهای -



وقت - ملی و بین‌المللی. پاسخی عمومی و کلی نمی‌توان به این پرسش داد.

اربان اما آیا «سیاستهای وقت» جنبه‌هایی متعدد ندارد؟ یکی از آنها، وابستگی زیست محیطی دنیاست که بقای ما به آن وابسته است. این امر به معنای ضرورت ایجاد حکومتی جهانی است اما، اکنون که چنین چیزی دور از دسترس است، نوعی «امپراتوری روسیه» یا «امپراتوری اروپا» یا «امپراتوری امریکا» می‌تواند ضامن ثبات محیط زیست، یادست کم امید دستیابی به آن، باشد. همچنین، در عصر اتم، صلح جهانی نیز از لوازم و شرایط قطعی بقای بشریت است. و این صلح، ظاهراً به واسطه دولتهای بزرگ جهانی، «امپراتوری‌ها»، بهتر از دولتهای متعدد و کوچک مستقلی که هریک خودخواهانه به راه خویش رود پاسداری خواهد شد. این طور نیست؟

تره‌وور - راپر چرا، تصور می‌کنم این طور باشد، اما مفهوم امپراتوری را باید دوباره تعریف کنیم تا معنایی دقیقتر پیدا کند. واقعیت این است که هم اکنون در همه جای جهان نوعی «امپراتوری» وجود دارد - امپراتوری اقتصادی. ما چنان از لحاظ اقتصادی بهم وابسته‌ایم که هرچند ممکن است دلمان را به اینکه این جمهوری در اینجا یا آن دولت در امریکای لاتین مستقل است خوش کنیم، درواقعیت امر، بدین لحاظ که آن جمهوری یا آن دولت از نظر اقتصادی آزادی عمل ندارند، دامنه استقلالشان نیز محدود است. این موضوع نسبت به همه کشورها مصداق دارد.

پس، هم اکنون یک امپراتوری اقتصادی در دنیا داریم و، آن‌طور که شما می‌گویید، به یک امپراتوری زیست محیطی نیز نیازمندیم تا نسل خود را بر زمین حفظ کنیم. من، بدین ترتیب، مناسباتی دو لایه‌ای می‌بینم: یکی اقتصادی و دیگری زیست محیطی، که قاعدتاً هر دو باید تحت حاکمیتی یگانه در آیند. خوب، اما تا جای ممکن باید از اینکه این موضوع سیاسی شود پرهیز کرد. بدیهی است که همکاری اقتصادی و زیست محیطی بناچار نمی‌تواند فارغ

از سیاست باشد؛ اما از آنجا که نمی‌خواهیم به احساسات ناسیونالیستی دامن زنیم یا متعصبان را برانگیزیم، ناچاریم نگذاریم که «امپریالیسم» گریزناپذیر و لازم اقتصادی و زیست محیطی به امپریالیسم سیاسی تبدیل شود.

اربان شما به وجه تمایزی دقیق اشاره می‌کنید که فهم آن برای مردمی که مجذوب احساسات استقلال‌طلبانه هستند همیشه دشوار بوده است. من تردید دارم که مثلاً یک کوسوووی آلبانی تبار قانع شود که با تسلط صرب‌ها بر ایالت او وضع اقتصادیش بهتر از وقتی خواهد بود که کوسووو مستقل شود یا به صورت بخشی از آلبانی درآید.

گمان دارم که امپریالیسم شوروی نیز ما را با مشکلی اختصاصاً روسی مواجه می‌کند. در امپراتوریهای بریتانیا و فرانسه و هلند و بلژیک و اسپانیا و پرتغال، برتری فرهنگی کشور متروپل پذیرفته شده بود و حتی غالباً از سوی مردم مستعمره ستایش می‌شد و مورد تقلید قرار می‌گرفت. اما اعتبار امپراتوری شوروی صورتی دیگر دارد. در «امپراتوری بیرونی» - یعنی لهستان و مجارستان و چکوسلواکی و غیره - هیچ کس آماده پذیرش برتری فرهنگی روسیه نیست. برعکس، لهستانی‌ها و مجارستانی‌ها و چک‌ها نسبت به برتری فرهنگی خود بر روسیه تاکید دارند. حتی در «امپراتوری درونی» - یعنی گرجستان و ارمنستان و مولداوی و بخصوص جمهوریهای بالکان - نیز به دلایلی مختلف (که برخی از آنها درست است) مردم بر این عقیده‌اند که معیارهای رفتاری روس‌ها از معیارهای آنها فروتر است.

می‌خواهم بگویم که پذیرش برتری فرهنگی بریتانیا و فرانسه باعث شد که نهادهای انگلیسی و فرانسوی - و نیز زبانهای انگلیسی و فرانسه (و هلندی) - در مستعمرات سابق به نوعی به حیات خود ادامه دهند، و «امپریالیسم» فرهنگی و تکنولوژیکی غرب عملاً ادامه یافت. در حالی که در مورد شوروی هیچ زمینه‌مشابهی نمی‌بینیم. تجزیه امپراتوری شوروی، درست به همین دلیل که در مستعمرات سابق احترامی نسبت به فرهنگ



کشور متروپل وجود ندارد، بناچار شدیدتر و قاطعتر خواهد بود.

تره‌وور - راپر تردید دارم. بی‌آنکه قصد بازگشت و اشاره به طرز برخورد یونانی‌ها به رومی‌ها را داشته باشم، فقط می‌گویم که داوریه‌های ذهنی نسبت به برتری یا فروتری فرهنگی تأثیری قطعی و قاطع در شکل‌گیری ملتها و امپراتوری‌ها نداشته است. برمی‌گردیم به عصر جدید. آلمانی‌های راینلاند [ایالت تاریخی راین در آلمان]، پروس را عقب مانده، بی‌فرهنگ، و وحشی قلمداد می‌کردند؛ اما به سروری پروس گردن نهادند زیرا تشخیص دادند که این کار برای پی‌افکندن چارچوب ناسیونالیسم آلمانی، که به آن نیاز داشتند، ضروری است. در مورد اتریش - هنگری، برتری فرهنگ آلمانی و نهادهای دولتی آلمانی را، صریحاً یا به طور ضمنی، همگان و حتی مجارها قبول داشتند. با این حال، آن امپراتوری از هم پاشید، تا حدودی به این علت که ملتهای گوناگون تابع خاندان هابسبورگ خواهان استقلال سیاسی بودند و فکر می‌کردند که بر عقب‌ماندگی فرهنگی خود (تأجایی که این موضوع را قبول داشتند) می‌توانند سرعت فائق آیند. اینکه پاره‌ای از نهادهای [امپراتوری و پادشاهی] اتریشی و مجارستانی در کشورهای جانشین آنها به حیات خود ادامه دادند، واقعیتی است که نیازی به اثبات ندارد.

به همین اعتبار، به گمان من، بعید نیست که نهادهای ارزشهای فرهنگی روسی نیز در کشورهایی چون گرجستان، ارمنستان، و ازبکستان برجا بماند. گرچه گرجی‌ها، ارمنی‌ها، و ازبک‌ها هرگز نخواهند پذیرفت که چیزی از روس‌ها آموخته‌اند، آثاری باقیمانده از امپریالیسم فرهنگی روسی احتمال دارد که در دوران پس از شوروی در آن جوامع برجا بماند، درست به همان ترتیبی که فرهنگ و نهادهای انگلیسی و فرانسوی در بسیاری از نواحی امپراتوریهای سابق بریتانیا و فرانسه برجا ماند.

اربان تصور می‌کنم آنچه ما می‌گوییم این است که عقب‌ماندگی اقتصادی و

عقب ماندگی فرهنگی در شکل گیری بینشهای ملی تاثیری قاطع ندارند. وقتی اوضاع دگرگون می شود، احساسات ملی و سنت ها و خورده حسابها و قوم گراییها - یعنی عوامل غیر عقلانی و ذهنی - در شکل دادن به میزان صلحی که می توانیم بین ملیتها داشته باشیم تاثیری تعیین کننده پیدا می کنند.

تره وور - راپر بله، اما مهمتر از هر چیز آن است که در دنیایی که اجزاء آن از لحاظ اقتصادی و زیست محیطی به هم وابسته اند، تاثیر این عوامل غیر عقلانی و ذهنی را محدود نگاه داریم.

اربان اگر ملتها به حال خود رها شوند، اولویتهای مورد نظر آنها شگفت انگیز خواهد بود: اول، استقلال؛ دوم، رونق و رفاه؛ و فقط در مرحله سوم است که آزادی و دموکراسی مطرح خواهد شد.

تره وور - راپر آنچه من می گویم این است که اینک، در دهه ۱۹۹۰، ترتیب و سلسله مراتب این اولویتها عملاً از بین رفته است زیرا اکنون هیچ کشوری نمی تواند خود را کاملاً مستقل و حاکم بداند. استقلال و حاکمیت همه ما اکنون بکلی محدود و مشروط است.

اربان اگر شما رئیس جمهوری امریکا یا نخست وزیر بریتانیا بودید و می خواستید موضوع مطلوبیت یا عدم مطلوبیت تجزیه شوروی را در جلسه هیئت دولت خود مطرح کنید، به همکاران خود چه توصیه ای می کردید؟ آیا حفظ آن امپراتوری را به خاطر اجتناب از بروز آشوب در بالکان و اروپای مرکزی، تکرار مسئله آلمان، تجدید باب کشمکشهای مربوط به مرزهای لهستان، زوال ناتو، و مسائلی از این دست خواهان می شدید؟

تره وور - راپر این دقیقاً همان چیزهایی است که راجع به امپراتوری عثمانی



در قرن ۱۹ می‌گفتیم. لیبرال‌ها و احساساتی‌های ما جملگی جانبدار نهضت‌های ناسیونالیستی بودند و استدلال می‌کردند که بلغارها، یونانی‌ها، و مقدونیه‌ای‌ها باید آزاد شوند و سرکوبگری عثمانی‌ها باید از بین برود. اما در محافل توری‌ها [محافظه‌کاران کنونی] درست به منطق کنونی شما استناد می‌کردند. آنها می‌گفتند «اگر به حرف‌های لیبرال‌ها و احساساتی‌های خودمان گوش دهیم، تعادل قوا را بر هم خواهیم زد و اروپا را به ورطه بی‌نظمی و اغتشاش سوق خواهیم داد. پس بهتر است تا جای ممکن امپراتوری عثمانی را حفظ کنیم، که وجود آن به هر حال از جانشینانش بهتر است.»

با این حال، در مراحل پایانی قرن گذشته روشن شد که امپراتوری عثمانی را دیگر نمی‌توان برپا نگاه داشت زیرا که از درون دچار تجزیه و فروپاشی شده است. پس، از آنجا که سیاست هنر ممکن‌هاست، تصمیم گرفتیم که دیگر آن را حفظ نکنیم و شروع به حمایت از ملت‌ها و ملیت‌های ناخشنود آن کردیم.

اربان - اگون‌بار، مشاور ارشد حزب سوسیال دموکرات آلمان در امور خارجی، [پیش از فرو ریختن دیوار برلن] بر این عقیده بود که این فقط رهبری شوروی نیست که دیوار برلن را بر جا نگاه می‌دارد، بلکه امریکایی‌ها هم - که در حفظ ثبات اروپا ذی‌نفعند - در این میان موثرند. آیا این سخن به آنچه شما می‌گویید نزدیک نیست؟

تره‌وور - راپر - چرا، هست - اما در این گونه مقایسه‌ها ما باید به شرایط عینی توجه کنیم. همین الان گفتم که در بخش اعظم قرن نوزدهم دولت بریتانیا عقیده داشت که به خاطر حفظ صلح و تعادل قوا امپراتوری عثمانی باید برجا بماند. اما در سال‌های پایانی آن قرن، شرایط و اوضاع و احوال تغییر کرد. ناسیونالیسم سربرکشید، در آلمان و ایتالیا فائق شد، و شروع به بر هم زدن پیوستگی و انسجام داخلی امپراتوری‌های اتریش - هنگری و عثمانی کرد. پس، سیاست ما هم تغییر کرد.

در حال حاضر هم اگر امپراتوری کرملین دیگر نمی‌تواند عامل حفظ ثبات و امنیت باشد و احتمال می‌رود که کانون مخالفتها و منازعات ناسیونالیستی مهار نشدنی شود، تردیدی ندارم که دولتهای ما از حمایت از آن دست برخوانند داشت و متوجه پشتیبانی از ملتهای مخالف و ناخشنود امپراتوری خواهند شد...

شما هم اکنون در ارتباط با نقش ادعایی امریکایی‌ها در برپا نگاه داشتن دیوار برلن در سالهای گذشته از آگون بار نقل قولی کردید. اجازه دهید من هم این را بگویم: یکی از دلایل تجزیه آلمان در ۱۹۴۵ این بود که روس‌ها و غربی‌ها، هر دو، از آلمان متحد می‌ترسیدند و نگران تجدید حیات آن در پرتو علائق میلیتاریستی و نازیستی بودند، علائقی که می‌توانست امنیت آنها را به تهدید کشد. اما، به گمان من، دیگر چنین نیست - شرایط عینی تغییر کرده است.

اجازه دهید به این نظریه کمابیش فرضی خودم برگردم که حرکت هر ملتی به سوی کسب تسلط و برتری امپریالیستی فقط دوبار اتفاق می‌افتد: اسپانیایی‌ها دوبار تلاش کردند، فرانسوی‌ها دوبار، و آلمانی‌ها نیز دوبار - و دیگر تلاش خود را تکرار نخواهند کرد. دماغ آلمانی‌ها در ۱۹۴۵ چنان به خاک ساییده شد که حتی نوه‌ها و نتیجه‌های آن زمان نیز - که نسل پرورش یافته امروزند - می‌دانند که ایجاد امپراتوری به چه بهای سنگینی تمام می‌شود. آلمان امروز، کشور اروپاییانی کاملاً متمدن است که دور آن رسالت تاریخی را که نقطه عطف سیاست ملی آنها در سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۵ بود خط باطل کشیده‌اند. به همین اعتبار، وحدت آلمان، به گمان من، دیگر عامل تهدید و خطر نسبت به صلح و امنیت جهان نیست. آلمان متحد البته تبدیل به قدرتی اقتصادی و مسلط در اروپا خواهد شد (حتی جمهوری فدرال آلمان [غربی] هم به تنهایی عمده‌تأ چنین وضعی داشت)، اما به صورت قدرت نظامی بزرگی در نخواهد آمد. پس، تجزیه آلمان علت وجودی خود را از دست داده است...

اربان هرچند از موضوع منحرف می‌شویم، اجازه دهید سؤال کنم که نقش آلمان



در دوران بعد از شوروی چه خواهد بود؟ بریتانیایی‌ها ظاهرأ در این باره اتفاق نظر ندارند. از یک سو، جماعتی بر این عقیده‌اند که وحدت آلمان به معنای یک دستاورد عظیم فرهنگی و عاملی است که از طریق آن می‌توان روسیه عقب‌مانده را به ملتی اروپایی و صلح‌جو تبدیل کرد. از سوی دیگر، عده‌ای به خاطر وجود گرایشهای ادعایی به بیطرفی و هم به لحاظ ترس از آرمانگرایی تجاوزگرانه آلمانی‌ها به وحدت آن کشور با نظر مساعد نمی‌نگرند...

تره‌وور - راپر من به طور کلی با جماعت اول مؤافقم. من هیچ ترسی ندارم که میلیتاریسم تجاوزگر آلمان زنده شود. و در هر حال، قدرتهای بزرگ امروز چنان نیرومندتر از پنجاه سال پیشند که حتی آلمان متحد را براحتی تحت الشعاع خود قرار خواهند داد. به همین علت، وحدت آلمان را به خودی خود از لحاظ امنیتی خیلی با اهمیت نمی‌دانم. همه چیز به شرایط و اوضاع و احوال بستگی دارد.

واقعیتها و حماقتها در تاریخ

اربان برگردیم به موضوع فروپاشی امپراتوری‌ها. آیا سیاستهای ما در قبال شوروی تا حدودی متناقض نیست؟ از یک طرف، به نفع ماست که لااقل تا وقتی که شوروی یا روسیه حافظ ثبات هستند امپراتوری کرم‌لین محفوظ بماند. از طرف دیگر، به ملتهای عضو آن امپراتوری که می‌خواهند آزاد و بر امور خود حاکم شوند وعده حمایت می‌دهیم.

تره‌وور - راپر حرفهای ما درباره حاکمیت همه‌اش لفاظی است. برای ملتهای کوچک چیزی به عنوان حاکمیت کامل وجود ندارد. آنها می‌توانند حاکمیت و خودمختاری داخلی داشته باشند، اما امکان آن را ندارند که در امور سیاسی بین‌المللی با آزادی کامل حضور یابند. آنها بناچار، اجزاء مجموعه‌ای وسیعتر هستند و

تحت فشارهای اقتصادی قرار دارند. اگر در ارتباط با ملتهای اروپای شرقی و مرکزی از چنین واقعیهایی مربوط به حیات امروزمین غفلت کنیم کاری نادرست کرده‌ایم.

اربان اما در این صورت به این پرسش لهستانی‌ها چه پاسخ می‌دهید: «دنیا درباره اعطای استقلال به نامیبیا سرو صدای فراوانی به راه می‌اندازد - اما درباره لهستان ساکت است. آیا ملتی مسیحی در قلب اروپا از مردمانی قبیله‌ای در غرب آفریقا سزاوار حقوق و احترام کمتری است؟»

تره‌وور - راپر به اعتقاد من، لهستانی‌ها باید مستقل شوند، اما باید تشخیص دهند که استقلال آنها نمی‌تواند کامل باشد. آنها از لحاظ سیاسی می‌توانند مستقل شوند اما، حتی در بهترین حالت از استقلال، لهستان قادر نخواهد بود که ناخدای کامل سرنوشت خویش شود. زیرا همیشه بناچار بخشی وابسته از اقتصاد جهان خواهد بود. درست به همان ترتیبی که اقتصاد جمهوری ایرلند به بریتانیا وابسته است، اقتصاد کشورهای اروپای شرقی نیز - حتی اگر استقلال سیاسی داشته باشند - به اقتصاد روسیه یا آلمان وابسته است، همان‌طور که قبل از جنگ نیز چنین بود.

نمونه بلغارستان در جنگ جهانی دوم مثال خوبی است. صرف نظر از چگونگی تمایل قلبی، مردم بلغارستان مجبور بودند که در شمار اقمار آلمان در آیند زیرا در سوی دیگر امکان انتخابی جز شوروی نداشتند...

اربان آیا اگر در گذشته متصدی مقام افرادی بودید که برای برهم زدن امپراتوری هابسبورگ اقدام کردند، شما هم همین کار را می‌کردید؟

تره‌وور - راپر اجازه دهید در این زمینه کمی دقیقتر صحبت کنم. اگر من در موقعیت تصمیمگیری نسبت به سرنوشت امپراتوری هابسبورگ براساس

امتیازات مثبت و منفی آن، مثلاً در سالهای ۱۹۱۰ - ۱۹۱۸، بودم، احتمالاً به تجزیه آن رای نمی‌دادم. اما البته آنهایی که در آن زمان دردستگاه سیاست خارجی بریتانیا تصمیمی مخالف این نظر گرفتند، آزادیخواهان رومانتیک متأثر از ارزشهای عصر خود بودند - آنها فرزندان زمانه خود بودند، و من هم اگر در آن دوره می‌زیستم، احتمالاً مثل آنها عمل می‌کردم.

اربان آیا در سالهای ۱۹۰۵ یا ۱۹۱۰ می‌شد پیش‌بینی کرد که تجزیه امپراتوری اتریش - هنگری باعث برهم خوردن صلح در اروپا خواهد شد؟

تره‌وور - راپر به گمانم بله. اما این بدان معنی نیست که می‌شد از روند آن تجزیه، بخصوص به مجردی که جنگ شروع شد، پیشگیری کرد. به گمان من، اتریش - هنگری اگر که سیاست ملیتهای امپراتوری حالت سرکوبگری کمتری می‌داشت احتمالاً می‌توانست برجا باقی بماند. بخش مجاری امپراتوری از این جهت گناهکار اصلی بود. بر آن بخش یک دستگاه اشرافی و اداری حکومت داشت که با اسلاوهای جنوبی، اسلواک‌ها، و رومانیایی‌های تحت کنترل خود عملاً مثل نژادهای فروتر رفتار می‌کرد. اگر مجارها موافقت کرده بودند که کروات‌ها تحت نظامی سه‌گانه با وین به خود مختاری دست یابند، امپراتوری احتمالاً پایدار می‌ماند. می‌گویم «احتمالاً» زیرا نمی‌توانیم یقین داشته باشیم؛ مسئله نژادی امپراتوری هابسبورگ احتمالاً حل‌شدنی نبود. به دنبال از دست رفتن ایالت‌های ایتالیایی، شکست بزرگ کونیگراتز در ۱۸۶۶، و ایجاد نظام دوگانه با مجارستان در ۱۸۶۷، حکومت پادشاهی اتریش بیش از آن ناتوان و ترسان بود که به اقداماتی لیبرالی دست زند یا، برعکس، از راه اقداماتی امپریالیستی به حفظ وفاداری نژادهای تابع خود موفق شود.

از این بابت که آیا «آزاد شدن» کروات‌ها - که موجب شد متعاقباً، به جای وین یا بوداپست، به تابعیت بلغراد درآیند - نهایتاً به نفع آنها تمام شد تردید وجود دارد. آنها در قلب خود از صرب‌های ارتدوکس، که احساس

می‌کردند به علت حاکمیت طولانی ترک‌ها به بربریت گراییده‌اند، نفرت داشتند، درحالی که خودشان از حکومت متمدنانه‌تر هابسبورگ‌های کاتولیک بهره‌مند گشته بودند. با این‌حال، در پایان جنگ جهانی اول، حکومت یوگسلاوها به معنای آزادی بود. البته اطمینان ندارم که این معنا و احساس چقدر دوام یافت. قدر مسلم آن است که به زمان تجاوز آلمان به یوگسلاوی در ۱۹۴۱ لطمه اساسی دیده بود، و در طول جنگ هم به علت کشمکشهای سخت صرب‌ها و کروآت‌ها هرگز به طور کامل ترمیم نشد.

بدین ترتیب، منطق وجودی، تداوم، و سودمندی امپراتوری‌ها را باید در پرتو مجموعه شرایط ارزیابی کرد؛ این تنها راه و قاعده مطمئن است ...

اربان با اینهمه، من غالباً فکر می‌کنم که مارکسیسم - لنینیسم چنان انتزاعی و مجرد است که تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند در آستانه ورود به هزاره دوم میلادی کارساز باشد. بدعت گذاری در چیزی که اساساً غیر عقلانی است، هر چه هم آن بدعت شدید و رادیکال باشد، خود به خود به چیزی جز بدعتی غیر عقلانی نمی‌انجامد. بالاخره اندیشه مارکس با اختراع ماشین بخار مقارن بود و به دوره اختراع چراغ برق نیز رسید. تاریخ، بطلان همه آموزه‌ها و اصول او را، از فقر و مسکنت پرولتاریا گرفته تا این نظریه که فشار همبستگی طبقاتی در سطح جهان باعث نابودی ناسیونالیسم می‌شود، ثابت کرده است.

تره‌وور - راپر همه ایدئولوژی‌ها کم و بیش مجرد و انتزاعی هستند. اما این موضوع باعث نمی‌شود که آنها را نپذیرند و آموزش ندهند... بعضی اصول جزمی هستند که پذیرش آنها باید قاعده‌تاً برای یک فرد فرهیخته امروزی دشوار باشد، اما، خوب، از این اصول معمولاً کورکورانه اطاعت می‌شود...

اربان ... اما مارکسیسم ادعا می‌کند که علمی، تجربی، و قادر به پیش‌بینی است. پس، وقتی که مثلاً بر مبنای شواهد قابل اندازه‌گیری اقتصادی نادرستی



مفروضات آن ثابت می‌شود، ناگزیر همه چیز آن بی اعتبار می‌گردد. به همین دلیل، نمی‌توانیم به هرگونه شکل یا تفسیر تجدید نظر شده یا بدعت آمیز آن نیز اعتماد کنیم. مارکسیسم، در واقع، اکنون نشان داده است که کاملاً انتزاعی و غیرعملی است و، بر مبنای همان شرایط و مفروضات خودش، بکلی غیرقابل استفاده است.

تره وور - راپر ناچارم تسلیم این استدلال شما شوم.

اربان آیا تصور می‌کنید که دانشمندان و فن آوران با فرهنگ شوروی در شهرهای دانشگاهی و گروههای مطالعاتی حاضرند که با بولشویسمی حتی تجدید نظر و تعدیل شده بسازند؟

تره وور - راپر ببله. در ایدئولوژی بی اندازه می‌توان تجدید نظر کرد. ایدئولوژی‌ها معمولاً وقتی که هنوز به آنها ادای احترام می‌شود به مرحله حک و اصلاح و انطباق با شرایط پا می‌گذارند. استالینیسیم هم خود یک ایدئولوژی تجدید نظر شده بود، زیرا مارکسیسم منکر آن است که «مردان بزرگ» می‌توانند بر جریان تاریخ تاثیری قاطع داشته باشند...

اربان اگر تحولات فعلی به آنجا بینجامد که سیر اصلاحات، احساسات ناسیونالیستی، تمرکز زدایی، یا اقدامات روشنفکران لیبرال باعث بی اعتباری کامل نظام شوروی شود، و جای آن را روسیه‌ای بگیرد که از جاذبه بین‌المللی مارکسیسم - لنینیسیم بری اما به ناسیونالیسم روسی آراسته باشد، آیا کار کردن با چنان امپراتوری و حکومتی از کار کردن با رژیم فعلی برای ما آسانتر نیست؟

تره وور - راپر نه، فکر نمی‌کنم. ناسیونالیسم روسی آتش زیر خاکستر است. بسا که، در برخی شرایط، بازتابی سازگار در بعضی دیگر از ملتهای اسلاو پیدا

کند و خطرناک شود. من شخصاً محفوظ ماندن کمونیسم را ترجیح می‌دهم، زیرا واقعاً به معنای باقی ماندن طبلی تو خالی است و برای دیگر مناطق جهان بمراتب از یک ناسیونالیسم روسی کم خطرتر است. یک دولت ناسیونالیست روسی، که به قدرت نظامی و صنعتی ایجاد شده در ۷۲ سال حکومت بولشویسم نیز آراسته باشد، چیزی نیست که هیچ کشور اروپایی از دیدنش خوشحال شود.

اربان آیا شما نظری همانند امپریالیست‌های بریتانیا در قرن ۱۹ ابراز نمی‌کنید؟ آنها می‌گفتند از امپراتوری عثمانی باید حمایت کرد تا دستان تزار از داردانل کوتاه شود – اکنون هم شما می‌گویید که یک دولت ناسیونالیست روسی امکان دارد که زیان و آزاری بمراتب بیشتر از یک روسیه استالینی در اروپای شرقی داشته باشد.

تره‌وور-راپر بله – در قرن ۱۹ برای بریتانیا امری حیاتی بود که راه عبور و مرور کشتی‌ها را به هند و خاور دور باز نگاه دارد، و داردانل از این لحاظ و به خاطر مسائل امنیتی بسیار اهمیت داشت. اکنون هم در عصر اتم، پیشگیری از هر بحران و تنازع جنگی برای منافع بریتانیا و اروپا از واجبات است و، به نظر من، دولتی ناسیونالیست در روسیه می‌تواند از این لحاظ از سلف خود، که از جهات اقتصادی و ایدئولوژیکی در سرایشی بود، خطرناکتر باشد.

اربان با این حال، آیا فکر نمی‌کنید که ما هرچه انجام دهیم تا بقایای دولتی را که تا همین چند سال پیش کمر به نابودی ما بسته بود از میان برداریم، کاری به صلاح و مصلحت خویش کرده‌ایم؟ آیا امکان ندارد اسکلتی که همه توانش را با آن سرعت در دهه ۱۹۸۰ از دست داد، دوباره با همان سرعت تجدید گوشت و خون کند؟

تره‌وور-راپر البته که امکان دارد. هر چیزی می‌تواند در تاریخ اتفاق افتد –



این نظر من است که احتمالاً خیلی هم به حال بحث ما سودمند نیست. ولی ما فقط تا جایی که قدرت پیش‌بینی کم و بیش دقیق حوادث را داشته باشیم می‌توانیم برای خودمان برنامه‌ریزی کنیم. قبل از مارکسیسم، نهضتی که پرچم عقلانی بودن و جهانی بودن همانند آن را به یدک می‌کشید، جریان روشنگری^{۱۵} بود که به انقلاب فرانسه رهنمون شد. چه کسی آن انقلاب را پیش‌بینی می‌کرد؟ هیچ‌کس. حتی در اوایل دهه ۱۸۷۰ هم کسی تصور نمی‌کرد که فرانسه عنقریب به دامن انقلابی بزرگ فرو خواهد افتاد. آن انقلاب بیش از همه همان نویسندگان و فلاسفه‌ای را تکان داد که بعدها آموزشهای آنان را برانگیزنده‌اش قلمداد کردند.

انسان می‌تواند غیبگویی‌های مشروط صورت دهد و بگوید که چنانچه این یا آن امر اتفاق افتد احتمالاً این یا آن واقعه روی خواهد داد؛ و این پیشگویی خود را به اتکای قیاس با پاره‌ای از رویدادهای همانند گذشته استحکام و قوت بیشتری ببخشد. اما این نظریه آلمانی که تاریخ‌قانونمند است، و چنانچه این قانونمندی را بیاموزیم می‌توانیم آینده را پیش‌بینی کنیم (هگل، مارکس، اشپنگلر، و بسیاری دیگر از مورخان آلمانی چنین تدریس کرده‌اند)، به نظر من بر فرضیه‌ای نادرست استوار است. پیش‌بینی گونه‌های آرند توینبی و همگان او هم برای من جاذبه‌ای بیشتر از آنها که نام بردم ندارد.

اربان اما ترس من از آن است که اگر امپراتوری شوروی را به عنوان عامل حافظ ثبات محفوظ‌نگاه داریم، احتمالاً، در مفهومی دقیقاً هگلی، میز را روی خود ما برگرداند و دوباره به صورت عامل برهم‌زننده ثبات درآید. تلاش بشر برای دستیابی به آرمان‌شهر همیشه با ما خواهد بود، و آنهایی که در این تلاش پیگیر درگیر بوده‌اند،

(۱۵) Enlightenment. جریانی که در اروپای قرن ۱۸ طرفدار برداشتهای عقلانی، آزادمنشانه، و اومانیستی بود. منشاء عصر روشنگری - یا «عصر عقل» - به ترقیات و تحولات علمی و عقلی قرن ۱۷ برمی‌گردد؛ تحولاتی چون اکتشافات نیوتن، فلسفه عقلی دکارت، وحدت وجود اسپینوزا، و اهمیت تجربه نزد افرادی چون بیکن و لاک.

بندرت این آمادگی را از خود نشان داده‌اند که از فاجعه‌های گذشته درس بگیرند.

شما ممکن است برای آرندل توینبی به عنوان یک مورخ قدر زیادی قائل نباشید، اما احتمالاً با من موافقید که او مردی کاملاً با تجربه بود. در گفت‌وگویی که با او در سال ۱۹۷۲ درباره همین موضوع داشتم، به من چنین گفت: «این عدم آموختن از حقایق بارز - این خصوصیت صعب‌العلاج و دیرپای درس نگرفتن از گذشته است که مرا ناامید می‌کند... قدرت ندیدن حقایق بارز، به نظر من، تقریباً معالجه نشدنی است.»

آیا، به نظر شما، اگر ویروس بولشویسم زنده بماند، مصونیت ما در برابر آن پایدار خواهد بود؟

تره‌وور - راپر من تردید دارم که بولشویسم بتواند دوباره قد علم کند. کمونیسم مدتها جولان داد، اما ثابت کرد که محکوم به شکست است. و گمان نمی‌کنم که دیگر جز اندکی معدود که تا پای جان به آرمانشهر معتقدند، کسی تلاش کند تا نظامی حکومتی بر پایه آن بنا سازد. خود ایدئولوژی احتمالاً به صورتهایی بدعت آمیز در اینجا و آنجا باقی خواهد ماند، اما اگر ثبات وضع جهان هدف اصلی ما باشد، که مسلماً چنین است، آنگاه باید بپذیریم که یک امپراتوری فاقد ایدئولوژی، از لحاظ سرزمینی کاهش یافته، و درآمیخته شده با جامعه بین‌المللی احتمالاً بمراتب بیشتر از درهم پاشیده شدن اغتشاش آلود و کنترل نشده شوروی به نفع ثبات جهان خواهد بود.

اربان من باز به مقایسه‌اس که در ابتدا با ناسیونال سوسیالیسم کردم برمی‌گردم. آیا اگر آلمان نازی هم هیتلر زدایی می‌شد، از لحاظ سرزمینی کاهش می‌یافت، و در جامعه بین‌المللی درمی‌آمیخت، باز هم آن را به عنوان همتای خود در حفظ ثبات جهانی می‌پذیرفتیم؟ و اگر چنین می‌کردیم، آیا به اعتقاد خود به آزادی و تمدنی دمکراتیک خیانت نمی‌کردیم؟

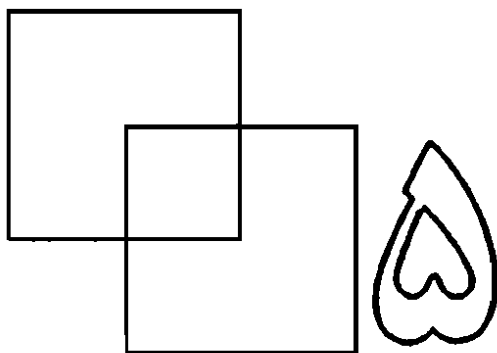


تیره وور- راپر در ظاهر، این مقایسه ساده می‌نماید، اما اگر آن را تحلیل کنیم، دیگر آنقدرها ساده نخواهد بود زیرا که شرایط بکلی متفاوت است. روس‌ها در جنگ با ما متحد بودند. ما با هم پیروز شدیم. ما با هم نظام کنونی اروپا را که علی‌رغم کاستیهایش تاکنون دوام یافته است پایه گذاشتیم. اکنون مسئله فقط اصلاح این نظام در بخشی از اروپاست.

اما فرض شما مبتنی بر شرایطی بکلی متفاوت است. شرایطی که هیتلر در آن پیروز شده و امپراتوری سارقانه خود را مستقر کرده باشد. ما شکست خورده و خلع سلاح شده باشیم. همهٔ بزرگوارپا در چیرگی نازی‌ها درآمده باشد. حکومت‌های اروپایی جملگی پوشالی باشند. در چنان شرایطی، و تا زمانی که ادامه داشته باشد، تنها راه روی کردن به نهضت‌های مقاومت است. چنان شرایطی را نمی‌توان باثبات خواند، یا دست کم مظهر آن‌گونه ثباتی نیست که همهٔ ما خواهان پایدار ماندن آن هستیم.

با همهٔ اینها، اگر بخواهیم به‌طور کلی صحبت کنیم، به گمان من، همیشه باید از محدود بودن ممکن‌ها آگاه باشیم. در شرایطی بحرانی، بناچار اتحاد با روسیه استالینی را پذیرفتیم، که سابقه‌اش از لحاظ ارتکاب جنایات در آن زمان بمراتب از آلمان نازی بدتر بود. ما با چین مائو رابطهٔ سیاسی برقرار کرده‌ایم. نسلی از مردم یک مملکت مسئول کارهای پیشینانش نیست. اگر ما با دولتی که منشأ و سابقه‌ای لکه‌دار دارد رابطه برقرار کنیم — به شرط آنکه این کار را با چشمان باز، با هدف‌های معقول توجیه‌شدنی، و با وضع و موضعی مستقل انجام دهیم — من اعتراضی نخواهم داشت. اما در سناریویی که شما فرض می‌کنید، ما دارای وضع و موضعی مستقل نیستیم. به همین دلیل، مقایسه شما مصداق ندارد.

اگر هیتلر جنگ را برده بود، نمی‌توانم تصور کنم که اروپا امروز چه وضعی می‌داشت. چنان تصویری ما را دیوانه می‌کند.



ناسیونالیسم و تعادل قدرت

مصاحبه با الی کدوری

وابستگی و استقلال

اربان بهترین مشارکت شما را در مباحث علمی مربوط به هویت ملی و ناسیونالیسم می‌توان در این نظریه خلاصه کرد که بشریت به‌طور طبیعی به ملتهای مختلف تقسیم نمی‌شود و گروههایی که ادعا می‌کنند «ملت» هستند، حقی خود به خود ندارند که صاحب کشوری مستقل باشند. کافی است این سخنان را در بسیاری از مناطق این کره خاکی - و نه فقط در جاهایی که ناسیونالیسم اوج گرفته است - تکرار کنیم تا شاهد خشم و اعتراضهایی گوناگون شویم. این نظریه شما بخصوص در شوروری با واکنشهایی طوفانی مواجه می‌شود. منتقدان روسی، اوکرائینی، لاتویایی، لیتوانیایی، گرجی، و ارمنی شما بلافاصله خواهند گفت که مقوله غالب در زمانه ما، برعکس آنچه



شما می‌گویید، دقیقاً این است که بشریت به‌طور طبیعی به ملتها تقسیم شده است، و نظام شوروی از همان تولدش در ۱۹۱۷، درست به این دلیل که مارکسیسم - لنینیسم به این واقعیت آشکار عنایت نداشت، نطفه نابودیش را در درون خویش پرورش داد.

آنها مثالهایی نیز از امپراتوری عثمانی، پادشاهی اتریش - هنگری، امپراتوری بریتانیا، اصول چهارده‌گانه وودروویلسن^۱، اصل هشتم پیمان هلسینکی، و بسیاری موارد دیگر می‌آورند حاکی از آنکه ملتها حق دارند که ویژگیهای زبانی، فرهنگی، و هویتی آنها تخطئه نشود، و نیز حق دارند که این ویژگیها را در قالب کشورهای حاکم تحقق بخشند، حتی اگر که منافع مادی آنها چنانچه عضو کشوری چند ملیتی و فراگیر، از قبیل امپراتوری، باقی بمانند بهتر تامین شود. به این منتقدان خود چگونه پاسخ می‌دهید؟

کدوری مردمانی گوناگون که اتحاد شوروی را تشکیل می‌دادند، البته در زمان تزارها هم در شرایطی به همان نسبت خفقان‌آور و غیرآزاد زندگی می‌کردند. اما نه فقط بسیاری از آنها خود را «ملت» تلقی نمی‌کردند بلکه دنیای خارج هم چنین برداشتی از اکثریت قاطع آنها نداشت. این نظریه که ملتها، به هر ترتیبی که تعریف شوند، حق دارند از استقلال بهره‌مند باشند و در کشوری جداگانه زندگی کنند، نظریه‌ای جدید در اندیشه سیاسی غرب است و مبانی و ریشه‌هایی پیچیده دارد. این نظریه با انقلاب فرانسه شروع شد، بعد به امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ سرایت کرد، و سرانجام سراسر جهان را در بر گرفت. از دو مقوله کاملاً انتزاعی اما پرنفوذ زمانه ما - مارکسیسم و

(۱) Fourteen Points، طرحی برای صلح، خطاب به مردم همه کشورهای جهان و بخصوص رجال آزادبخواه دولتهای محور در جنگ جهانی اول. اصول آن را وودروویلسن، رئیس جمهور وقت امریکا، در سخنرانی ۸ ژانویه ۱۹۱۸ خود بیان داشت. هدف از آن، ایجاد پایه‌هایی اخلاقی و عادلانه برای مذاکرات صلح بود. پس از جنگ، پیمان ورسای به برخی از این اصول احترام گذاشت اما بخش عمده آنها را نادیده گرفت.



ناسیونالیسم - دومی مسلماً پوچی پرجاذبه‌تری است. در عین حال، پوچی و انتزاعیتی خطرناک است. چرا چنین می‌گوییم؟

در طبیعت یا تاریخ بشری چیزی حاکی از این وجود ندارد که چون شما یک گرجی یا یک ازبک هستید حتماً باید دست و پا یا جان خود را به خطر اندازید، و به آستانه نابودی نزدیک شوید، تا بتوانید از لذت زندگی در کشوری مستقل برخوردار گردید. چنانچه به تاریخ نظر اندازید مشاهده خواهید کرد که برخی از گروه‌ها و کشورهایی که مدافع استقلال هستند در گذشته از مفهوم و ضرورت استقلال سیاسی آگاه نبوده‌اند، و برخی که در زمانهایی نوعی استقلال داشته‌اند این استقلال به آنها شکوفایی و آزادی و چیزهای دیگری که به زندگی ارزش زیستن می‌دهد اعطا نمی‌کرده است. امروزه لیتوانی‌ها، لاتویایی‌ها، استونی‌ها، مولداوی‌ها، گرجی‌ها، ارمنی‌ها و دیگران در تکاپوی کسب «استقلال» خویش و مستحکم ساختن آنند، اما بناچار باید پیه دشواریها و خطرات یک سیاست خارجی «مستقل»، هزینه سنگین نگهداری نیروهای مسلح، و کشمکش با همسایگان خود را به تن بمالند.

به علاوه، باید دید که این کشورها واقعاً تا چه زمان می‌توانند مستقل باقی بمانند. استقلال یا عدم استقلال تاجیکستان و ازبکستان و آذربایجان در قلب روسیه آسیایی مقوله‌ای نبوده و نیست که منحصراً به قدرت شوروی مربوط باشد، بلکه عمده‌تاً به عوامل و شرایطی تاریخی و جغرافیایی برمی‌گردد که باعث توسعه طلبی دوک نشین مسکو شد و نهایتاً به روسیه تزاری قدرتمندی انجامید که همسایگان ناتوانش را بلعید. اگر هم توجیهاتی که شوروی برای حکمروایی بر این جمهوریه‌ای اقلیت‌نشین دارد از بین برود - به علت تحول نظام شوروی یا قدرت گرفتن جنبشهای جدایی طلبانه در این جمهوریه‌ها - باز یک روسیه نیرومند در قلب سرزمینهای اروپایی - آسیایی برجای خواهد بود که، به احتمال قوی، به اعمال قدرت نسبت به همسایگانش ادامه خواهد داد. بدین ترتیب، «استقلال ملی» برای ارمنی‌ها و اوکرائینی‌ها چیزی جز خیالی باطل نیست.

اربان ظاهراً شما بر این عقیده‌اید که حیات بین‌المللی به دور محور یک یا دو قطب مغناطیسی می‌گردد که نفوذی قاطع بر اقمار خود اعمال می‌کنند. شرایط کیفی این قطبها مطرح نیست - حجم و توانایی آنها اهمیت دارد. امریکا، در یک سو، قطبی است که هیچ رفتار ناخوشایندی را در نیکاراگوا یا پاناما بر نمی‌تابد و شوروی نیز، در سوی دیگر، قطبی است که در قبال لیتوانی یا آذربایجان به همین ترتیب واکنش نشان می‌دهد. به این ترتیب، آنچه از منشور اتلانتیک (۱۹۴۵) تا پیمان هلسینکی (۱۹۷۵) اعلام کرده‌ایم، به قراری که شما می‌گویید، باطل است. زیرا آن منشورها و پیمان‌ها برخورد مختاری و استقلال ملی تاکید دارند و مفهوم «حوزه نفوذ» را مردود می‌شمارند. آیا ما در معادله‌ای گرفتاریم که راه حلی ندارد؟

کدوری بله، درست است. هیچ چیزی نمی‌تواند بر این واقعیت سایه اندازد که کشوری با یک میلیون جمعیت ناچار است که با روسیه همسایه، کشوری با ۱۵۰ میلیون جمعیت، کنار بیاید؛ همین‌طور که ایرلند مجبور است بریتانیای بسی نیرومندتر را تحمل کند. این مقوله‌ای اخلاقی نیست؛ اما واقعیتی تاریخی است که نباید فراموشش کرد.

اربان اما شما مسلماً به رهبران کنونی کشورهای کوچک که ما را متهم می‌کنند که فقط وقتی به خواسته‌هایشان توجه می‌کنیم که با منافعمان بخواند و توجهی به اصول عدالت و برابری نداریم حق می‌دهید؟... عنایت دارید که به عنوان فردی که سی سال از عمرش را صرف تشویق غرب به حمایت از آزادی ملی کشورهای اروپایی شرقی کرده است نسبت به این ریاکاری و دورویی خیلی حساسیت دارم.

کدوری اگر بگویم داور می‌کنم که کدام یک از گروههای سازای اتحاد شوروی حق دارند که خود را «ملت» بنامند و کدام یک چنین حقی ندارند، وارد بحثی

انتزاعی شده‌ام. فقط اجازه دهید بگویم که حکومت خارجی‌ها، در طول تاریخ جهان، یک اصل بوده است و نه یک استثنا. سلطه اروپایی‌ها - و در این مورد، روس‌ها - بر بخشهایی از آسیا هم چیزی تازه و بی سابقه نیست. من می‌پذیرم که اروپایی‌های امپراتوری شوروی - اهالی بالتیک و اوکراین - در طول ۲۰۰ سال گذشته چنان درگیر مفاهیم ملیت و استقلال حاکم بر اروپای غربی بوده‌اند که ادعای استقلال آنها را باید، صرف‌نظر از مقولاتی چون وحدت امپراتوری شوروی یا تعادل قوای جهانی، کمابیش جدی گرفت؛ من نمی‌گویم که این امر چیز بدی است... تا جایی که آزادی ملی ضامن آزادی فردی و حکومت قانونی باشد چیز بدی نیست.

اما تا جایی که به ساکنان آسیایی شوروی مربوط می‌شود، معلوم نیست که آنها چرا باید تصور کنند که «ملیت» و دولت ملی ضامن منافع آنها خواهد بود. دولت ملی مفهومی است که با تاریخ اروپا ناسازگار نیست. این نهاد، از زمان سقوط امپراتوری روم غربی، کم و بیش مفهومی «اروپایی» بوده است، اروپایی که با تقسیمات فئودالی، شهرهای آزاد، جمهوریه‌های حاکم، و پادشاهیهای زمینه‌ای مناسب برای آن داشته است. اما یک جامعه سیاسی نوعی آسیایی، جامعه‌ای چون چین، امپراتوری مغول، یا امپراتوری عثمانی بوده است - سرزمینهایی پنهان و متنوع که با کنترل مرکزی از سوی خواص، نومنکلاتورا، اداره می‌شده‌اند. ناسیونالیسم و دولت ملی مستقل مفاهیمی بومی آسیا نیستند (البته در روایات بشری نیز گرایشی مقاومت‌ناپذیر به شمار نمی‌روند)، بلکه عمدتاً مفاهیمی صادر شده از اروپا هستند که با شرایط محلی آسیا چندان هم نمی‌خوانند. کم و بیش همه انواع ناسیونالیسم آسیایی (و افریقایی)، که از جهات عملی یا فکری مطرح هستند، از حالتی مصنوعی برخوردارند زیرا مظهر تلاشی سخت به شمار می‌روند برای کار بست مفاهیم و معیارهایی بیگانه و ناسازگار.

اربان از لحاظ یک تعمیم خیلی کلی تاریخی، این حرف احتمالاً درست

است. اما آیا مقتضیات عملی روزگار ما مستلزم برداشتی متفاوت نیست؟ همین «دیروز» بود که ما امپراتوری شوروی را به عنوان خطر اصلی برای جهان تلقی می‌کردیم و، به همین اعتبار، از حمایت از آنچه احتمال داشت باعث تضعیف آن جباریت متمرکز شود - بخصوص گسترش ناسیونالیسم در بخشهای غیرروسی امپراتوری - دریغ نداشتیم. مدعی بودیم که شناسایی و تشویق این احساسات ناسیونالیستی به نفع آزادی بشری است. این خطر که مثل پاره‌ای از نهضت‌های ناسیونالیستی در اروپای قرن ۱۹، لگام جنبشهای ناسیونالیستی در شوروی نیز از دستان رها شود، در نظرمان خطری بمراتب کوچکتر از ادامه یافتن نظام شوروی جلوه می‌کرد.

اما حال که امپراتوری شوروی در حال فروپاشی است، به‌نحوی فزاینده با دو نظام استدلالی مرتبط با یکدیگر - و به نظر من، تعجب‌آور - مواجه می‌شویم. نخست آنکه، هر نظامی کم و بیش بهتر از بی‌نظمی است و، دوم آنکه، دولتهای ملی و بخصوص دولتهای ملی «تازه» را نباید تشویق کرد. آنهایی که از چنین استدلالهایی حمایت می‌کنند، ظاهراً از عدم ثبات بیش از فقدان آزادی ملی و فردی می‌ترسند. در عصر اتم، می‌توانم نگرانی برخی از رهبرانمان را از بروز بی‌ثباتی در جهان درک کنم. اما اگر قرار باشد «عدالت» در گردش امور جهانی جایی داشته باشد، باید بگویم که طرفداران این گونه استدلالها حافظه‌ای بسیار ضعیف دارند. آنها ظاهراً فراموش کرده‌اند که تا همین اواخر، یعنی تا زمان بر سر کار آمدن گورباچف، رهبران شوروی هرگز در متزلزل کردن امپراتوریهای فرانسه و بریتانیا درنگ نمی‌کردند و، در آن میان، هیچ وقت نگران ایجاد بی‌ثباتی در جهان نبودند. در واقع، آنها آشکارا تبلیغ می‌کردند که ایجاد بی‌نظمی در جهان باعث برآمدن نظامی «سوسیالیستی» خواهد شد.

کدوری اگر بخواهیم صرفاً سیاستهای عملی را ملاک قرار دهیم، باید بگویم که برانگیختن جنبشهای ملی در شوروی ممکن است کار را به جایی بکشاند که

کنترل امور از دست همه خارج شود. برآمدن نیروها و دولتهای ملی لزوماً همیشه چیز خوبی نیست. مثلاً به رویدادها و آشوبهایی که پس از سقوط امپراتوری هابسبورگ روی داد نگاه کنید. در سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹، بر پایه اصل خودمختاری که در اصول چهارده گانه ویلسن آمده بود، موجی شوق آمیز برای جدا شدن از اتریش - هنگری به راه افتاد. امپراتوری عثمانی نیز در شرایطی همانند بر افتاد. اما آنچه حاصل شد، برآمدن گروهی از کشورهایی آزاد که در کنار یکدیگر با صلح و صفا زندگی کنند نبود - بلکه، برعکس، به استثنای نمونه احترام برانگیز چکوسلوواکی، شاهد برآمدن کشورهایی بودیم که نه در داخل مروج آزادی بودند و نه در خارج مشوق و مظهر تعادل و بردباری. جوامعی ناتوان که به هیچ صورت امکان مقاومت در برابر تجاوزگری هیتلر یا استالین را نداشتند. پیامدهای فروپاشی آن امپراتوری ها، از بدیها و نکات سویی که قرار بود با فروپاشی آنها درمان شود، بمراتب بدتر و خطرناکتر بود.

در هر حال، در مورد شوروی، ما بکلی ناتوانیم که فروپاشی آن را شتاب دهیم یا کند کنیم. حمایت از گورباچف - که اکنون ظاهراً سیاست غالب غرب است - احتمالاً ضامن دوام او نخواهد بود؛ تازه اگر هم او دوام بیاورد، هیچ معلوم نیست که قادر یا مایل به ادامه همان سیاستهایی باشد که باعث حمایت دولتهای غربی از او شده است. همچنین معلوم نیست که حاصل این سیاستها لزوماً به نفع غرب تمام شود.

حق خودمختاری؟

اربان اما آیا شما معتقد نیستید که عملیات سوءنظام شوروی و امپراتوری شوروی چنان از کارهای اتریش - هنگری یا امپراتوری عثمانی بدتر و نامطلوبتر است که راحت شدن از شرش به هر خطر کردنی می ارزد، حتی اگر برای مدتی گرفتار امواج کنترل ناشدنی ناسیونالیسم شویم؟ هیچ یک از ما

واقعاً باور ندارد که اروپا در معرض تهاجم مغول گونه دیگری است که توده‌های مردم روس بهترین عامل دفاعی ما در برابر آن تهاجم هستند...

کدوری خوب، بینیم اشتباهها و گناهان نابخشودنی نظام شوروی چه بوده است؟ جباریت متمرکز و ایدئولوژی کمونیسم - که هر دو در واقع یکی بوده‌اند. اینها البته بسی شیطانی و ناپسندند و مخالفت ما با آنها از هر جهت موجه بوده است. اما توجه کنیم که این عوامل شیطانی اکنون خود به خود و به خاطر پرتی و پوچی مطلقشان سقوط کرده‌اند و، دست کم در شرایط کنونی، دیگر برای ما تهدید کننده و خطرناک نیستند.

اربان آیا اطمینان دارید که واقعاً سقوط کرده‌اند؟

کدوری به گمان من، با توجه به سرعت فروپاشی نظام، در این باره می‌توان کم و بیش با اطمینان سخن گفت. نتیجه جنگ سیاسی در مسکو هرچه باشد، براحتی می‌توان دید که کرملین اکنون دیگر قادر به آگاه شدن از آنچه در ترکمنستان یا قرقیزستان می‌گذرد نیست، کنترل اوضاع آن مناطق که دیگر جای خود دارد. مکزی والاس^۲، ناظر تیزبین روسیه در اواخر قرن ۱۹، در کتابش، روسیه (۱۸۷۷)، خاطره‌ای نقل می‌کند. می‌گوید روزی به ایستگاه قایق‌های ولگا رفت تا از رودخانه گذر کند و به قرار ملاقاتی که داشت برسد. اما چون برخلاف آنچه روی برنامه رسمی اعلام شده بود از قایق خبری نشد، به مسئول ایستگاه گفت: «چرا قایق نیامده، مگر در این برنامه نوشته نشده که در این ساعت باید قایق داشته باشید؟» مسئول ایستگاه نگاهی چون نگاه عاقل اندر سفیه به او می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: «واقعاً احمقید اگر به آنچه نوشته شده اعتماد کنید!» باید بگویم که این امر، علاوه بر روسیه، در شوروی هم مصداق کامل دارد. روی کاغذ ممکن است همه چیز درست باشد و تحت کنترل، اما در واقع امر چنین نیست. پس ما هم باید سیاستهای خود را با این واقعیت سازگار کنیم.

2) Mackenzie Wallace



اربان من نمی‌توانم قبول کنم که آرزوهای ملی در شرق / مرکز اروپا، یا در آسیا، این گونه استدلال را بپذیرد. حق خودمختاری ملی (که در اصل سوّم پیمان هلسینکی بر آن تاکید شده)، طبعاً از حقوق فردی انسانی و آزادیهای بنیادی اصل (هفتم همان پیمان) ناشی می‌شود. این نکته را در تاریخ انقلابهای ۱۸۴۸ اروپا، که حقوق فردی و حقوق ملی در آنها دو روی یک سکه بودند، به عیان مشاهده می‌کنیم. ۱۸۴۸ مسلماً از ذهن ناسیونالیست‌های آسیا و حتی اروپای شرقی و مرکزی، که بعد از سقوط امپراتوری هابسبورگ از هر لحاظ سرکوب شدند، زده نشده است. آنها اکنون تشخیص می‌دهند که آزادی فردی بدون آزادی تشکیل دولت ملی مستقل بی‌معناست.

با این حال، برداشت بدبینانه‌ام از تاریخ وادارم می‌کند که تا حدودی استدلال شما را بپذیرم و مرا به این پرسش می‌کشد که آیا مردمان افریقا و آسیا نیز ناچارند همان دور بیچاره‌کننده‌ای را که اروپایی‌ها طی کردند طی کنند؟ و آیا حتی مردمان اروپای شرقی و مرکزی نیز تا زمانی که در قالب و چارچوبی اروپایی شکل گیرند و هویت یابند، محکوم به همین سرنوشت و تکرار آزموده‌های خود هستند؟

کدوری در «احیای» نهضت‌های ملی در قرن نوزدهم، از جمله در ایتالیا، واقعاً در آغاز بین آزادی فردی و آزادی ملی تفاوتی وجود نداشت. در ۱۸۴۸ باور عمومی بر این بود که این دو مفهوم از هم جدا ناشدنی هستند و فقط ملت‌های آزاد، که متشکل از افراد آزاد باشند، یک جامعه بین‌المللی آزاد و برابر پدید خواهند آورد. اما سرعت معلوم شد که این توهمی بیش نیست، و این دو مفهوم بسادگی از یکدیگر جدا شدند! اول آنکه، دولتهایی که بر پایه مفهوم ملت شکل می‌گیرند معمولاً مظهر و مبلّغ نوعی رسالت ملی می‌شوند و، به همین اعتبار، در سیاست‌های داخلی، سرکوبگر و، در سیاست‌های خارجی، نابردبار می‌شوند. دوّم آنکه، تقریباً محال است که بتوان نقشه دنیا را جوری تنظیم کرد که همه کشورها، از لحاظ قومی، همگن و متجانس از کار در آیند.



این نکته بخصوص نسبت به اروپای شرقی و مرکزی مصداق دارد که جماعاتی بزرگ از صرب‌ها در سرزمین کروآسی و گروههایی بزرگ از مجارها در خاک اسلواکی و رومانی زندگی می‌کنند. برخوردی که بین دلبستگیهای ایدئولوژیکی ناسیونالیستی با ممکنات سیاسی و جغرافیایی امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ وجود داشت، به ویرانی تمدن ما در دو جنگ جهانی انجامید.

اکنون با توجه به وجود شوروی، که فقط ۷۳ سال دارد و خود محصول دلبستگی ایدئولوژیکی است، عاملی تازه سر برآورده است. شوروی بسختی تلاش کرد تا ایدئولوژی واحدی را بر مردمان گوناگون خود تحمیل کند. رژیم سخت و سرکوبگر پدید آورد. من براحتی درک می‌کنم که چرا این مردمان می‌گویند که تا زمانی که از سلطه کنترل مرکزی مسکو خارج نشده و به «ملتهای مستقل» تبدیل نشده‌اند نمی‌توانند نسبت به آزادی خود احساس اطمینان کنند. این واکنشی طبیعی است، اما تصور نمی‌کنم که عاقلانه هم باشد. این امر مرا به یاد ستایش لرد اکتن^۳ از امپراتوری اتریش - هنگری می‌اندازد. وی این را فضیلتی بزرگ می‌دانست که ملتهایی مختلف بتوانند در صلح و صفا با هم زندگی کنند. او در رساله‌اش به نام «ملیت» چنین نوشت: «مملکتی که قادر به تأمین رضایت نژادهای گوناگون نباشد محکوم به شکست است.» به نظر او، تحمل نژاد و مذهب دیگران مسلماً مهمترین معیار سنجش تمدن در جوامع سیاسی نوین است و چنین باد.

اریان اما اکنون، در دهه ۱۹۹۰، شما چگونه به یک اوکرائینی بی‌قرار می‌توانید بگویید که حقوق انسانی او که تازه جوانه زده است به مصلحت نیست که متوجه برافراختن یک پرچم ملی، به سربازی رفتن در یک ارتش خارجی، کنترل اقتصاد ملی، ایجاد قوه مقننه ملی و، در نهایت، برخورداری از استقلال ملی باشد؟ آیا توقعی زیاده از حد نیست که از طبع بشری توقع داشته باشیم که، در این

۳ Acton (۱۸۳۴ - ۱۹۰۲)، مورخ انگلیسی و استاد تاریخ در دانشگاه کیمبریج.



اوقات پرهیجان‌رهایی، همه «درسهای تاریخ» را آویزه گوش هوش خویش کند؟

کدوری حقوق انسانی اشتراکی و جمعی خود بخود از حقوق انسانی فردی نشأت نمی‌گیرد - دست کم تا جایی که اعمال حقوق فردی به صورت اشتراکی لزوماً به تقاضای حقوق ملی و دولت ملی تعبیر شود. برای مثال، ایالات متحد آمیزه‌ای است از مردمانی بسیار از چهارگوشه کره زمین، اما تا زمانی که هریک از آنها تابعیت امریکا را داشته باشد از بعضی حقوق و ضمانتهای قانونی برخوردار است. حال، آیا برای حمایت از حقوق مردم نبراسکا لازم است که یک «جمهوری مستقل نبراسکا» تشکیل شود؟

اربان مارگارت تاچر نخست‌وزیر سابق بریتانیا نیز به پرسشی مشابه که در یک برنامه زنده پرسشهای تلفنی بی‌بی‌سی از مسکو از او شد پاسخی مشابه داد. از او سؤال شد (تا جایی که به یاد دارم، توسط یک گرجی) که آیا از حق ملیتهای اقلیت برای تشکیل کشورهای مستقل حمایت می‌کند؟ وی محتاطانه به نمونه امریکا اشاره کرد... اما گمان نمی‌کنم که سؤال کننده قانع شد. به نظر من، مقایسه دیگ هفت جوش امریکا با امپراتوری شوروی یا با اروپای مرکزی و شرقی موجه نیست. و در هر حال، من می‌توانم تصور کنم که تحت پاره‌ای شرایط، در یکی از ایالت‌های بزرگ امریکا، مثلاً کالیفرنیا، نوعی «هویت کالیفرنایی» و احساس ملیت پدید آید. چنین چیزی با اصل ارنست رنان [۱۸۲۳ - ۱۸۹۲، منتقد و مورخ فرانسوی] منطبق است که، بنا به آن، وقتی جماعتی بزرگ، بر مبنای همبستگی، احساس، و «نظرخواهی روزمره»، خود را یک ملت بدانند، یک ملت وجود دارد.

کدوری قیاس رنان قانع‌کننده نیست. و به هر حال، دو نکته را باید روشن کرد. نخست آنکه، اگر «نظرخواهی روزمره» ملاک ملت و ملیت باشد، این امر نسبت به خانواده، جامعه روستایی، گروه دوستان، گروه همکاران، و بستگیهای کلی

اجتماعی نیز صادق است. بدین ترتیب، این قیاس، گرچه ممکن است اغواکننده باشد، در واقع راجع به ملت و ملیت چیز زیادی به ما نمی گوید. دوّم آنکه، یک ملت یک مملکت یا کشور نیست، و اگر درباره کشورها صحبت می کنیم، که در این بحث مسلماً چنین است، آنگاه یک نظرخواهی احتمالاً نمی تواند پایه و بنیاد یا اندیشه سازمان دهنده یک کشور باشد. نظرخواهی مبین آرائی است که در یک روز معین گرفته می شود - و هیچ دلیل قطعی وجود ندارد که چرا رأی گیری را نتوان در فاصله هایی تکرار کرد. به همین اعتبار، بنیاد گذاشتن یک مملکت براساس آرائی که می تواند از این زمان تا آن زمان متغیر باشد، آشکارا نامعقول و، در واقع، انتزاعی است. به علاوه، یک نظرخواهی نمی تواند از لحاظ ساختار دولت، قانون اساسی، نظام قضایی، و نظام اداری راهنما و راهگشا باشد. در همه این زمینه ها جزئیات هر موضوع اهمیت قاطع دارد، درحالی که یک نظرخواهی نمی تواند پاسخگوی همه این جزئیات باشد.

در باب فرهنگ و قدرت دولت

اربان شما در کتابتان به نام ناسیونالیسم (۱۹۶۰)، بسی قانع کننده تر از آنچه من هم اکنون گفتم (به مناسبت اشاره به پیمان هلسینکی) نشان داده اید که اندیشه حقوق فردی بشری چگونه می تواند به تقاضای حقوق ملی بینجامد - و اینکه مفهوم خودمختاری فردی در اندیشه کانت چگونه در دستان فیخته تبدیل می شود به آرزوی خودمختاری و ناسیونالیسمی متعصبانه. اینکه از شما خرده گرفته اند که کانت رادر سلسله نسب ناسیونالیسم تعصب آمیز وارد کرده اید به بحث کنونی ما ارتباطی ندارد؛ اما تاکید خاصتان بر بدیهای بزرگی که تعصبات افراطی ملی می تواند برای جهان به بار آورد (و باید بپذیریم که تاکنون بارها به بار آورده است) همچنان باعث نگرانی من است. آیا ضرورتاً باید این بچه را از گهواره اش به بیرون پرت کنیم؟

چند سال پیش، گفت و گویی همانند با هیو ستون - واتسن داشتم که

بین آگاهی ملی، که از آن حمایت می‌کرد، و ناسیونالیسم، که با آن موافقت نداشت، تمایزی عمیق قائل بود:

اگر بگویید که هیتلر محصول اندیشه ملی آلمانی در قرن ۱۹ بود، مثلاً عقاید فیخته، تا حدودی حق دارید؛ آنچه حق ندارید بگویید این است که آرمان وحدت ملی آلمانی‌ها، به صورتی که از اوایل قرن نوزدهم تحت تاثیر نفوذ عمیق هردر شکل گرفت، فقط می‌توانست به هیتلر بینجامد. [آن جریان] می‌توانست به راههایی مختلف و متنوع برود. آگاهی ملی لزوماً به نهضتها و کشمکشهای ناسیونالیستی نمی‌انجامد. آگاهی ملی، چنانچه عقیم و سرخورده شود، می‌تواند به ناسیونالیسم و کشمکش بکشد. اما حتی کشمکشهای ناسیونالیستی هم چنانچه با رجال سیاسی پخته و خردمندی و اعتدال مقارن شود بسا که بانی خیر باشد.

بدین ترتیب، استدلال کردنی این چنین بسیار نادرست است: «ناسیونالیسم نیرویی ویرانگر است؛ پس باید از برآمدن آگاهی ملی پیشگیری کنیم.» این درست همان چیزی است که بسیاری از دولتها کوشیده‌اند انجام دهند؛ و کار خود را با این استدلال که ما [دولتها] مظهر تمدنی والا تر هستیم توجیه کرده‌اند. این دولتها می‌گویند آیا عملی نادرست‌تر از این وجود دارد که لگام از ناسیونالیسم بیمارگون اقلیتهای هیجان‌زده و نافرمان بگیریم؟ خوب، اگر تاریخ اساساً به ما درسی دهد، همانا این است که تلاش برای سرکوب کردن آگاهی ملی تقریباً همیشه خود - شکن^۴ بوده است.^۵

تصور نمی‌کنم که با این حرف مخالف باشید.

کدوری نه، نیستم، اما کمی آن را تعدیل می‌کنم. تظاهر آزادی آگاهی ملی (بخصوص اگر در شوروی باشد)، کاملاً خیر و پسندیده است. این امر به معنای عقب‌نشستن جباریت متمرکز مسکو است - و چه کسی بر چنین جریانی افسوس خواهد خورد؟ با این حال، در نگاه به آینده، من نمی‌توانم بر این نگرانی غلبه کنم که تاریخ چه بسا، با تغییراتی متناسب با زمان، خود را تکرار

4) self - defeating

(۵) هیو ستون - واتسن و جورج اربان، «سقوط امپراتوریهای چند ملیتی در عصر ما»، کمونیست ریفرمیشن، ۱۹۷۹. - ن.

کند. درست به همان ترتیبی که ۱۸۴۸ [سال بروز انقلابهای ملی و آزادیخواهانه در اروپا]، در درازمدت، به برآمدن ناسیونالیسم‌هایی عنان گسیخته و فاجعه‌آمیز و دو جنگ جهانی انجامید، موج آزادسازی کنونی هم می‌تواند به پیامدهایی ناخواسته بینجامد مگر آنکه عقل و خردی کامل بر همه طرفها حاکم شود. در گفت و گویتان با لردداکره (هیوتره‌وور - راپر) [که در مصاحبه قبل خواندید]، او بارها تکرار می‌کند که چون آلمانی‌ها دمکرات شده‌اند، وی دیگر از تجدید وحدت آلمان نمی‌ترسد. چه بسا حق به جانب او باشد، و من صمیمانه آرزو می‌کنم که چنین باشد. اما استنتاج و قیاس بر مبنای گرایشهای کنونی کاری ذهنی و غیرعینی است. چیزی که ما از شواهد تاریخی می‌دانیم این است که نهضت‌های ناسیونالیستی، همانند آنچه اکنون به جدّ بر خرابه‌های امپراتوری شوروی رخ می‌نمایند، در تظاهر قبلی خود بین سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۹۴۵، به چیزهایی جز افراط‌کاری و جباریت و جنگ نینجامیدند. شما با اثر ال. بی. نامی‌یر^۶ در این زمینه آشنا هستید:

با ۱۸۴۸، تلاش آلمان برای نیل به قدرت، تسلط بر اروپا، و تسلط بر جهان آغاز شد: نهضت ملی، قوه محرکه انقلاب آلمان در ۱۸۴۸ بود، و یک آلمان نیرومند، آلمانی که به ملت‌های دیگر فرمان دهد، هدف اصلی آن انقلاب به شمار می‌رفت. در شعار آن انقلاب - وحدت، آزادی، قدرت - تاکید بر مفاهیم اول و سوم قرار داشت.

نامی‌یر، ۱۸۴۸ را «انقلاب روشنفکران» می‌نامید. سیاست‌بازی ایدئولوژیکی الزاماً با روشنفکرها و شبه روشنفکرها همراه است. گمان می‌کنم که هیتلر یکی از آن شبه روشنفکرها بود.

اربان اجازه دهید که رابطه فرهنگ و هستی ملی را از زاویه‌ای دیگر نیز بررسی کنیم. شما در اثر محققانه‌تان [ناسیونالیسم] نشان داده‌اید که تا زمان

۶) Namier، سِر لویس برنشتاین (۱۸۸۸ - ۱۹۶۰)، مورخ بریتانیایی. عبارتهای بالا از کتاب اوست به نام راههای تاریخ (۱۹۵۲).



انقلاب فرانسه مفهوم ملت اساساً وجود نداشت یا، اگر هم وجود داشت، معنایی بکلی متفاوت با آنچه داشت که در دو قرن گذشته پیدا کرده است. شما به یاد ما می‌آورید که در دانشگاه پاریس دانشجویان به چهار «ملت» تقسیم می‌شدند - اهالی فرانسه، پیکاردی^۷، نورماندی، و آلمان. «ملت» فرانسه شامل ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها بود؛ «ملت» آلمان شامل انگلیسی‌ها و آلمانی‌هایی بود که در سرزمین آلمان زندگی می‌کردند. شما به ما می‌گویید که مذهب‌ها، امپراتوری‌ها، و پادشاهی‌ها محور شکل‌گیری اتحادها و بهم‌پیوستنهای بشری و منشأ و سرچشمه قدرت‌ها بوده‌اند.

به این ترتیب، آیا موافق نیستید که فرهنگ اروپایی - بخصوص در ملیتهای «جوان» یا دوباره زنده شده ایتالیا، آلمان، لهستان و مجارستان - عمدتاً بر محور مفهوم احیای ملی می‌چرخد، و اگر این مفهوم را صرفاً به این گمان که به «مظاهری از ناسیونالیسم آلوده است» به کناری افکنیم، عنصری را که با هویت اروپایی ما ملازمه دارد از دست می‌دهیم؟ در آن صورت، آیا ناچار نمی‌شویم که علاوه بر هنرهای تجسمی و موسیقی، بخشهایی از زیباترین اشعار و ادبیات قرن ۱۹ خود را نیز ندیده بگیریم؟

کلدوری بر من مباد که منکر ارزندگی قرن نوزدهم در همه ابعاد با شکوه آن باشم. ولی ما باید بین وجوه فرهنگی و سیاسی تمایز قائل شویم، و همین تمایز است که با مکاتب ناسیونالیستی، که به وحدت و درهم آمیختگی بی‌چون و چرای این دو وجه اعتقاد دارند، سازگاری ندارد. این مکته‌ها می‌گویند که شما اگر استقلال سیاسی نداشته باشید، فرهنگ ملی هم نتوانید داشت. سخنی پوچ و انتزاعی. جماعتی گوناگون، از همه دست، همواره فرهنگ ملی خود را داشته‌اند و دارند بی‌آنکه از حاکمیت سیاسی برخوردار باشند. این معنا که وقتی کشوری بر کشور دیگر یا جماعتی بر جماعتی دیگر حکمروایی

(۷) Picardy، ناحیه‌ای تاریخی در شمال فرانسه، که با ناحیه تاریخی نورماندی، در شمال غربی فرانسه، هم مرز است.

می‌کند لزوماً باید زبان و آداب خود را هم بر آنها که تحت حکومت اویند تحمیل کند، پدیده‌ای اخیر است. در دوران امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ مسلماً چنین نبود؛ هند هم وقتی که مستعمرهٔ بریتانیا بود چنین وضعی نداشت. فرهنگ ملی قطعاً می‌تواند در غیاب استقلالی ملی موجودیت و هستی داشته باشد - نگاه کنید به بلژیک و سوئیس.

اربان این سخن ممکن است نسبت به کشورهایی که به همهٔ شهروندان خود آزادی کامل فرهنگی می‌دهند، مثلاً همان کشورهایی که نام بردید، مصداق داشته باشد - هرچند که در اینجا هم تلاش مردم کبک برای دستیابی به استقلال به منطق شما خدشه‌وارد می‌کند. اما، در هر حال، در جاهایی که چنین آزادی فرهنگی تام و تمامی وجود نداشته باشد، بسختی می‌توان تصور کرد که اقلیت‌ها در صدد کسب آزادی ملی و نهایتاً استقلال برنیایند. روسی‌سازی فرهنگی و زبانی کشورهای بالتیک در این میان نمونهٔ خوبی است؛ سرنوشت اقلیت مجاری در رومانی دوران حکومت چائوشسکو (و حتی امروز، در حکومت ایلی یسکو) نیز نمونه‌ای دیگر است.

وقتی حق اقلیتی از لحاظ سخن گفتن و آموزش دیدن به زبان مادری خود زیرپا گذاشته شود، و تاریخ و ادبیات و سنت‌های آن به شکلی که باب میل اکثریت حاکم باشد تحریف گردد، آیا بدیهی نیست که اقلیت گرفتار تبعیض نه فقط در راه کسب آزادی فرهنگی به تلاش افتد که (حتی اگر عاقلانه هم نباشد) برای دستیابی به استقلال سیاسی به پا خیزد؟ آیا در این دههٔ پرآشوب ۱۹۹۰ می‌توانیم از اقلیتهای ملی شوروی انتظار داشته باشیم که به نظام ملیت‌هایی شبیه امپراتوری عثمانی قناعت کنند؟ آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که اگر به آنها بگوییم که از فروپاشی پادشاهی اتریش - هنگری درس بگیرند به حرف ما گوش کنند؟ آیا جز این است که آنها اکنون، براساس تجارب روزمرهٔ خود، حس می‌کنند که «تنها ریهایی» و اینکه بتوانند به آغازی تازه در تاریخ خویش امیدوار باشند، منفجر شدن امپراتوری شوروی است؟



کدوری من به هیچ صورتی نمی‌خواهم که برای روسی‌سازی یا رومانیایی‌سازی عذر و بهانه بتراشم. واقعاً هم وقتی که ملیت اکثریت به چنان حالتها و سیاستهای افراطی متوسل شود، نمی‌تواند منتظر چیزی جز مقاومت و تلاش برای جدایی و استقلال از سوی ملیتهای اقلیت باشد. چه روس‌ها و چه رومانیایی‌ها باید از بابت چگونگی رفتار با اقلیتهای ملی خود را کاملاً اصلاح کنند. اما حرف من این است که داعیه استقلال اگر بر ملاحظات فرهنگی استوار باشد پایگاه محکمی ندارد. مثلاً، نگاه کنید به دنیای آلمانی زبان؛ بین فرهنگ باواریا، راینلاند، و پروس تمایزها و تفاوتهایی ژرف وجود دارد، اما آیا این امر می‌توانست که بهانه‌جویی از وحدت آلمان در ۱۸۷۱ [و نیز ۱۹۹۱] شود؟

یا آیا مردم برتانی یا گرس^۸ اجازه دارند که به این بهانه که زبان و فرهنگشان با زبان و فرهنگ فرانسه متفاوت است خواهان استقلال شوند؟ این گونه تعبیرها و استدلالها به کجا ختم تواند شد؟ به یاد دارم که سالها پیش، سرآیزایا برلین [فیلسوف روسی تبار انگلیسی] به من گفت که در ۱۹۱۹، در اوج تبلیغات مربوط به خودمختاری، ساکنان مجموعه‌ای آپارتمانی در خیابان نفسکی پراسپکت^۹ پتروگراد اظهار نامه‌ای تدوین کردند و خواستار خودمختاری شدند. و چرا نه؟ انتزاعی اما منطقی است.

اریان اجازه دهید کمی از خط پرسشهای خودم منحرف شوم و بگویم که ظاهراً «قانونی» تاریخی وجود دارد که چنین می‌گوید: هرچه خودمختاری شما بیشتر باشد سرکوبگری شما بیشتر است. هنوز جوهر خودمختاری

(۸) Corsica, Bretagne، اولی شبه جزیره‌ای است بین دریای مانش و خلیج بیسکی که از قرن ۱۶ به فرانسه ملحق شد. دومی جزیره‌ای است در دریای مدیترانه که از زمان ناپلئون به فرانسه تعلق گرفت. جالب نظر است که از گذشته‌ها در این هر دو منطقه (بخصوص در گرس) نهضتهای طرفدار خودمختاری وجود دارد.

9) Nevsky Prospekt



لیتوانیایی‌ها در مارس ۱۹۹۰ خشک نشده بود که آنها به فکر انکار حق خودمختاری لهستانی‌ها [ی مقیم لیتوانی] افتادند. آبخازی‌ها نیز در استان گرجی‌ها سرنوشتی بهتر از این نداشته‌اند. ماجرای قره‌باغ و ارمنی‌های جمهوری آذربایجان را دیگر همه می‌دانند. و پیش از آنکه بی‌جهت در بیان محاسن پادشاهی اتریش - هنگری غلو کنیم باید به یاد داشته باشیم که بوداپست، حتی زمانی هم که خود از بند آن پادشاهی رها شد (۱۸۶۸)، به فکر اتخاذ سیاستی آزاداندیشانه در برابر اسلواک‌ها، رومانیایی‌ها، و کروآت‌ها نیفتاد.

از همان زمانها رسم شده است که کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها به سیاستهای سرکوبگرانه و ارتجاعی دولت دوگانه مجارستان می‌توانند. اما این کسی بجز فریدریش انگلس نبود که، در ۱۸۴۸ - ۱۸۴۹، داعیه استقلال اقوام کوچک اسلاوی، و نیز رومانیایی («ملتی منقرض»)، را به باد ریشخند گرفت. همو، ادعای اسلواک‌ها را به عنوان «یک ملت»، فاقد هر نوع هستی تاریخی و مردود می‌شمرد، و تردید داشت که اسلاوهای جنوبی قادر باشند «به گرد هم جمع شوند و ملتی مستقل و نیرومند و زنده‌ماندنی برپا دارند... اگر هشت میلیون اسلواک اجازه داده‌اند که چهار میلیون مجار برای مدتی بیش از هشت قرن اراده خود را بر آنها تحمیل کنند، این خود دلیل کافی بر صحت این ادعاست که مجارهای اندک‌تر توانایی و پویایی بیشتری از اسلواک‌های متعددتر داشته‌اند.»

آیا شما، به واسطه منطق استدلالی خودتان، به جایی کشیده نمی‌شوید که هم نوعی امپریالیسم لیبرالی کهنه را به عنوان شرّ کمتر پذیرا شوید، و هم فرضیه مارکس و انگلس را در این باره که «ملتهای تاریخی» از حقوقی گسترده‌تر از «خرده ملتها» برخوردارند بپذیرید؟ به این ترتیب، آیا موضع انتقادی شما نسبت به ناسیونالیسم به شکلی غیرمستقیم باعث کمک به پایدار ماندن امپراتوریهای جباری چون شوروی نمی‌شود؟



کدوری قطعاً نه. آنچه من می‌گویم این است که وقتی اقوام کوچک به مرحله تشکیل کشورهای کوچک می‌رسند، احتمالاً چنان مخاطرات بزرگی ایجاد می‌کنند که دنیا به آسانی نمی‌تواند از عهده آن مخاطرات برآید. وقتی اصول چهارده‌گانه ویلسن تا جایی که امکان داشت در اروپا به مرحله اجرا در آمد - ۱۹۱۹ - بدین لحاظ که کشورهای تازه تاسیس شده خیلی کوچک بودند، بذر بی‌ثباتیهای بعدی کاشته شد. واقعاً این نکته مهم نیست که آن کشورها با توسعه طلبی آلمان نازی یا روسیه بولشویک مواجه شدند - آنچه سزاوار دقت است این است که آن کشورهای کوچک، هم مرز آلمان و روسیه‌ای نیرومند بودند. قدرتی بزرگ مثل روسیه همواره می‌تواند برای همسایگان کوچکش خطرناک باشد، و آلمانی متحد و بزرگ شده نیز دقیقاً چنین وضعی دارد - حال هر اندازه هم که نهادهای داخلی آنها لیبرال و دمکرات باشند اصل قضیه تغییری نمی‌کند. همیشه فرصتهایی پیش می‌آید که یک قدرت بزرگ را برای چنگ اندازی بر همسایگان کوچکش وسوسه کند...

اریان شما می‌گویید «هر اندازه هم که نهادهای داخلی آنها لیبرال و دمکرات باشند اصل قضیه تغییری نمی‌کند.» آیا این سخن با آنچه ما در غرب از زمان جنگ جهانی دوم درباره گرایشهای دمکراسی‌ها و دیکتاتوری‌ها در سیاست خارجی تکرار کرده‌ایم - اینکه دولتهایی که در برابر مردم خودشان متجاوز و سرکوبگرند، در برابر ملتهای خارجی بمراتب متجاوزترند و، برعکس، دولتهای مبتنی بر اصول لیبرال - دمکراتیک، در روابط بین‌المللی نیز تجاوزگری بمراتب کمتری دارند - منافات ندارد؟ واسلاوهاول، وقتی که بتازگی به ریاست جمهوری انتخاب شده بود، در نوامبر ۱۹۸۹ اظهار داشت که تا زمانی که آلمان متحد آزاد و دمکراتیک باشد، آلمانی با ۸۰ میلیون جمعیت او را از آلمانی با ۶۰ میلیون جمعیت بیشتر نگران نمی‌کند.

کدوری نخست، اینکه کشوری امروزه آزاد و دمکراتیک باشد، به هیچ وجه

ضمانتی بر آن نیست که در نسلهای بعدی هم چنین باقی بماند. دوّم، آلمان کشوری بزرگ، مولد، و پویاست. و از آنجا که در تعادل قدرت جهانی وزنه‌ای موثر به شمار می‌رود، ناگزیر چون مغناطیس دیگران را به خود جذب می‌کند، و همین امر صاحبان قدرت را در بن یا برلن - هر که می‌خواهند باشد - وسوسه می‌کند تا از قدرت خود بهره‌برداری کنند. لزومی ندارد تصور کنیم که آنها از قدرت خود حتماً به شیوه‌هایی وحشیانه شبیه نازی‌ها استفاده خواهند کرد. اما براساس تجارب تاریخی می‌توان چنین فرض کرد که در مرحله‌ای آتی احتمال دارد که آلمان چنین بیندیشد که سوء رفتاری در کشوری همسایه ممکن است به سوء رفتاری در همسایه بعدی و سپس همسایه‌های دیگر بینجامد، و بناچار در صدد برآید تا - اگر فقط به لحاظ ایجاد کردن حائلی بین خود و رقیب بزرگش در شرق [روسیه] هم که باشد - کشورهای همسایه را به صورت اقمار خود در آورد. قدرتهای بزرگ معمولاً به این شکل رفتار می‌کنند و تعادل قدرت هم معمولاً به این شکل برقرار می‌ماند.

آیا جنگها اجتناب‌ناپذیرند؟

اربان اما آیا اخطارهای پیوسته ما درباره آلمان، چهل و پنج سال پس از جنگ، به نوعی نژادگرایی نمی‌کشد؟ - «آلمانی همیشه همان آلمانی خواهد بود.» برخی از سیاستمداران ما جوری صحبت می‌کنند انگار که عیب و نقصی تکوینی و وراثتی در هویت ملی آلمانی‌ها وجود دارد (اگر که چنین چیزی اساساً ممکن باشد). این برداشت، به گمان من، جاهلانه و توهین‌آمیز است. فکر کنید که اگر آنها نیمی از این حرفها را درباره سیاهها یا یهودیها می‌زدند چه غوغایی به راه می‌افتاد.

کدوری نه، من مسلماً این طور فکر نمی‌کنم که آلمانی‌ها از سرچشمه‌ای فاسد برخاسته‌اند، یا چیزهایی شبیه به آن. آنچه من می‌گویم این است که دست کم

آنهايي از بين ما كه با تاريخ آشنا هستند بايد عاقلانه بينديشند. در اينجا ما كشوري بزرگ با مردماني فعال و پر استعداد در قلب اروپا داريم - چنين كشوري از اين موقعيت ممتاز برخوردار است كه ديگران را متوجه سنگيني وزنه خود كند. آنچه من فرض مي كنم فقط اين است كه آلماني ها هم، مثل بقيه ما، فرشته نيستند - و اگر قدرتي بزرگ به دست آورند، از آن قدرت استفاده خواهند كرد.

اما برگرديم به مقوله تعادل قدرت. به نظر من، اين نهايت سادگي است كه فرض كنيم، همان طور كه صلح سازان ۱۹۱۹ فرض مي كردند، كه مي توان لهستاني مستقل بين آلمان و روسيه ايجاد كرد و آن را از حوزه تضاد منافع ناگزير اين دو قدرت بركنار نگاه داشت. در آن بار، منافع روسيه و آلمان فقط بيست سال طول كشيد تا دوباره سربر آورد و استقلال لهستان را به نابودي كشد. بي آنكه به هيچ عنوان فكر كنم كه استاليني در روسيه يا هينلري در آلمان به قدرت خواهد رسيد، ناچارم بگويم كه هميشه برليني يا مسكوي خواهد بود و اين دو پايتخت هميشه در سياست خارجي هدفها و منافع خواهان داشت، كه احتمال دارد گاهي آنها را در كنار هم و گاهي در مقابل هم قرار دهد. در هر دو حالت، لهستان هميشه بين آنها معلق خواهد بود، و اين حالي است كه براي هر كشوري خطرناك و ناراحت كننده است.

اربان اما اين آيا زبان سياست قدرت يا همان زبان كهنه اي نيست كه متولدشدگان بعد از ۱۹۴۵ در اروپاي غربي و امريكا، و نيز برخي از اعضاي تيم رهبري گورباچف، به آن پشت كرده اند؟ براي من خيلي دلگرم كننده است كه اكنون براي بسياري از فرانسوي ها و آلماني ها و ايتاليائي ها غير قابل تصور شده كه جنگ برادر كشانه ديگري بتواند، به هر علت، در اروپا شعله ور شود. به نظر من، برآمدن اين طرز فكر صرفاً ناشي از پديد آمدن يك «جامعه اروپايي» يا اين موضوع نيست كه شكافته شدن اتم مي تواند چنان جنگي را براي تمام اروپا تبديل به يك خودكشي قطعي كند، بلكه از روح زمانه ما نيز سرچشمه

می‌گیرد... روحی که جنگ را به عنوان ادامهٔ سیاست «با ابزاری دیگر» بکلی مردود می‌شمارد. با همین روحیه بود که شواردناده [وزیر خارجهٔ وقت شوروی] در کنگره بیست و هشتم حزب کمونیست در ژوئیه ۱۹۹۰ چنین گفت:

اگر ما به ترتیبی که تاکنون عمل کرده‌ایم ادامه دهیم، یعنی یک چهارم از بودجه خود را صرف هزینه‌های نظامی کنیم، کشورمان را نابود خواهیم کرد. در آن صورت، دیگر به نیروی دفاعی نیازی نخواهیم داشت، عیناً به همان ترتیبی که کشوری ویران و مردمی مسکین به ارتش نیازی ندارند. عاقلانه نیست که از نظامی حمایت کنیم که ما را به سوی نابودی اقتصادی و اجتماعی هدایت کرده است.

هنوز هم دایناسورهایی در این سو و آن سو هستند که به واژگان و مفاهیم کشمکش برانگیز دیروز می‌چسبند - که گمان می‌کنم برای رفتار آنها باید توضیحی روانشناختی ارائه کرد.

کدوری حرفهای با احساس قشنگی زدید، و اجازه دهید جملگی آرزو کنیم که همین حرفها سازندهٔ آینده ما باشند. اما به عنوان یک مورخ که ناچار است به گذشته، یعنی به تنها شاهی که در دست است، بنگرد، باید هشدار دهم که نماهای صلح‌آمیز کنونی را نمایانگر کل واقعیت نپندارید. من آماده‌ام بپذیرم که اکنون برای جوان ایتالیایی یا جوان آلمانی شما غیرقابل تصور است که علیه همسایه‌اش تفنگ به دوش کشد؛ اما روحیه و حالت افراد را وقتی که به صورت انبوه گرد هم جمع می‌شوند و برای آنها خطابه‌سرایی می‌کنند به نظر آورید. آنها را نه به صورت فرد بلکه به صورت عضوی از جمعیتی برآشفته مجسم کنید. در آن صورت، خوش‌بینی شما رنگ خواهد باخت. رفتار اراذل فوتبال دوست فقط نشانه‌ای کوچک از غیرعقلانی بودن احساسات توده‌ای است...

اشتیاق توده‌ای می‌تواند بر هر جماعتی چنگ اندازد. من مردمی را که در برلن شرقی، در لایپزیگ، در پراگ، و در بخارست علیه رهبران شرور خود

تظاهرات کردند کاملاً درک می‌کنم؛ و جای ستایش فراوان دارد که، به استثنای رومانی، آنها در همه جا خشم خود را بی‌آنکه دستشان به خون آلوده شود بروز دادند. اما این حالت می‌تواند سرعت برق تغییر کند. اصلاحات در شوروی، احساسات مردم را نه فقط علیه مسکو و سرسپردگان آن تحریک کرده است - بلکه آذربایجانی‌ها را هم علیه ارمنی‌ها، ازبک‌ها را هم علیه قرقیزها، و اوکرائینی را هم علیه روس‌ها به حرکت درآورده است، و با همان شدت وحدت گذشته. اگر سرنوشت ارمنی‌ها را در دستان ترک‌های سال ۱۹۱۵ به یاد آورید، و نیز بسیاری از نمونه‌های «پاکسازی» قومی را در جاهای دیگر، آن وقت احتمالاً نسبت به فضیلت آن‌گونه از خودمختاری ملی که به پدیدار شدن کشورهای مستقل بینجامد دچار تردید خواهید شد.

اربان اما آیا درست است که از آن رویدادهای تاسف‌انگیز چنین استنباط کنیم که در این عصر حقوق بشر و خودمختاری نباید به آرزوهای ملی اجازه شکوفایی داده شود؟

کدوری آنچه من می‌گویم فقط این است که اگر ملتی تبدیل به مملکت شود، باید خطرات ناشی از این امر را بداند. «استقلال مطلق» یا تابعیت مطلق از جباریتی متمرکز تنها راههای ممکن موجود نیستند؛ به علاوه بین کشورها باید تعادل قدرت برقرار باشد، زیرا این تنها تجربه‌ای است که آزمایش شده و نشان داده است که می‌تواند ضامن ثبات بین‌المللی باشد.

تعادل قدرت چیزی است که دولتها باید برقرار کنند نه ملت‌ها، زیرا فقط دولتها از حاکمیت برخوردارند. به مجردی که دولتی مشخص کرد که کدام یک از منافع او در شرایط ثبات بین‌المللی قابل مذاکره است و کدام یک از این منافع برای هویت و بقای او حیاتی است، تعادل قدرت می‌تواند بین آن دولت و دولتهای دیگر براساس شرایطی متناسب شکل بگیرد. چنین بود که نظم بین‌المللی به صورتی قابل تحمل تا ۱۹۱۴ برقرار ماند.

ملتهایی کوچک که [هنوز] تبدیل به مملکت نشده‌اند - ارمنی‌ها یا مولداوی‌هایی‌های شما - ناچارند که خیلی دقیق به مخاطرات استقلال بنگرند و راهها و امکاناتی بیابند که اجازه دهد آنها در قالب کنفدراسیونی بزرگتر و دمکراتیک، شاید با گرده برداری از الگوی پادشاهی هابسبورگ، با هم زندگی کنند. چنین چیزی ممکن است که خواسته‌های ناسیونالیستی را کاملاً برآورده نکند، اما احتمال دارد که، مثلاً در اروپای مرکزی، بهشتی امن برای چندین مملکت کوچک پی‌افکند، ملتهایی که در صورت نبود چنین بهشتی به اغلب احتمال به جنگ یکدیگر خواهند رفت، و همواره علیه یکدیگر به قدرت و نفوذ همسایگان نیرومند خود در شرق و غرب [روسیه و آلمان] متوسل خواهند شد. اینکه بحث درباره ایجاد چنین اتحادیه‌ای هم اکنون آغاز شده است - احتمالاً با شرکت یوگسلاوی، اتریش و ایتالیا - نشانه‌ای بس امیدبخش برای آینده است.

اربان بر مبنای استدلال شما، کویت - که نه ملتی جداگانه دارد و نه پهناوری و اندازه‌ای که مقتضی مملکتی مستقل باشد - باید راضی باشد که با وضعی فروتر در اتحادیه‌ای مشابه با عراق مشارکت کند. البته من می‌دانم که شما اکنون چنین تجویزی نمی‌کنید، و نه فقط به این خاطر که عراق مملکتی کاملاً استبدادی است و احتمالاً با کویتی‌ها هم رفتاری بهتر از کردهای شهروندش نخواهد کرد. اما منظورم این است که استدلال شما مرا به چنین مسیری هدایت می‌کند.

در بخشهای قبلی این مصاحبه (همچون در بسیاری از کتابهایتان) تاکید کردید که مفهوم ملت و ملیت برای آسیا پدیده‌ای وارداتی و بیگانه است: «یک جامعه سیاسی نوعی آسیایی، جامعه‌ای چون چین، امپراتوری مغول، یا امپراتوری عثمانی بوده است - سرزمینهایی پهناور و متنوع که با کنترل مرکزی از سوی خواص، نو منکلاتورا، اداره می‌شده‌اند». تصور می‌کنم - اگر کویتی‌ها استدلال شما را قبول کنند - قاعدتاً باید بپذیرند که چنانچه عراق صدام

حسین خود را براساس امپراتوریهای بابل و اکد^{۱۰} سازمان دهد، اقوام کوچکتري چون کویتي ها راضی شوند که در سایه آن زندگی کنند.

کدوری چه رژیم صدام را دوست داشته باشیم یا نه، باید بپذیریم که به مجرد از بین رفتن حضور و چیرگی بریتانیا معلوم بود که کویت و دیگر شیخ نشین ها در سایه عراق - یا ایران - قرار خواهند گرفت. وقتی بریتانیایی ها در ۱۹۷۱ از منطقه خارج شدند، در آن کشور بسیار به خود نوید می دادند که یک «سازمان منطقه ای» جایگزین آنها خواهد شد. آن سازمان فرضی البته حبابی توخالی بیش نبود و عملاً از هم پاشید. به جای حضور قاهر بریتانیا، که به دلایل ایدئولوژیکی و سبکسرانه کناره گرفت، اکنون احتمالاً چیزی کاملاً نامهرب و وحشی نشسته است. در هر حال، تعادل قدرت با ایجاد شدن خلأ سازگاری ندارد - وقتی برتری و حضوری قاهر از میان می رود باید چیزی...

اربان شما هنوز به نظری از واسلاوهاول که عنوان کردم - دایر بر اینکه اگر آلمان لیبرال و دمکراتیک باقی بماند، آواز آلمانی متحد با هشتاد میلیون جمعیت ترسان نیست - پاسخی نداده اید. سخن او با آنچه ما در غرب در طول نیم قرن گذشته به جهانیان گفته ایم سازگار است.

کدوری این فکر که وقوع جنگ بین کشورهای دمکراتیک احتمال ندارد توهمی بیش نیست. به طور کلی توهمی است شبیه به آنچه کانت به هنگام انتشار صلح جاویدان (۱۷۹۵) داشت و تصور می کرد که اگر همه کشورها جمهوری شوند و همه جمهوریه ها در یک «جامعه ملل» فراگیر گرد هم آیند، دیگر از جنگ خبری نخواهد بود. در دنیایی از کمبودها، بدیهی است که همیشه امکان بروز اختلاف و تضاد منافع بین دو طرف، دو جامعه، یا دو

(۱۰) بابل و اکد، دو دولت امپراتوری پهناور در بین النهرین باستان، که عراق کنونی در بخشهایی از آنها قرار دارد.

کشور، که خواستار به دست آوردن امتیاز تسلط یا مالکیت مواد نادر باشند، وجود دارد. این سخن روسو را باید به یاد داشته باشید که جباریت وقتی پدید آمد که نخستین بشر به دور خانه خود حصار کشید. اگر این سخن را بپذیریم، که قاعدتاً باید بپذیریم، آنگاه این ادعا خیلی گزافه نمی‌نماید که وجود کشورها اساساً با نوعی «گناه ذاتی» همراه است. با این حساب، هاول اشتباه می‌کند. نهادهای دمکراتیک به خودی خود ضامن صلح نیستند. ارتشهای نیرومند و عزم جزم برای استفاده از آنها چنینند. جنگ پلوپونزی^{۱۱} را یک دمکراسی پرآوازه به راه انداخت...

اربان اما نه علیه یک دمکراسی دیگر...

کدوری نه، ولی نکته اساسی در این است که نهادهای دمکراتیک آتن نتوانستند از وسوسه شدن آتنی‌ها در برابر جاذبه قدرت، چپاول، و غنائم جنگی پیشگیری کنند. اگر بخواهیم از واژگان مصطلح امروز استفاده کنیم، باید بگوییم که در ۱۹۱۴ نیز «مناسبات کاملاً پیشرفته اقتصادی» و «توسعه صنعتی» نتوانست از بروز جنگ بین آلمان و بریتانیا جلوگیری کند. همچنین، «اشتراک تمدنی» نیز عامل پیشگیرنده از جنگ نیست. از این لحاظ، آلمان و فرانسه و ایتالیا و بریتانیا تمدنی از یک تبار دارند، اما در همین قرن حاضر دوبار تا پای جان به هم پزیده‌اند. پس، به نظریه خودم برمی‌گردم که فقط تعادل قدرت است که همراه با آمادگی بارز برای دفاع مسلحانه از خود می‌تواند مانع از بروز جنگ شود.

اربان این تصویری تیره و تار و مأیوس‌کننده است و فقط اندکی چند از

(۱۱) Peloponnesian War، جنگی در یونان قدیم بین آتن و اسپارت، که از ۴۳۱ تا ۴۰۴ قبل از میلاد طول کشید و آتن را ویران کرد و رهبری یونان را برای مدتی کوتاه به دست اسپارت داد.



دوستان جوان اروپایی من آماده پذیرش آن خواهند بود. بدگمانی همیشگی و گوش به زنگ بودن دائمی - که نتیجه‌اش تدارکات نظامی پیوسته و پروریدن دشمنی خیالی است - برای این دوستان جوان بسیار شریrane و نیز نابهنگام و ناهمساز با زمانه^{۱۲} است. آنها به چه دلیل باید، بخصوص در دوره‌ای که اروپایی تازه دارد متولد می‌شود و ستاره اقبال آن بسی درخشانتر از مراحل قبلی نوزایی آن قاره می‌نماید، به این برداشت بدبینانه تاریخی شما گردن نهند؟

کدوری هیچ یک از ما نمی‌توانیم منکر واقعیت‌های تاریخی شویم. جنگ‌ها هم مثل بیماری‌های بشری بروز می‌کنند؛ غالباً ما نمی‌دانیم که چرا جنگی معین پیش آمده است؛ آنچه می‌دانیم فقط این است که اتفاق افتاده است، و گمان می‌بریم که شرایط بشری احتمالاً گاه به گاه مقتضی بروز جنگ‌هاست. ما می‌توانیم از بروز جنگ‌ها ابراز تاسف کنیم، اما قادر به پیشگیری از آنها نیستیم.

اربان اما آیا این تحلیل جبرگرایانه شما کم و بیش به معنای دعوت کردن به جنگ نیست؟ آیا باعث نمی‌شود که شهروندی صلحجو از خود پرسد: «اگر جنگ‌ها اجتناب‌ناپذیرند، پس من چرا برای صلح فعالیت می‌کنم؟»

کدوری سخن من مطلقاً به معنای رسیدن به چنین نتیجه‌ای نیست.

اربان اما آیا به مصلحت ماست که در عصر حضور سلاح‌های هسته‌ای درباره اجتناب‌ناپذیری جنگ سخن بگوییم؟

کدوری ما از زمان هیروشیما تاکنون این سلاح‌های هسته‌ای را در اختیار داشته‌ایم، ولی این امر باعث نشده است که در جنگ‌های متعارف و یگرانه‌ای در کره، ویتنام، لبنان، و بین عراق و ایران درگیر نشویم. تحت چتر تعادل وحشت

12) anachronic

هسته‌ای، مردم و دولتها دست زدن به جنگ را امکانپذیر و مفید یافته‌اند. نمی‌توانم بفهمم که وقوع چنین چیزی را در اروپا چرا باید امکان‌ناپذیر بدانیم. نه، جنگی متعارف، در سایه تسلیحات هسته‌ای می‌تواند در اروپا اتفاق افتد.

اربان اما تصور نمی‌کنید که حتی در اروپا نیز اگر یکی از طرفهای جنگ در محصله قرار گیرد و راهی دیگر برای حفظ خود نداشته باشد به سلاحهای هسته‌ای متوسل خواهد شد؟ و آیا چنین چیزی به معنای خودکشی برای همه ما نخواهد بود؟

کدوری به مجردی که جنگی شروع شد، احتمال هر حادثه‌ای را نباید منتفی دانست؛ حتی احتمال استفاده از سلاحهای هسته‌ای در اروپا را. نکته‌ای که من می‌گویم این است که نباید اسیر لفاظیها و سخن‌پردازیهای خودمان شویم. بسادگی باید پذیرفت که ساختار داخلی یک دولت، نه در حال حاضر و نه در گذشته، هرگز ضمانتی علیه جنگ نیست و نبوده است. روسیه، تحت نظام غایی چند حزبی، می‌تواند کمتر یا بیشتر جنگ‌طلب باشد. همچنین است آلمان؛ و هر دولتی دیگر.

اربان بنا به تجربه شخصی باید بگویم که جوانان اروپا نمی‌توانند پذیرای این اندیشه باشند که سیاست تعادل قدرت غایتی عقلانی برای امور انسانی است... و همچنین نخواهند پذیرفت که صلح و احترام فقط در صورتی می‌تواند میان دولتها و ملتها برقرار شود که پیوسته ماشه تفنگی آماده به شلیک موجود باشد. آنها هم مثل ایمانوئل کانت چنین می‌اندیشند که سیاست تعادل قدرت نوعی «ورزش غیراخلاقی حاکمان» است. مسلماً جا دارد که به این دیدگاه احترام بگذاریم...

کدوری ببینید، ما اکنون در صلح و صفا در اتاق من در دانشگاه آکسفورد



نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم؛ اما اینکه قادر به چنین کاری هستیم، تا حدود زیادی بستگی دارد به وجود حکومت قانون در بریتانیا و قدرت نیروی پلیس که مانع می‌شود شخصی به وسط حیاط بپرد و با گلوله به خدمت ما برسد. در این مملکت، نظام سلسله مراتبی دقیقی برای قدرت برپا شده است که از پادشاه و پارلمان شروع می‌شود و همه کس آن را قبول دارد؛ پس، قانون حکومت دارد. اما در مناسبات بین‌المللی فاقد چنین سلسله مراتبی برای قدرت هستیم که همگان آن را قبول داشته باشند. نظام بین‌المللی ما هنوز عمدتاً شبیه جنگل است، و قانون جنگل را فقط در صورتی می‌توان مهار کرد که مجازات برهم‌زنندگان صلح دائماً و با صدای بلند اعلام شود و تحمیل گردد. این است معنای سیاست تعادل قدرت.

آیا باید تاریخ را فراموش کرد؟

اربان آیا موافق نیستید که دنیای [اروپایی] پیرامون ما در آن واحد در دو مسیر متضاد حرکت می‌کند؟ نخست، حرکتی داریم به سوی تشکلی بزرگتر و فراملیتی که جامعه اروپا بهترین نمونه به‌شمار می‌رود، و از این اندیشه آکنده است که صلح جهانی، شکوفایی اقتصادی، و بقای زیست محیطی ما جملگی در گرو همکاری اقتصادی و هماهنگیهای فراملیتی و، در نهایت، پی‌افکندن جامعه‌ای واحد در جهان است. در همین حال، هم در اتحاد شوروی و هم در اروپای شرقی و مرکزی، شاهد احیای احساسات آتشین ناسیونالیستی و جدایی طلبانه هستیم. یوگسلاوی دارد در طول خط فاصل دیرین امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ متلاشی می‌شود؛ و اسلوونی و کروآسی به دنبال استقلال و «بازگشت» به اروپا هستند. مرکز‌گریزی در شوروی بیش از آن آشکار است که نیازی به سخن و تفسیر داشته باشد.

آیا این دو تحول واقعاً مسیرهایی متضاد دارند، یا می‌توانیم چنین فرض کنیم که جدایی طلبی استونیایی‌ها، لیتوانیایی‌ها، گرجی‌ها، آلبانیایی‌ها،

و همه اقوام کوچک دیگر نه از احساسات ضد روسی یا ضد صربى که از عزم جزم آنها برای نیل به آزادی و رها شدن از شرّ جباریتی ایدئولوژیکی و متمرکز سرچشمه می‌گیرد؟

اگر حالت دوم درست باشد، آنگاه امید شما به اینکه ملیتهایی بس متمایز بتوانند با یکدیگر در صلح و صفا در یک فدراسیون یا کنفدراسیون بسر برند پایه‌ای معقول پیدا می‌کند. اما آیا می‌توانیم بگوییم که نهضت استقلال طلبانه آلبانیایی‌ها در کوسوو و بیشتر ضد صرب است تا ضد کمونیسم؛ یا اوکرائینی‌ها چنانچه شوروی از حالت کمونیستی و سرکوبگرانه در آید هیچ احساسی علیه روس‌های همسایه خود نخواهند داشت؟

کدوری قائل شدن به این گونه تمایزها خیلی دشوار است. مظهر سلطه کمونیستی در شوروی، برای ساکنان غیر روس امپراتوری، روس‌ها بوده‌اند در قالب «برادر بزرگتر»؛ جباریت «جامعه کمونیست‌های یوگسلاوی» عمدتاً رنگ و بوی صربی داشته است (گرچه خود تیتو نیمه کروآت بود). به همین اعتبار، مقاومت در برابر یکی به معنای دشمنی با دیگری نیز بوده است و هنوز هم هست. در عین حال، این برخورد تصادفی ملیت با سرکوبگری نباید به این تعبیر شود که همزیستی مسالمت‌آمیز بین ملت‌هایی با اندازه‌ها و مذہبها و سنت‌های مختلف دیگر امکان ندارد. به مجردی که ساختار آرمانشهری و ایدئولوژیکی کمونیسم و فاشیسم زائل شود، ساختاری کنفدراتیو که بر حکومتی انتخابی مبتنی باشد، کاملاً مطلوب و احتمالاً عملی خواهد بود. احساسات و رقابت‌های ناسیونالیستی کنونی احتمالاً دیر یا زود فروکش خواهد کرد، و آرزوی صلح و شکوفایی مدنی غالب خواهد شد. اما در دنیای کنونی، چنین چیزی بدون همکاری گسترده گروه‌های ملی مختلف و برقراری تعادل قدرت بین دولتها امکانپذیر نیست.

اربان بدین ترتیب، وقتی مارگارت تاچر می‌گوید که وحدت اروپا با روحیه



زمانه ما سازگار نیست، زیرا که سیر حوادث در اروپای شرقی و شوروی نشانگر حرکت به سوی جدایی ملتها و نه وحدت بی‌چهره آنهاست، اشتباه می‌کند؟

کدوری تعمیم‌هایی از این است، در بهترین حالت خود، سطحی و فاقد اعتبار است. تردیدی وجود ندارد که در حال حاضر بیشتر کشورهای اروپای غربی، احتمالاً به استثنای بریتانیا، آمادگی دارند تا بخشی از حاکمیت ملی خود را به یک پارلمان اروپایی منتخب و جوابگو واگذار کنند. در این محدوده، گفتن این حرف کاملاً موجه است که دامن زدن ستیزه‌جویانه به احساسات ملی، رنگ باخته و به گرایش به ایجاد اروپایی هرچه متحدتر جای سپرده است. توجه کنید که در بند ۳ از بیانیه مورخ ژوئیه ۱۹۹۰ ناتو چه آمده است: «حرکتی که در درون جامعه اروپا برای نیل به وحدت سیاسی، و تحقق هویتی اروپایی در حوزه مسائل امنیتی، پدید آمده مشارکتی است ارزنده در افزایش همبستگی آتلانتیکی و استقرار نظامی صلح‌آمیز و عادلانه و با دوام در سرتاسر اروپا.» «هویت اروپایی» در حوزه مسائل امنیتی، در قیاس با زبانی که در گذشته به کار می‌رفت، مفهومی است تازه و بسیار با اهمیت. این عبارت با اصرار فرانسوی‌ها در بیانیه گنجانده شد، و همین خود‌گویای آن است که گردش امور در پاریس چه مسیری دارد.

در این معنا، استدلال خانم تاچر درباره اوضاع در اروپای شرقی و مسئله ملیتها در شوروی آب و رنگی ندارد. ناخشنودی ملی در این مناطق بدین خاطر به اوج تظاهر خود نرسیده است که احساسات ناسیونالیستی چیزی خلاق و سازنده و ذاتاً مقاومت‌ناپذیر است، بلکه بدین علت تظاهر یافته که حقوق و سنتهای ملی برای چهار دهه و نیم در اروپای شرقی و هفت دهه در شوروی به شدیدترین وجه سرکوب شده بود. تردید دارم که اگر گروه‌های ملی در مملکت شوروی کم و بیش از همان آزادیهای برخوردار بودند که مردمان ایتالیایی و آلمانی زبان در سوئیس دارند، هرگز برای حل

مشکلات خود، آنچنان که ارمنی‌ها و گرجی‌ها دست به اسلحه برده‌اند، تصمیم به مبارزات مسلحانه می‌گرفتند. رهبران شوروی اکنون تصدیق می‌کنند که مشکلات آنها در حوزه ملیتها ناشی از حماقتهای خود آنهاست. برای مثال، در کنگره بیست و هشتم حزب کمونیست اتحاد شوروی، عثمانوف (دبیر کمیته مرکزی) چنین گفت:

بیاید صادق باشیم! اکنون تردیدی وجود ندارد که فطعنامه‌های گذشته ما درباره مسئله ملیتها خیال باطلی خطرناک بیش نبوده است. سودای از میان برداشتن مشکلات قومی براساس مفهومی تحریف شده و ابتدایی از طبقات اجتماعی کار را به جایی کشید که هرچه را در آن مفهوم نمی‌گنجید ناسیروالیسم خواندند. و گهگاه با اعمال زور و خشونت در صدد بودند تا مفهوم مورد نظر خود را بزور در چارچوب روابط ملیتها و اقوام بچپانند. بین آنچه مقامات رسمی می‌گفتند و آنچه مردم می‌دیدند و می‌دانستند دریایی عظیم فاصله بود...

بدین سان، نتیجه می‌گیرم که رویدادهای اروپای شرقی و اتحاد شوروی به هیچ صورت برای استنباط و ارزیابی درباره تناسب یا عدم تناسب و امکان یا عدم امکان وحدت اروپای غربی ملاک مطلوبی نیست.

اربان اصرار شما بر مطلوبیتِ احیایِ سیاستِ تعادلِ قدرت چون بیشتر به گوشت من فرو می‌رود. من منکر آثار ثبات برانگیز این سیاست در دورانی از گذشته‌ها نیستم؛ اما تردید دارم که در شرایط بس متحول دنیای هسته‌ای کنونی بتوان افکار عمومی را آماده پذیرش سیاست تعادل قدرت، و برداشتها و نگرشهایی که با آن همراه است، کرد.

تا جایی که به تنها ابرقدرت باقی مانده - ایالات متحد - مربوط می‌شود، به یاد داریم که در دهه ۱۹۷۰، تحت حکومت نیکسون - کیسینجر، دکتر کیسینجر از سیاستی مترنیخی در باب تعادل قدرت پیروی می‌کرد، اما مفهوم او از تشنج‌زدایی راه به جایی نبرد زیرا یا مردم امریکا بازی پیچیده کیسینجر را درک نمی‌کردند یا، اگر هم درک می‌کردند، آن را «غیرامریکایی» و



غیراخلاقی می‌دانستند. در ارتباط با اروپا، درست است که پیروی از سیاست تعادل قدرت احتمالاً با ناراحتیهای کمتری همراه خواهد بود اما، در عین حال، واجد این حاصل بس منفی نیز خواهد بود که به احساسات ناسیونالیستی تندی که نسل جوان فرهیخته، و نیز نسل نه خیلی جوان، به هر حال فراموش کرده‌اند دوباره دامن خواهد زد.

واکنش فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها نسبت به فرو ریختن دیوار برلن و نخستین نشانه‌های تجدید وحدت آلمان نشان داد که اربابان سیاسی ما در نسل قدیم هنوز هم در حصار احساسات باقیمانده از ۱۹۴۵، اگر نه ۱۹۱۴، اسیرند. هنوز خطر تهدید شوروی کاملاً برطرف نشده بود که واکنشهایی شرطی بروز کرد: سیاستمداران و مفسران سیاسی برجسته ما شروع به سخن گفتن درباره ضرورت اتحاد هسته‌ای بریتانیا - فرانسه کردند. پرزیدنت میتران امیدوار بود که گورباچف با وتو کردن وحدت آلمان کار رئیس‌جمهوری فرانسه را سبک کند. خانم تاچر در چندین فرصت مناسب از یادآوری خطر آلمانی‌ها کوتاهی نکرد. دوستی انگلستان - لهستان و فرانسه - لهستان ناگهان دوباره بر سر زبانها افتاد تا در شرایط بروز دوباره مسئله مرزی آلمان - لهستان بتواند مورد بهره‌برداری قرار گیرد. در برخی از محافل روزنامه‌نویسان ما نیز هشدارهایی تیره درباره آنشلوس [الحاق] قریب‌الوقوع آلمان شرقی مطرح شد. در ژوئیه ۱۹۹۰، نیکولاس ریدلی با صراحت در اسپکتیتور نوشت که تعصبات و پیشداوریهای نژادی و سیاست تعادل قدرت دو روی یک سکه‌اند.

با این حال، مردم اروپا، و بخصوص نسلهای بعد از جنگ آن خطه، چیزی از این حرفها نمی‌فهمیدند... آنها فقط می‌دانستند که پیروی از سیاست تعادل قدرت در گذشته بارها به جنگ رهنمون شده است...

کدوری سیاست تعادل قدرت لزومی ندارد که با نابردباری ناسیونالیستی همراه باشد. در اواخر قرن ۱۸، و حتی در قرن ۱۹ تا زمان وقوع جنگ فرانسه - پروس در ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱، چنین نبود. سیاست تعادل قدرت لزومی ندارد که

نظامیگرانه و ستیزه‌جویانه باشد. معنای آن فقط این است که وقتی دولتی خیلی نیرومند می‌شود و صلح و شکوفایی دیگران را به خطر می‌اندازد، دیگران به دور هم جمع می‌شوند تا در برابر قدرت مهیب او تعادلی برقرار کنند. وقتی لهستان تحت حکومت کمونیست‌ها و شوروی بود، خنده‌دار به نظر می‌رسید که ژنرال دوگل برای مقابله با خطر جمهوری فدرال آلمان [غربی] در صدد انعقاد قرارداد دوستی با لهستان برآید. آلمان، در آن زمان، قدرت و چشم‌اندازی محدود داشت، در حالی که شوروی، که لهستان از اقمارش به شمار می‌رفت، در اوج قدرت خود به سر می‌برد، یا به نظر می‌رسید که چنین است. اما اکنون در دههٔ ۱۹۹۰، که شوروی در اروپای شرقی سقوط کرده و قدرت آلمان رو به اوج است، برای میتران کاملاً معقول می‌نماید که به فکر قرارداد دوستی فرانسه - لهستان بيفتد تا تعادلی در برابر چیرگی آلمان ایجاد کند. این چیزها عمری به قدمت تاریخ دارد. با عنایت به طبیعت و خصلت بشری، سیاست تعادل قدرت بهترین ابزار و ساز و کاری است که تاکنون خلق شده تا از طریق آن نوعی نظم در جهان برقرار بماند.

اربان آیا روی دیگر هرگونه سیاست تعادل قدرت با برآمدن این احساس که در محاصره قرار گرفته‌اید، احساسی که تاکنون برای ما چنین گران تمام شده است، ملازمه ندارد؟ مقدمهٔ به وجود آمدن تعادل این است که طرفی احساس کند محاصره شده است، و همین موضوع کار را به بدگمانی و کج‌خیالی و بدتر از اینها می‌کشد.

کدوری این خیلی مبالغه‌آمیز است. وقتی که فرانسوی‌ها پس از جنگ جهانی اول تصمیم به ایجاد «اتفاق صغیر»^{۱۳} گرفتند تا از طریق آن کنترل بر آلمان (و

(۱۳) Little Entente، اتحادیه‌ای تدافعی که پس از جنگ جهانی اول با حمایت فرانسه بین چکوسلواکی و رومانی و یوگسلاوی تشکیل شد. هدف آن این بود که وضع موجود ←

مجارستان) برقرار کنند، فکرشان سنجیده بود. و اگر این اتحادیه به صورت نهادی توخالی در نمی آمد، بسا که از بروز جنگ جهانی دوم پیشگیری می شد.

اربان شما لحظاتی پیش گفتید که دولتی کنفدراتیو براساس الگوی امپراتوری هابسبورگ از بهترین صورتهایی است که می تواند ضامن همزیستی مسالمت آمیز ملت ها و «ملیت» های مختلف باشد و از سلطه گری یکی از آنها نسبت به دیگری جلوگیری کند. حال از «اتفاق صغیر»، که از فروپاشی امپراتوری هابسبورگ پدید آمد، جانبداری می کنید. آیا می توان هم این و هم آن را داشت؟

کدوری نوعی فدرالیسم ابتدایی چند ملیتی که در امپراتوری هابسبورگ شاهد بودیم، اگر واقعاً بر مدار راستین فدرالی و لیبرالی پیش رفته بود، مسلماً برای زندگی مسالمت آمیز اقوام در کنار یکدیگر و برقراری تعادل بین المللی چارچوبی مناسب بود. اما با سقوط امپراتوری، اتفاق صغیر، حداقل به خاطر هدفی که داشت، ستونی بجا بود در اروپای مرکزی برای مهار آلمانی که به انتظار فرصت نشسته بود.

اربان به نظر نسل بعد از جنگ اروپا، اکنون آشکارا می توان احساس کرد که تا زمانی که بخشهای مرکزی و شرقی اروپا زخمهایی مهلک برتن دارند، اروپا روی سلامتی و نشاط نتواند دید و، در این میان، به لحاظ موقعیت جغرافیایی و قدرت و منافع اقتصادی، آلمان احتمالاً تنها – و مسلماً مهمترین – کشور اروپایی است که هم توانایی معالجه آن زخمهای سرطانی را دارد و هم مایل به این کار است؛ کاری که بی تردید به نفع کل اروپا – و البته خود آلمان – است. حال آیا عاقلانه است که در این شرایط کاملاً تغییر یافته آستانه هزاره جدید

حاراضی را طبق پیمانهای بعد از جنگ حفظ کند و مانع اتحاد آلمان و اتریش شود. بعد از تجزیه چکوسلواکی بر اثر پیمان مونیخ (۱۹۳۸) این اتحادیه از بین رفت.

میلادی به بدگمانیهای قدیمی دامن زنیم، از زبانی کهنه شده استفاده کنیم، و به دسیسه‌بازیهای سیاسی پدر بزرگ‌های خود برگردیم؟ آیا وقتی که زمانه ما را به فراموشی و بخشش فرا می‌خواند نباید به پاره‌ای از تجربه‌های تلخ تاریخی پشت کرده و آنها را فراموش کنیم؟

برخی از اظهارنظرهای کنونی رهبران سیاسی بریتانیایی و فرانسوی ما درباره اروپای بعداز شوروی مرا دقیقاً به یاد سیاستهای ارتجاعی کلمانسو^{۱۴} در کنفرانس صلح پاریس در ۱۹۱۹ می‌اندازد. این است توصیف جان مینارد کینز^{۱۵}، عضو هیئت نمایندگی بریتانیا در آن کنفرانس، از او و سیاستهایش: کلمانسو بر این عقیده بود که جنگهای داخلی اروپا قاعده‌ای طبیعی است و در آینده هم تکرار خواهد شد... تاریخ اروپا عرصه دائمی چنین جنگهای غنیمت جریانه‌ای است، جنگهایی که مرحله کنونی آنها را فرانسه برده اما این مرحله مسلماً آخرین مرحله نخواهد بود... این سیاست و دیدگاه پیرمردی است که زنده‌ترین خیالها و تصوراتش بر گذشته پایه دارد نه بر آینده. او مقوله اصلی را تنازع فرانسه و آلمان، و نه تلاش بشریت و تمدن اروپایی برای پایه‌گذاری نظامی جدید می‌داند.

کدوری متوجهم که اکنون فرصتی فراهم آمده تا بدگمانیهای تاریخی به

۱۴) Clemenceau، ژرژ (۱۸۴۱ - ۱۹۲۹)، سیاستمدار فرانسوی که در ۱۹۰۶ - ۱۹۰۹ و ۱۹۱۷ - ۱۹۲۰ نخست‌وزیر بود و فرانسه را در جنگ جهانی اول به پیروزی رهنمون شد. در کنفرانس صلح پاریس، برخلاف وودرو ویلسن و اصول چهارده‌گانه او، قرارداد ورسای را برای جبران خسارات فرانسه و مهار آلمان کافی نمی‌دانست.

۱۵) Keynes (۱۸۸۳ - ۱۹۴۶)، اقتصاددان معروف انگلیسی و کارشناس امور پولی. در شکل‌گیری اقتصاد دنیای غرب پس از جنگ جهانی دوم نقش قاطع داشت. بعداز جنگ جهانی اول، نماینده بریتانیا در کنفرانس صلح پاریس بود اما در اعتراض به مواد غیرمنصفانه و غیرعملی قرارداد ورسای، که آن را علاوه بر فرانسه برای اقتصاد جهان هم شوم می‌دانست، استعفا کرد. نظریاتش را در این باره با صراحت در کتاب نتایج اقتصادی صلح (۱۹۱۹) بیان داشت و همین کتاب باعث شهرت جهانی او شد. عبارتهای فوق از همین کتاب نقل شده است.



کناری افکنده شود، گذشته‌ها شسته شود، و با لوح ضمیری پاکیزه آغازی تازه آغاز گردد. می‌بینم که این گونه برخورد با امور اکنون برای جوانان و آرمانگرایان جذاب شده است. من نمی‌گویم که چنین برخوردی نادرست یا خیلی ساده‌لوحانه است. آنچه بر آن تاکید دارم فقط این است که کشورها منافعی طبیعی دارند، و به همان نسبتی که نیرومندتر شوند، این منافع هم زیادتر می‌شود. در این امر کوچکترین تردیدی نیست که جمهوری فدرال آلمان [غربی] از جهت دموکراسی تقریباً نمونه است و بر کارنامه‌اش در مناسبات بین‌المللی ایرادی وارد نیست. اما نکته در این است که اروپای شرقی و مرکزی همواره هدف توسعه‌طلبی آلمان بوده و اکنون دقیقاً همان خطه در معرض چیرگی اقتصادی دوباره آلمان واقع شده است.

لازم نیست چنین فکر کنیم که آلمان متحد دوباره به یک کشور ایدئولوژیکی، یا حتی متعارف، توسعه‌طلب تبدیل خواهد شد و، بخصوص اکنون که قدرت شوروی زائل شده است، به راهی مشابه آلمان قیصر و یلهلم پا خواهد نهاد و عدم تعادلی اقتصادی در اروپا ایجاد خواهد کرد. اما یک آدم دوراندیش باید از خودش پرسد: آلمان از قدرت و چیرگی اقتصادی تازه‌اش چگونه درازمدت بهره‌برداری خواهد کرد؟... زیرا برای آنکه دولتی نیرومند بر همسایه‌های ناتوانش مسلط شود راههایی مختلف در اختیار دارد. اگر آلمان به راپالو^{۱۶} دیگری متوسل شود چه خواهد شد؟ اگر به متحدانش در ناتو چنین بگوید: ما دیگر موافق با حضور نیروهای شما در خاک آلمان نیستیم مگر آنکه تبعیض هسته‌ای علیه آلمان برطرف شود و ما هم بتوانیم مثل فرانسه و بریتانیا از نیروهای هسته‌ای برخوردار شویم... در برابر چنین استدلالی، چه کسی می‌تواند پاسخ نه دهد؟

۱۶) Rapallo، شهری در شمال غربی ایتالیا. در اینجا بود که قرارداد راپالو میان آلمان و شوروی منعقد شد (۱۹۹۲). بنا به این قرارداد، آلمان برای نخستین بار شوروی را به عنوان دولتی مشروع به رسمیت شناخت و، در برابر، موافقتنامه‌های بازرگانی گسترده‌ای بین طرفین امضا شد و هر دو از ادعاهای جنگی خود علیه دیگری صرف‌نظر کردند.

اربان آیا کمی سریعتر از تاریخ نمی‌پریم؟ مسئله کنونی ما، که تا سالهایی دراز هم جیب و هم استعدادهای ذهنی ما را به خود مشغول خواهد داشت، این است که شکست کمونیسم را چگونه سازمان دهیم، و توانبخشی ۱۰۰ میلیون اروپایی شرقی و مرکزی و نیز حدود ۲۸۰ میلیون اهالی «شوروی» را بر ویرانه‌های نظام کمونیستی چگونه به سامان بریم. آیا درست است که وقتی بازسازی اروپا ما را به مبارزه می‌طلبد به فکر آن باشیم که اگر این امر تحقق یافت چه پیش خواهد آمد؟ به نظر من چنین نماید که اگر در این سالهای ۱۹۹۰ از «چیرگی آلمان» ابراز وحشت کنیم مثل این است که بیماری بگویید: «اگر بخت من بلند باشد، این جراح می‌تواند سرطان مرا معالجه کند - اما راستی، آیا بعد از آنکه بهبود یافتم، خیلی بر من مسلط نخواهد شد؟»

کدوری درسی که از جهان سوّم آموخته‌ایم این است که بازسازی وظیفه‌ای است که خود مردم اروپای شرقی و مرکزی باید برعهده گیرند. کمک جهان خارج فقط می‌تواند حالتی فرعی و حاشیه‌ای داشته باشد. اکنون باید از خود بپرسیم که آیا آنها از لحاظ مادی، تاریخی، و روحی توان چنین کاری را دارند؟ سابقه ملت‌های بالکان، وقتی که از حکومت استعماری عثمانی‌ها خلاص شدند، از این لحاظ چندان دلگرم‌کننده نیست. ملت‌هایی هم که از فروپاشی امپراتوری هابسبورگ سربرآوردند، از جمله خود مجارستان، کم و بیش چنین حالتی دارند. بجز چکوسلواکی، همه آنها امور خود را به وضعی فاجعه‌آمیز پیش بردند. لهستان و مجارستان، اکنون که از نیم قرن حکومت قانون‌شکن کمونیستی جسته‌اند، چه سنت و سابقه‌ای از لحاظ حکومت دمکراتیک پارلمانی دارند که بتوانند بر آن تکیه کنند؟ آنها ناچارند که فصلی بکلی تازه در تاریخ خود بنگارند - آنچه اکنون در جلو خود دارند فقط برگ‌های سفید کاغذ است. به همین دلیل، هیچ معلوم نیست که دولتهایی که جانشین شوروی قاهر می‌شوند قادر باشند که امور خود را، در داخل و با یکدیگر، از دفعه گذشته، یعنی زمانی که از سلطه امپراتوری‌های هابسبورگ و عثمانی رها شدند، بهتر سامان دهند.



اربان برداشت شخصی من این است که لهستان و مجارستان و چک و اسلواکی تا حدودی بیشتر از آنچه شما برآورد می‌کنید آماده و سزاوار دمکراسی‌اند. ولی به فرض آنکه از لحاظ دمکراسی به همان اندازه ناتوان باشند که شما تصور می‌کنید، چشم امید من به پدیده و تجربه‌ای قابل توجه و، در عین حال، متناقض دوخته شده است. مارکسیسم - لنینیسم مدعی آیینی آزادیبخش و شکوفایی بخش بود - اما سرکوبگری و محرومیت به ارمغان آورد. اکنون سرکوبگری از میان رفته است، ولی بشارت آزادی و رهایی مَهر خود را حک کرده، و تلاش مردم اروپای مرکزی برای نیل به دمکراسی و دولت رفاهی از آن نیرو می‌گیرد. حکومت کمونیستی از بعضی جهات برای مردم «دانشگاه» بود و بسیار چیزها به آنها آموخت. در دیدار اخیرم از اروپای مرکزی به عیان دیدم که دمکراسی و معنای آن را بسیار هوشمندانه درک می‌کنند و برای استقرار آن عزم جزم دارند. قانون‌ها می‌نویسند و اصلاح می‌کنند، و نهادها برمی‌افرازند و فرو می‌کشند.

کدوری آه، اما مسئله در همین جاست. دمکراسی را نمی‌توان ساخت یا سفارش داد. من گمان نمی‌کنم که به صرف وضع قانون بتوان نهادهایی «برافراشت». نگاه کنید به قوانین اساسی بریتانیا و کانادا و امریکا و ببینید که چطور کار می‌کنند. آیا تضمین‌کننده کار آنها ملاحظات و تأملات برخی از محافل علمی و حقوقدانان و ترتیبات «رسمی» است یا جامعه‌ای متعادل که منافع مختلف می‌توانند در آن یکدیگر را بررسی و کنترل و مهار کنند؟ بخصوص باید بر اهمیت منافع اقتصادی تأکید کرد. اگر هیچ کس نتواند از این بابت تُرکتازی کند، می‌توان گفت که تعادل مطلوب برقرار شده است و اطمینان داشت که یک دیکتاتور یا یک حزب قادر به قبضه کردن امور نتواند بود. وضع تاریخی بیشتر کشورهای اروپای مرکزی و شرقی از این لحاظ اطمینان‌بخش نیست. گرچه این وضع می‌تواند تغییر کند، اما خیلی امیدوارانه است که تصور کنیم که به صرف زائل شدن قدرت شوروی و برگشت استقلال

ملی، این کشورها تبدیل به دمکراسی خواهند شد. نقطه نظر شما در این باره که روح دمکراسی در اروپای مرکزی دارد با استعانت از «مارکس خوب» مستقر می شود -

اربان من چنین عبارتی به کار نبردم...

کدوری ... و نیز اشاره تان به ذات برابر طلب سوویتسم بسی جالب نظر است. اما اجازه دهید بگویم که «مارکس خوب»، عنوانی که به مارکس اولیه داده اند، به شکلی خنده آور آرمانشهری بود. او هیچ مبنایی برای امورسیاسی عملی پایه نمی گذارد. خلاصه آنکه، تنها یقینی که اکنون داریم، روبه رو بودن با بی یقینی های سترگ است.

اربان با اجازه سرکار به سخنان ارسطو درباره اثربیا بی اثری قوانین اساسی اشاره می کنم: او می گوید که قوانین اساسی اگر بر سنتها و آداب و رسوم مردم متکی نباشند فاقد ارزشند. حال گرچه این سخن احتمالاً درست است که کشورهای اروپای مرکزی در حال حاضر فاقد شبکه ای گسترده از منافع اقتصادی اند، مسلماً بی انصافی است که بگوییم لهستانی ها، مجارها، یا چک ها بکلی فاقد سنتهای لازم برای احیای چندگرایی سیاسی هستند. به عنوان نمونه می توان به فرمان طلایی^{۱۷} (۱۲۲۲) در مجارستان اشاره کرد که تقریباً به همان قدمت منشور بزرگ^{۱۸} (۱۲۱۵) است و، همچون این منشور، امتیازات و حقوق انحصاری پادشاه را محدود می کند.

اما اگر به دوران نزدیکتر به خود هم نگاه کنیم، نمونه آلمان پس از

17) Golden Bull

۱۸) Magna Carta (ماگنا کارتا)، منشوری که بارون های انگلیسی در ۱۲۱۵ به جان (یا جان لکلند)، پادشاه ۱۱۹۹ - ۱۲۱۶ انگلستان، تحمیل کردند و معمولاً به عنوان اولین سند مَدون آزادی و آغازگر حکومت مشروطه و دمکراتیک از آن یاد می شود.



جنگ را داریم. در تاریخ آلمان تا سال ۱۹۴۵ هیچ چیزی وجود ندارد که برای فردی سنجیده گواه آن باشد که بر پایه میراث نازیسم - شهرهای ویران، انسانهای درمانده، امواج آوارگان تهیدست، و گرسنگی و بی خانمانی فراگیر - می توان به آن سرعت دولتی لیبرال، دمکراتیک، شکوفا، و سخاوتمند برپا کرد. اما این چیزی بود که اتفاق افتاد. کامیابترین جامعه‌ای که آلمان در طول تاریخ خود دیده است، از چنان آغاز شومی سرچشمه گرفت.

در حال حاضر، به گمان من، اروپای مرکزی، در مقام مقایسه، از شرایطی بمراتب بهتر و خجسته‌تر از آلمان ۱۹۴۵ برخوردار است. چک‌ها، لهستانی‌ها، و مجارها اکنون خانه، غذا، و راه‌آهن و پستخانه‌ای در حال کار دارند. شهرهای آنها، گرچه به وضع بدی آلوده است، ویرانه و خاکروب نیست، و مردان آنها در اردوگاههای اسیران جنگی نیستند. همه آنها در تدارک استقرار نظامی دمکراتیک و جلب ستایش مابقی جهانیا نند. بجز دوگانگی چک / اسلواک (که بستر کشاکش و تنازع است)، همه آنها جمعیتی کاملاً همگون دارند و بزودی از شر حضور نیروهای بیگانه خلاص خواهند شد. اگر آلمانی شکست خورده و در هم شکسته توانست بر دشواریهایش در ۱۹۴۵ - ۱۹۴۷ غلبه کند - البته با کمک انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها - معلوم نیست که چرا اروپای مرکزی، یعنی خطه‌ای که نه در جنگ شکست خورده و نه مصیبت جنگ بر آن وارد شده است، نتواند که به همان ترتیب کامیابانه عمل کند - و البته باز هم با کمک غربی‌ها، که با احتمال پذیرفتن غایبی آنها در جامعه اروپا بیش از پیش تقویت هم می‌شود.

کدوری مقایسه شما متقاعد کننده نیست. در ۱۹۴۵، قدرتهای غربی خاطره‌ای بس زنده از پیامدهای سوء پیرویشان در ۱۹۱۸ به یاد داشتند. آنها مصمم بودند که اشتباه و رسای را تکرار نکنند. آنها، حتی بیشتر از آن تجربه، از این نکته آگاه بودند که برنده واقعی جنگ جهانی دوم اتحاد شوروی است با استالین (واستالینیسیم) در رأس آن. آلمانی گرسنه و بی راه و چاره بی تردید به

دامن استالین سقوط می‌کرد و، به دنبال آن، اروپای غربی هم که گرسنه و بی‌راه و چاره بود و هر دم تسلط کمونیست‌ها بر آن بیشتر می‌شد، به راهی دیگر نمی‌رفت. ترس و وحشت غرب، وقتی که دامنه سلطه استبدادی کمونیست‌ها به سراسر اروپای شرقی و مرکزی گسترش یافت، به اوج خود رسید. پس، برنامه مارشال، جمهوری فدرال آلمان (غربی)، و پیمان ناتو ایجاد شدند. رسانه‌های آلمان برگرفته رسانه‌های امریکایی، و اتحادیه‌های کارگری و مشارکت صنعتی در آلمان تحت نظر انگلیسی‌ها بازسازی شدند. اینها کلید برآمدن و کامیابی دموکراسی در آلمان بودند. چرا همه این کارها انجام شد؟ زیرا برای ما بسیار اهمیت داشت که در منازعه خودمان با اتحاد شوروی، آلمانی آزاد و شکوفا و نیرومند در کنار خود داشته باشیم.

اروپای مرکزی واقعاً نمی‌تواند روی کمک‌هایی مشابه از جانب غرب حساب کند. من می‌پذیرم که برای ما حائز نهایت اهمیت است که کشورهای اروپای مرکزی تحت نظامی لیبرال - دموکراتیک شکوفا شوند - دست کم به این دلیل که نمی‌خواهیم به ورطه آشوب و هرج و مرج فرو افتند، یا رستگاری خود را در دیکتاتوریهایی اعم از چپ یا راست بجویند. اما خطر ابرقدرت شوروی ظاهراً دیگر وجود ندارد، و کمک‌های ما به همین اعتبار الزاماً فاقد آن ملاحظات و هدفهایی است که در کمک‌هایمان به آلمان [غربی] پیگیری می‌کردیم. اروپای مرکزی چاره‌ای جز آن ندارد که در شرایطی متفاوت و دشوار روی پای خود بایستد. غرب البته کمک خواهد کرد، اما مقایسه این کمک‌ها با آنچه در اختیار آلمان [غربی] قرار گرفت، از نظر من، قانع کننده نیست.

از بابت مردود شمردن این مقایسه، به ملاحظات دیگری نیز می‌توان اشاره کرد. چهل سال و اندی حاکمیت استالینیسمی دیوانسالار لایه‌هایی گوناگون از مردمی پدید آورده است که منافع مستقر در تداوم ناکارآمدی و فساد اقتصاد برنامه‌ای دارند. به علاوه، جباریت سوسیالیستی باعث نابودی نظام قانونی، که از لوازم هر جامعه آزاد است، شده است. استقرار دوباره نهاد



مالکیت خصوصی - و عادت دادن دوباره مردم به آن و فرصتهایی که می تواند فراهم کند - مدتها طول خواهد کشید.

شما سخنی از ارسطو درباره اثر و بی اثری قوانین اساسی نقل کردید. خوب، یکی از ملاحظات اصلی ارسطو این بود که چگونه می توان جلو انقلاب و بی نظمی را گرفت. او، البته، درباره جوامع خیلی کوچک سخن می گفت و فرضش هم بر این بود که عمل سیاسی اساساً از فضیلت، یا بی فضیلتی، فردی هریک از شهروندان متأثر است: «یک کشور فقط وقتی خوب است که شهروندانی از آن که در دولتش مشارکت دارند خوب باشند» (سیاست، کتاب هفتم، ۳).

ما دیگر در جوامع کوچک زندگی نمی کنیم، و دیگر هم تحلیلهای سیاسی خود را به فضیلت شهروندان خود ارتباط نمی دهیم -

اربان که البته جای تاسف دارد...

کدوری ممکن است حرف شما درست باشد، ولی به هر حال ما دیگر چنین نمی کنیم. هدف ارسطو این بود که نخست عدم تعادل های ناشی از افراط گرایی اجتماعی را بشناساند تا سپس آن را از میان بردارد؛ و برای این کار پاره ای داروهای سلامت بخش تجویز می کرد. او می گفت: وقتی انقلابی از سوی ثروتمندان صورت می گیرد و اریستوکراسی [حکومت اشراف] به اولیگارشی [حکومت خواص معدود] تنزل می یابد، هرکسی که به ثروتمندان پیروز متعلق نباشد، نه فقط اموالش مصادره می شود که آزادیش هم از میان می رود. چگونه می توان از این امر جلوگیری کرد؟ پاسخ او چنین است: اگر از اولیگارشی ها هستید، باید به همقطارانان توصیه کنید که، پیش و بیش از هر چیز، به فکر منافع دمو، باشند، منافع مردم و فقیران. و به همین اعتبار ادامه می دهد که اگر مردم به قدرت رسند و «دموکراسی» حاکم شود، نخستن کار نمایندگان مردم، یعنی دمکرات ها، باید این باشد که از منافع ثروتمندان

مراقبت کنند. خوب، این روحیه و طرز فکری است که پیروی از آن می تواند به نفع سازندگان جمهوریه‌های تازه در اروپای مرکزی تمام شود؛ اما تردید دارم که پس از آن دوره احساساتی و نامتعادل کمونیستی آنها بتوانند در کوتاه مدت به چنین مرحله‌ای برسند.

اربان به گمان من، تلاش آنها برای نیل به برابری اجتماعی هم اکنون در حال تحقق است. دموکراسیهای تازه ظاهراً در صدد دستیابی به «اقتصادی بازاری - اجتماعی» بر مبنای الگوی سوئدی، اتریشی، و آلمانی هستند نه آن الگویی که تاچریسم مبلّغ آن بود. آنها می خواهند ظرفیت تولیدی و فراوانی بازار آزاد را با نوعی شبکه‌های تأمین اجتماعی، که از سوی دولت و با درآمدهای مالیاتی اداره شود، درهم آمیزند. این امر به نظر شما معادلی نوین از اصل ارسطویی نیست؟

کدوری از لحاظ قصد و نیت - شاید. اما نمی دانم که چطور می تواند به مرحله اجرا درآید، زیرا جوامع بعدی کمونیستی هنوز ثروتهایی خصوصی ندارند که منافع سیاسی رقیب معمولاً از آن سرچشمه می گیرد. و اگر تولید ثروت خصوصی محدود شود، دموکراسی در اروپای مرکزی بناچار محدود خواهد شد. برای رسیدن به حکومت قانونی و انتخابی اقصر فاصله وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. بعد از جنگ، کارمندان صدیق وزارت مستعمرات بریتانیا تلاش کردند تا قوانین اساسی دقیق و عادلانه‌ای برای مستعمرات بریتانیا در آفریقا تدوین کنند. ببینید که بر سر تلاشهای صادقانه آنها چه آمده است.

اربان اما مسلماً شما نمی خواهید بگویید که عدم توانایی یا عدم آمادگی مردمان قبیله‌ای آفریقا را برای ایجاد جوامع دموکراتیک می توان قرینه‌ای از چگونگی رفتار مردم چک، ملت یان هوس، یا مجارها، با سنت قدیمشان در حکومت قانونی، در چند دهه آینده دانست؟



کدوری این مقایسه ممکن است به نظر شما بعید و دور از ذهن بیاید، اما خیلی هم نامربوط نیست. مسلم آن است که نسبت به آینده مردمان ترکمن، قرقیز، ازبک، ارمنی، و آذری، اگر که اساساً به استقلال برسند، مصداق خواهد داشت.

اربان کلامی آخر درباره سیاست قدرت: به گمان من، واکنش منفی نسل پس از جنگ نسبت به هر نوع سیاست تعادل قدرت، ناشی از غیراخلاقی بودن آن است (از دیدگاه این نسل). درگیر شدن در جنگی ایدئولوژیکی - چه سرد و چه گرم - رامی توان به آسانی از لحاظ اخلاقی توجیه کرد. وقتی از ملتی خواسته می شود که به خاطر درهم ریختن امپراتوری و دولتی ایدئولوژیکی - نازیستی یا استالینی - تلاش کند، به او گفته می شود که مبارزه اش نه فقط به خاطر منافع ملی که به خاطر تحقق جهانی است که او عادلانه می پندارد، و نیز علیه جهانی است که به نظر او ناعادلانه و جبارانه است. اما وقتی تنازعات ایدئولوژیکی ناپدید می شود و تعادل قدرت این معنا را پیدامی کند که بین دولتهایی با نهادهای همانند و نظامهای اجتماعی مشابه توازن قدرت برقرار باشد، مردم از لحاظ روانی احساس می کنند که بامسئله ای بکلی متفاوت رویارویند. در این صورت، به یک فرانسوی یا آلمانی یا ایتالیایی یا انگلیسی دمکرات براحتی نمی توان گفت که علیه یکدیگر سلاح بگیرند - زیرا که این یا آن دولت «از حدود خودش تجاوز کرده»، اقتصاد بهتری دارد، و غرور، وضعیت، یا «مواضع» دیگران را محترم نمی شمارد.

آنهايي که بعد از ۱۹۴۵ در سراسر اروپا به دنیا آمده اند، این گونه نگرستن قرن نوزدهمی را به جهان خود تاب نمی آورند؛ آنها حوصله دیدن بخشهایی دیگر از داستان «جنگ داخلی اروپا، ۱۹۱۴ - ۱۹۸۹» را ندارند.

کدوری هرگز به آسانی نمی توان گفت که در امور عمومی چه چیزی اخلاقی است. داورى اخلاقى اساساً کار آسان و شسته رفته ای نیست. به قول

گروتیوس^{۱۹}، در جنگ و در امور سیاسی همواره باید بین آنهایی که همه چیز را مجاز و قانونی می‌شمارند و آنهایی که خیلی چیزها را مجاز و قانونی نمی‌دانند راهی میانه پیدا کرد. در ۱۹۴۱، بریتانیا و امریکا، با آگاهی کامل از اینکه استالین و رژیم او دقیقاً با کل اعتقادات آنها مغایرت ذاتی دارند، با روسیه استالینی نرد اتحاد باختند. آنها در آن زمان احساس می‌کردند که آلمان هیتلری برای موجودیت و آزادی آنها خطری جدیتر است. اتحاد، حتی با استالین، برای شکست دادن نازیسم ضرورت داشت. این سیاست قدرت بود درخشن‌ترین صورت آن.

به عنوان نمونه‌ای دیگر می‌توان به ریچارد نیکسون، رئیس جمهور پیشین امریکا، اشاره کرد که در میانه‌های دهه ۱۹۷۰ از «کارت چین» بهره‌برداری کرد. او با مائوتسه دونگ نرد دوستی و صلح باخت چونکه می‌خواست اتحاد شوروی را منزوی کند. اما آیا نیکسون حتی برای لحظه‌ای نیز مائو و «گاردهای سرخ» او را از اوباشی که رهبران شوروی بارها به جان مردم انداخته بودند بهتر می‌دانست؟ نه، قطعاً نه. نیکسون چون محاسبه‌گری خونسرد عمل کرد، زیرا تصور می‌کرد که با این کار به هدفهایی والاتر دست می‌یابد.

اربان گمان نمی‌کنید که در این هر دو مورد پیروی غرب از سیاست قدرت و تعادل قدرت ناشی از انگیزه‌های اخلاقی و فلسفی بود؟ نازیسم باید در هم می‌شکست زیرا که استبدادی مطلق و برای بشریت خطرناک بود؛ نظام شوروی هم به همین دلیل باید منزوی و مغلوب می‌شد. اما در دنیای بعد نازیسم و کمونیسم، هرگونه تعادل قدرت میان مردمانی برقرار خواهد شد که افکار همانند و نظامهای اجتماعی همانند دارند و از راههای فشار اقتصادی، تهدید نظامی، و ناسونالیسم‌هایی که دولتها برخوانند انگیخت یکدیگر را

۱۹) Grotius، هوخو (۱۵۸۳ - ۱۶۴۵)، حقوقدان و سیاستمدار هلندی، که او را عموماً بنیانگذار حقوق بین‌الملل می‌شمرند.



کنترل خواهند کرد. با اینهمه، با پوزش از تکرار این مطلب، باید بگویم که جوانان اروپایی، نسلهای جدید، گرایشی به پذیرفتن استدلالهای مربوط به سیاست تعادل قدرت ندارند. آنها با سن اوگوستن هماوازند که هر صلحی که با توسل به چنین شیوه‌هایی به دست آید «صلحی ناعادلانه» است – و به عبارت دیگر، «امنیت دسته‌جمعی» نباید بر نایمنی متکی باشد. به گمانم، به همین دلیل است که اکثریت قاطع این جوانان از اتحاد اروپا حمایت می‌کنند. آیا می‌توانیم طرز فکر آنها را محکوم کنیم؟ آیا آنها، در واقع، مُبلغ مفهومی والاتر، که همانا تعادل بین ملتها باشد، نیستند – مفهومی که در آن، وحدت و همکاری به جای تهدید و باجخواهی می‌نشیند؟

کدوری اگر از سن اوگوستن نقل قول کنیم، باید به خاطر داشته باشیم که برای او تحقق عدالت فقط در شهر خدا میسر بود. شما در این مصاحبه بارها به دیدگاههای نسل جوان اشاره کردید. جوانی به خودی خود ضمانتی برای فضیلت و خرد نیست. برعکس، تا جایی که این خوبیها اساساً دست یافتنی باشد، پیران آسانتر به آنها دست می‌یابند. بی‌جهت نبود که جنبشهای عوام‌فریبانه، جنبشهای فاشیستی، شعارشان جوانی! جوانی! بود. گرچه هیچ ارتباطی به نوسازی و احیا نداشت...

تأکید شما بر جوانان مرا به یاد عبارتی از آلدوس هاکسلی^{۲۰} می‌اندازد که یادآوری آن در این بحث خالی از کنایه هم نیست، و آن را از گزیدهٔ عالی مقالات او تحت عنوان متون و پیش از متون (۱۹۳۲) نقل می‌کنم که اولین کتابی بود که وقتی به مدرسه می‌رفتم خریدم. در آن کتاب فصلی دارد درباره پیری و از قول تامس باستارد^{۲۱}، شاعری از عصر ملکه الیزابت، چنین می‌نویسد:

۲۰) Aldous Huxley (۱۸۹۴ - ۱۹۶۳)، داستان‌نویس و منتقد انگلیسی، که داستان دنیای شکوهمند نور (۱۹۳۲) او در هجو رژیمهای نوتالتر بسیار مشهور شد.

21) Thomes Bastard



پیری از ریخت می اندازد، جوانی نابردبار می کند،
ما ریخت آنها را تحقیر می کنیم، آنها فکر ما را

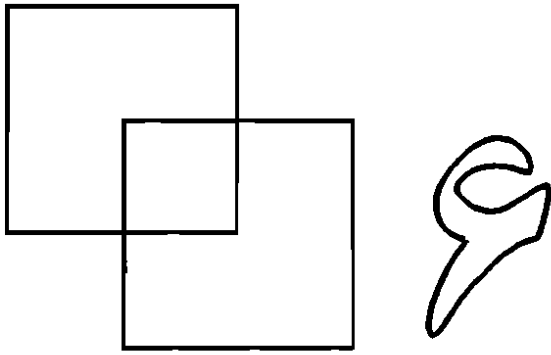
آنگاه ها کسلی چنین ادامه می دهد:

از روزگار ملکه الیزابت تاکنون چیزها تغییر کرده اند. «ما»، یعنی جوانها، نه فقط
ریخت پیران که (بیشتر از همه) فکر آنها را هم تحقیر می کنیم. در دو کشور اروپایی
که از همه «پیشرفته» ترند، این تحقیر چنان جا باز کرده است که پیری به عنوان
مانعی مسلم برای باقی ماندن بر قدرت سیاسی شناخته می شود. کمونیسم و
فاشیسم برای جلب حمایت جوانان، و فقط جوانان، فعالیت می کنند. در رم و
مسکو، پیری عامل محرومیت از حقوق اجتماعی است...

آری، به قول شاعر فوق، جوانان به خاطر یقینی که به درستی حرفهای
خود دارند، واقعاً نامهربانند.^{۲۲}

(۲۲) به قول دکتر محمدحسین علی آبادی، شاعر معاصر، در شعر «جامه معشوق»:

ای جوانِ سرکش بی اعتنا
سخت غافل ماندی از پیرامنت
اندکی آهسته تر بردار پا
نازنین دستی گرفته دامن



افسانه دوامپراتوری

مصاحبه با اوتو فون هابسبورگ

اروپا و آزادی

اربان لرد دِیکر [هیوتره وور - راپر که مصاحبه‌اش را در صفحات پیش خواندید] بر این عقیده است که در دنیایی که احساسات ملی نقشی اساسی بازی می‌کند، امپراتوری‌ها عامل ثباتند و فروپاشی آنها برای ما خطرناک است. او می‌گوید که امپراتوری‌های عثمانی و هابسبورگ برای مدت‌هایی دراز چنین عاملی بودند. به نظر او، با توجه به عناصر سیاسی و زیست محیطی گوناگونی که در شرایط امروزی دنیا برهم زننده ثباتند، حتی محفوظ ماندن امپراتوری شوروی هم بر بی‌ثباتی و بی‌نظمی ناشی از فروپاشی آن ترجیح دارد. شما، به عنوان بزرگ خاندان هابسبورگ و نماینده سستهای پادشاهی اتریش - هنگری، آیا به این مقایسه قائلید؟ آیا ما می‌توانیم بخشهای مختلف

امپراتوری هابسبورگ را به عنوان ضامن ثبات اروپا به صورتی مشروع کرده‌ام و آوریم و در همان حال، امپراتوری روسیه را هم چونان ضامن کنونی یا آینده نظم دنیا تلقی کنیم؟

فون هابسبورگ تفاوت‌هایی که امپراتوری‌های هابسبورگ و عثمانی، در یک سو، با امپراتوری روسیه، در سوی دیگر، دارند بمراتب بیش از شباهت‌های آنهاست. امپراتوری هابسبورگ، بخصوص در مراحل آخر هستیش، با سازش، ثبات، و همکاری و همدلی ملایمی همراه بود. بیشتر ملت‌های سازای آن امپراتوری، به این دلیل که منافع خود را در چارچوب آن بهتر محفوظ می‌دیدند، به آن پیوسته یا در آن باقی مانده بودند. امپراتوری عثمانی هم، هرچند به میزانی کمتر، چنین وضعی داشت. من از آنچه به علت خشونت نظامی گرانه عثمانی‌ها بر خاک اروپا روی داد متأسفم، اما در عین حال نمی‌توانم این واقعیت را انکار کنم که اسلام در سراسر آن امپراتوری نیرویی معنوی و وحدتبخش بود. غالباً فراموش می‌شود که اسلام در دوران عثمانی‌ها چه بردباری و تساهلی نسبت به ملیت‌ها و مذاهب اقلیت نشان می‌داد. برای مثال، یهودی‌ها، تحت نظام ملیت‌های عثمانی، به‌طور نسبی از چنان آزادی و آسایشی برخوردار بودند که مدتهایی دراز قبل از آن امپراتوری روی آن را ندیده بودند و بعد از آن امپراتوری هم مدتها ندیدند.

اما شوروی تصویری بکلی متفاوت ارائه می‌دهد. امپراتوری هابسبورگ جامعه‌ای چند ملیتی بود، ولی اتحاد شوروی یک امپراتوری استعماری است. بخشهایی از این مستعمرات را تزارها در سه قرن آخر فرمانروایی خود به چنگ آوردند، و بقیه حاصل اقدامات بولشویک‌ها از ۱۹۱۷ به بعد است.

رهبران شوروی بی‌هوش نیستند. آنها از زمان گورباچف به اهمیت کلام و پیام در ارتباطات بین‌المللی پی برده‌اند. آنها اکنون در تلاشند تا از طریق ستون‌های پنجم خود در کشورهای دیگر به ما بقبولانند که شوروی کشوری



است چند مليتى، مثلاً شبیه سويس، و نه كشورى استعمارى كه در آن ملتى واحد بر ملت‌هاى ديگر فرمانروايى كند. اما واقعيت امر اين است كه شوروى مملكتى است در تيول قوم روس. اين قوم (هرچند خود هم آزاد نيست)، بر همه ملت‌ها و اقوام ديگر امپراتورى، چه بزرگ و چه كوچك، فرمان مى‌راند. مصداق اين امر را از جمله مى‌توان در كشور‌هاى بالتىك مشاهده كرد كه تهاجم مردم روس و تحمیل زبان روسى باعث آشفته‌گى هویت ملی مردم شده است. به همین دلیل هم هست كه اکنون، به عنوان واكنشى در برابر پنجاه سال روسى‌سازى تحمیلی، هر سه كشور ليتوانى، لاتويا، و استونى درصدد تحكيم و تثبيت خود به عنوان ملت‌هاى مستقل هستند. در مولداوى نيز شاهد روندی مشابه هستیم و مردم محلی عمدتاً رومانیایی تبار خواستار برگشت به الفبای لاتین و زبان رومانیایی هستند.

مى‌پذیرم كه در بخش مجارى امپراتورى اتریش - هنگری نیز تلاش‌هاى برای مجارى‌سازى صورت مى‌گرفت اما، در عين حال، برای رهبران اتریش یا مجارستان غيرقابل تصور بود كه به فكر الفای زبان یا خط يکی از ملت‌هاى اقلیت خود بیفتند. و اين درست چیزی است كه در مولداوى اتفاق افتاده است. در بلغارستان نیز نسبت به اقلیت ترك، و در رومانی چائوشسكو نسبت به زبان و فرهنگ مجارستانی و آلمانی، شاهد همین جریان‌ها برده‌ایم؛ چیزهایی كه بی‌ترديد از بهترین نشانه‌هاى نابردبارى استعمارى نظام کمونیسم هستند. از این بابت، به نمونه‌هاى متعدد مى‌توان اشاره كرد.

اربان برای رعایت انصاف اجازه دهید بگویم كه بسیاری از اصلا‌حگران اخير در شوروى با آنچه شما درباره مسئله ملت‌ها فرمودید همداستانند. برای مثال، يورى آفاناسیف^۱، مورخ روس، در اول سپتامبر ۱۹۸۹ در مصاحبه‌ای چنین اظهار داشت: «الگویی كه قبل از پرسترويكاً برای تنظيم روابط ملت‌ها در شوروى وجود داشت باید بی‌اعتبار اعلام شود» به نظر او، اين الگو مظهر

1) Yuri Afanasyev

«دولتی کاملاً متمرکز در خط استالینیسیم است. ما فاقد جمهوریهایی خود مختار هستیم، بلکه آنچه داریم استانهایی است که کاملاً تابع مرکزند.»

فون هابسبورگ بله، و به همه این دلایل است که احساس می‌کنم امپراتوری شوروی نمی‌تواند از قانون فروپاشی محتوم نظامهای استعماری فرار کند، و به آن نمی‌توان به عنوان ضامن ثبات و امنیت بین‌المللی نگاه کرد. استعمار از همه امپراتوریهای استعماری زدوده شده است – شوروی هم ناچار است از همین راه گذر کند. در ۱۹۶۲ که با ژنرال دو گل درباره آینده اتحاد شوروی صحبت می‌کردم، ژنرال چنین گفت: «برای مردم روسیه خیلی متأسفم، زیرا الجزایر را درون دیوارهای خود دارند.» برداشتی عاقلانه و دوراندیشانه، که اعتبار آن امروزه بیش از پیش برای ما ثابت شده است.

اربان با اینهمه، گاهی از خود می‌پرسم که در این دنیای عمدتاً آشفته و بی‌ثبات، آیا – همان‌طور که لرد دیگر پیشنهاد می‌کند – به نفع ما نیست که امپراتوری شوروی پایدار بماند؟ اگر به آشفتگی و بی‌قانونی و بی‌نظمی کابوس گونه‌ای که بخش اعظم خاور میانه و خاور نزدیک را فراگرفته است بیندیشید، آیا احساس نمی‌کنید که برای حفظ ثبات جهان به یک شوروی آرام به عنوان همکار و همتای خود نیاز داریم؟

فون هابسبورگ اما چه نیاز داشته باشیم و چه نداشته باشیم – نمی‌توانیم به این منظور برسیم. من به این نظر که اتحاد شوروی را از عوامل حفظ ثبات بدانیم کاملاً مشکوکم. درسی که از سالهای حکومت گورباچف می‌توانیم بیاموزیم این است که نظام شوروی تا چه حد شکننده است. در ازبکستان، تاجیکستان، و قرقیزستان با آشوب و طغیان مواجهیم؛ بین گرجی‌ها و آبخازها، بین ارمنی‌ها و آذربایجانی‌ها، و کم بیش بین همه اقلیت‌ها و جماعات غیر روس کشمکشهای قومی شیوع دارد. کشورهای بالتیک خود را تحت



اشغال نظامی تصور می‌کنند و پیمان ۱۹۳۹ شوروی و آلمان نازی را غیرقانونی و بی اعتبار می‌دانند [همان پیمانی که مبنای اشغال کشورهای بالتیک از سوی استالین شد]. رهبران مهم دستگاه حکومتی شوروی نیز اکنون تصدیق می‌کنند که پیمان ۱۹۳۹ دارای پیوسته‌هایی محرمانه بود که اینک دست کم یک نسخه معتبر از آنها به دست آمده است - برای مثال، والتین فالین، در تلویزیون آلمان در ۲۳ ژوئیه ۱۹۸۹. روی مدودوف نیز در چاپ جدید و تکمیل شده در دادگاه تاریخ نظری مشابه ابراز می‌دارد. و مهمتر از همه آنکه، کنگره خلق اتحاد شوروی نیز در ۲۴ دسامبر ۱۹۸۹، سرانجام، به طور رسمی این موضوع را تصدیق کرد. در همان حال، در ۲۲ اوت ۱۹۸۹، یک کمیسیون مربوط به شورای عالی لیتوانی اعلام کرد که پیمان نازی - شوروی غیرقانونی است و، در نتیجه، الحاق متعاقب لیتوانی به شوروی اعتبار قانونی ندارد. چهار روز بعد، کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی به صدور بیانیه‌ای تهدیدآمیز اقدام کرد. با این حال، لیتوانی در ۱۱ مارس ۱۹۹۰ اعلام استقلال کرد و اکنون همه تلاش دولت شوروی، تحت رهبری رئیس‌جمهوری که بتازگی با آراء عمومی و اختیارات گسترده انتخاب کرده است [گورباچف]، معطوف آن است که مردم لیتوانی را از حقی که برای آنها در قانون اساسی شوروی تضمین شده محروم کند.

هیچ یک از اینها برانگیزنده ثبات نیست. برعکس، جملگی باعث بی‌نظمی و اختلال در امور بین‌المللی است. به همین اعتبار، من به هیچ صورت نمی‌توانم به اتحاد شوروی به عنوان عامل حفظ ثبات جهانی نگاه کنم؛ برعکس، آن را چونان عامل، و شاید هم عامل اصلی، بی‌ثباتی در جهان می‌دانم. واقعیتهای دیگر را هم به مقوله کشمکشهای قومی اضافه کنید - واقعیتهایی چون از دست رفتن اعتبار و اقتدار حزب کمونیست و راه افتادن اعتصابها و آشوبهای ناشی از کمبود مواد غذایی و مصرفی - تا دریابید که تقریباً درست در همان جاهایی که اسباب و مقدمات فروپاشی امپراتوریهای گذشته شکل گرفت، وضع دارد در شوروی تکرار می‌شود.

اربان در قرن نوزدهم، اعتقادی گسترده وجود داشت (شاید نخوت در اینجا کلمهٔ بهتری باشد) که ملتها، و بخصوص امپراتوریه‌ها، باید دارای «رسالت» باشند. فرانسوی‌ها فکر می‌کردند که تمدن آنها عالیت‌ترین شکل تمدن بشری است و، بنابراین، وظیفه آنهاست که آن را هرچه بیشتر رواج دهند؛ انگلیسی‌ها خود را پرچمدار حکومت قانون و دولت پارلمانی می‌دانستند؛ روس‌ها بر این اعتقاد بودند که رسالت آنها پاسداری از مسیحیت در برابر ترک‌ها و مراقبت از اروپاییان غربی بی‌حال و منفی‌باف است. فقط امپراتوری اتریش - هنگری بود که رسالتی نداشت. شاید هم داشت؟ اگر بخواهیم فقط یک برجسب شاخص به امپراتوری هابسبورگ بزنیم تا شناسایی آن برای بازماندگانمان راحت‌تر شود، آیا موافقید که باید بگوییم «همزیستی فرهنگها تحت لوای فرهنگ اروپایی»، با تأکید بر کلمهٔ فرهنگ؟

فون هابسبورگ بله، کاملاً موافقم. ببینید، وجود اتریش - هنگری اساساً به ذات خود مقوله‌ای فرهنگی بود. چند سال پیش، ارنست تروست^۲، یکی از بهترین تاریخ‌نویسان اتریش، کتابی برجسته منتشر کرد و در آن به بررسی میراث فرهنگی اتریش - هنگری از چرنوویتز تا کاتارو پرداخت. او نخست بدرستی فرض و سپس ثابت کرد که پیوند فرهنگی ریشه‌داری همهٔ بخشهای امپراتوری را بهم می‌پیوست. آن پیوند، یا شیوهٔ زندگانی امپراتوری هابسبورگ، هنوز هم وجود دارد. در عین حال، وقتی می‌گوییم که امپراتوری هابسبورگ بیش از هر چیز یک جامعهٔ فرهنگی بود، باید اضافه کنم که جامعه‌ای فرهنگی با یک رسالت بود، که دفاع از اروپا نام داشت. اگر ما در درهٔ دانوب از اروپا علیه ترک‌ها دفاع نکرده بودیم، امروزه اینجا نبودیم ... خطر پیروزی آنها خیلی زیاد بود.

بدیهی است اینها جملگی بدین معنا نیست که من منکر رسالت امپراتوریه‌های دیگر هستم ... اما امپراتوری هابسبورگ، و بخصوص اتریش - هنگری، را وقتی می‌توان بهتر درک کرد که آن را همچون درختی تصور کنیم با

2) Ernst Trost



شاخه‌هایی متعدد که از ریشه‌ای واحد به سوی جوانبی بسیار رشد کرده است، و هم بر اطراف و همسایگانش تاثیر می‌کند و هم از آنها تاثیر می‌پذیرد. دفاع از فرهنگ و تمدن اروپایی هدفی بزرگ بود که امپراتوری هابسبورگ علمداری می‌کرد.

اربان به این ادعای برخی از مورخان چگونه پاسخ می‌دهید که ملت‌های کوچکتر و عمدتاً اسلاو در پادشاهی اتریش - هنگری به همان اندازه دو ملت حاکم، یعنی آلمانی‌های اتریشی و مجارها، از نعمت آزادیهای فرهنگی و مدنی برخوردار نبودند؟ برای مثال، پیش از جنگ جهانی اول، رابرت ستون - واتسن^۳ و ویکم استید^۴ برپایه همین نظریه سالها برای آزادی ملت‌های چک، اسلواک، و اسلاوهای جنوبی جنگیدند. آنها می‌گفتند که این ملتها برای آزادی و استقلال آمادگی دارند اما امپراتوری راه آنها را سد کرده است. حتی مورخان دارای احساسات موافق امپراتوری نیز بر این عقیده بودند که سیاست ملیتهای غیرعقلانه وین، و بخصوص بوداپست، عامل سقوط امپراتوری به‌شمار می‌رود؛ از جمله لئو والیانی^۵ و ادوارد کرانکشا^۶. آنها هم ظاهراً با این نظریه همداستان بودند که اگر فرانتس فردیناند^۷ به سلطنت می‌رسید، حاکمیت (۱۸۶۷) نابرابرانه و دوگانه اتریشی - مجاری بر امپراتوری از میان می‌رفت و راه برای آنکه امپراتوری بر مبنای مرزهای فئودالی تجدید

۳) Robert William Seton - Watson (۱۸۷۹ - ۱۹۵۱)، مورخ انگلیسی، متخصص در تاریخ و سیاست بالکان و اروپای مرکزی. از آثار اوست: مسئله اسلاوهای جنوبی (۱۹۱۱)، اروپا در کوره آتش (۱۹۱۹)، اسلاوکی در گذشته و حال (۱۹۳۱).

۴) Henry Wickham Steed (۱۸۷۱ - ۱۹۵۶)، روزنامه‌نگار انگلیسی. از آثار اوست: پادشاهی هابسبورگ (۱۹۱۳) سقوط محتوم هابسبورگ‌ها (۱۹۳۷).

5) Leo Valiani

6) Edward Crankshaw

۷) Franz Ferdinand (۱۸۶۳ - ۱۹۱۴)، ولیعهد اتریش - هنگری. بر آن بود تا یک مملکت اسلاوی تحت سرپرستی کروآسی به سلطنت دوگانه اتریش - هنگری اضافه کند و آن را به سلطنتی سه‌گانه مبدل سازد. به همین، دشمنی وطن‌پرستان صربستان را علیه خود برانگیخت و همانها بودند که او و همسرش را در سارایوو کشتند (ژوئن ۱۹۱۴). این واقعه سبب اولتیماتوم اتریش به صربستان و شروع جنگ جهانی اول شد.

سازمان یابد و ملتهای کوچکتر به حقوق برابر دست یابند هموار می‌شد.

فون هابسبورگ به حقوق اقلیتها باید در چارچوب تاریخی آن نگاه کرد. برخی از فرهنگهای ملی که شما از آنها نام بردید سابقه‌ای خیلی کوتاه دارند. این نظریه که آگاهی ملی و فرهنگ ملی واجد معنای سیاسی خاصی است که دارندگان دولتها و فرهنگهای دیگر باید به آن احترام گذارند، از بعد از انقلاب فرانسه شکل گرفت. حتی فرهنگ مجار، که سابقه‌ای دراز و احترام برانگیز دارد، تا ۱۸۴۸ به این صورتی که اکنون می‌شناسیم ابراز وجود نمی‌کرد. تا آن سال، لاتین زبان رسمی مجارستان بود و در مجلس آن کشور به لاتین، و نه به مجاری، سخن می‌گفتند. چک‌ها هم عمدتاً وضعی مشابه داشتند. در طول سالیانی دراز، پراگ شهری بود آلمانی زبان و دارای فرهنگ آلمانی. مثلاً نگاه کنید به دانشگاه شارل [از قدیمیترین دانشگاههای اروپا در پراگ، تاسیس ۱۳۴۸ میلادی] که هنوز هم از مراکز آموزش آلمانی است، یا در دوران اخیر به ریلکه^۸ و کافکا^۹ که هرچند در پراگ زندگی می‌کردند به آلمانی می‌نوشتند.

دولتها معمولاً از افکار عمومی جلو نمی‌زنند - غالباً از آن عقب هستند. مفاهیم نو همواره محصول فکر و کار اقلیتهاى خلاق است. اکثریت معمولاً تابع خرد متعارف است و از نوآوری اکراه دارد و، به معنای کلمه، محافظه کار و ارتجاعی است. به همین دلیل، منصفانه نیست که از امپراتوری هابسبورگ انتقاد کنیم که چرا گامهایی شتابان به جلو برنمی‌داشته است تا رهبران اقلیتهایی ملی را که معمولاً گروههایی کوچک، و گاه فقط افرادی

۸ R.M.Rilke (۱۸۷۵-۱۹۲۶)، شاعر غنایی معروف که سبکی غنی و متنوع و نمادین و عرفانی داشت. از آثار اوست: زندگی و ترانه‌ها (۱۸۹۴)، داستانهای خدا (۱۹۰۴)، ترانه‌هایی برای اورفئوس (۱۹۲۳).

۹ Franz Kafka (۱۸۸۳-۱۹۲۴)، نویسنده معروف چک که داستانهایش معرف دنیایی واقعی و رویایی است و مظهر نگرانیها و باری است که بشر عصر جدید بر دوش دارد. از آن جمله باید به اینها اشاره کرد: قصر، مسخ (هر دو ۱۹۱۶)، هنرمند گرسنه (۱۹۲۲)، محاکمه (۱۹۲۵).



معدود، بودند راضی کند. تا وقتی که جنگ شروع نشده بود، تمایلات خودمختاری و جدایی طلبانه واقعاً در امپراتوری وجود نداشت. در واقع، حتی در دو سالهٔ اول جنگ، بیشتر ناسیونالیست‌های چک و کروآت، هرچند خواهان حقوقی گسترده بودند، بر وفاداری خود به خاندان هابسبورگ تاکید می‌کردند. این فقط در سال ۱۹۱۴ بود که توماس مازاریک^{۱۰}، هرچند تشخیص می‌داد که دارد چیزی جایگزین ناپذیر را نابود می‌کند، به اکراه خواستار تجزیه امپراتوری شد.

در تاریخ آگاهی اجتماعی نیز به نحوی مشابه شاهد گسترش کند آگاهیها از هسته‌ای کوچک از افراد متعهد به سطح عمومی بوده‌ایم. این فقط در قرون نوزدهم بود که برخی از متفکران اجتماعی احساس کردند که جامعه در قبال اعضای ضعیفتر خود مسئولیت مشترک دارد. همبستگی اجتماعی با فقیران و محرومان در قرنهای هفدهم و هیجدهم نزد پدران ما کاملاً مضحک و نامعقول می‌نمود. و نگاه کنید که مشکلات زیست محیطی با چه کندی ناراحت کننده‌ای در ذهن معاصران ما جا باز می‌کند. اکنون صدها سال است که محیط ما در معرض خطر است. کتابها در این باره نوشته شده و سخنرانیها به همهٔ زبانها ایراد شده است، اما فقط از حدود بیست سال پیش بود که افکار عمومی کم و بیش و به اکراه به جدیت موضوع توجه پیدا کرد و دولتها به فکر چاره افتادند. بریتانیایی‌ها، که در دنیای غرب همیشه از همه کندترند، تا همین چند سال پیش برپایه این دو «استدلال» به موضوع عنایتی نداشتند: الف) مشکلات زیست محیطی اساساً وجود ندارد، و ب) آنچه در این باره با هیاهو گفته می‌شود ناشی از برنامهٔ مخفی چپهای افراطی است.

۱۰. Tomas G. Masaryk (۱۸۵۰ - ۱۹۳۷) سیاستمدار چک، استاد فلسفه در دانشگاه پراگ، و روزنامه‌نگار. سالها نماینده پارلمان بود و از منتقدان سرسخت سیاستهای اتریش به‌شمار می‌رفت. پس از شروع جنگ جهانی اول فراری شد و به ریاست شورای ملی چکوسلواکی، که در پایان جنگ به عنوان دولت بالقوهٔ چکوسلواکی به رسمیت شناخته شد، انتخاب گردید. در سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۳۵، نخستین رئیس جمهور کشور چکوسلواکی بود.

خلاصه آنکه: هابسبورگ‌ها به این دلیل درباره اقلیت‌ها اقدامی نکردند که مشکلی به نام اقلیت‌های قومی تا اواخر قرن گذشته ظاهر نشده بود. لطفاً به یاد داشته باشید که نخستین راه سازنده‌ای که برای این مشکل یافته شد، مؤاقتنامهٔ موراوی^{۱۱} (۱۹۰۵) بود. مورخانی که معیارهای امروز را برای ارزیابی مشکلات دیروز به کار می‌برند تاریخ‌نگاران خوبی نیستند.

اربان پروفیسور استفان دئاک^{۱۲} از دانشگاه کولومبیا، در ژوئن ۱۹۸۹ در تلویزیون مجارستان اظهار داشت که در جریان تحقیقاتش در آرشیو دولتی وین فرصت بررسی برخی از پرونده‌های محرمانهٔ صاحب منصبان امپراتوری اتریش - هنگری را پیدا کرده است. او که به یافتن تبار اجتماعی و قومیت و ملیت این صاحب منصبان علاقه‌مند بود، با کمال تعجب دریافت که هرچند در این پرونده‌ها بدقت از آمادگی افراد برای ارتقا، مسئولیت‌پذیری، هوش، و توانایی رهبری سخن گفته شده، به هیچ وجه اشاره‌ای به ملیت و زبان مادری آنها نشده است. به نظر دئاک، این امر می‌تواند تا حدودی نشانگر دور بودن پادشاهی هابسبورگ از تعلقات و تعصبات قومی باشد.

فون هابسبورگ تا جایی که به ملیت افراد مربوط باشد، من در این موضوع هیچ نکتهٔ تعجب‌برانگیزی نمی‌بینم. اما از اینکه از زبان مادری افسران هم صحبتی نشده کاملاً تعجب می‌کنم. می‌دانید که، در آن زمان، فرماندهان نخست به آلمانی و سپس به مجاری به ابوابجمعی خود فرمان می‌دادند، و اگر افسری به زبان سربازان خود مسلط نبود، از او خواسته می‌شد که تا حدود برقراری ارتباط با زبان آنها آشنا شود.

اما، همان‌طور که گفتم، از عدم اشاره به ملیت افسران در پرونده‌ها

(۱۱) Moravia، از ایالت‌های جمهوری چک، مرکزش برنو شهری است صنعتی و سازنده اسلحه‌های معروف برنو. موراوی از ۱۹۱۸ به صورت یکی از استانهای چکوسلواکی درآمد.
(12) István Déak



تعجب نمی‌کنم. در آن زمان اهمیتی نداشت که یک افسر چه ملیتی دارد، و بسیاری از افسران حتی نمی‌دانستند که چه ملیتی دارند. آنها جملگی از امپراتور فرمان می‌بردند، و همین موضوع آنها را در چشم هم برابر جلوه می‌داد. اگر در نامهای افسران ارشد امپراتوری، مثلاً در صدساله آخر آن، دقت کنید ملاحظه خواهید کرد که با نسبتی متعادل از نامهای اهالی چک، کروآت، لهستان، اسلوونی، دیگر ملیتهای اقلیت، و نیز نامهای اتریشی - آلمانی و مجاری روبه رو می‌شوید.

اریان به گمان من، امپراتور فرانسوا ژوزف^{۱۳} و سپس پدر شما، امپراتور کارل، خود را رئیس خانواده‌ای چند ملیتی و چند فرهنگی می‌دانستند. آنچه امپراتوری را بهم می‌پیوست، نه اتریش که وفاداری به خاندان هابسبورگ از طریق ازدواجها یا پیمانها بود.

فون هابسبورگ عیناً هم فرانسوا ژوزف و هم پدر من خود را شهروند کل امپراتوری می‌دانستند؛ و شاید هم آخرین شهروندان آن بودند. یوگسلاوی دوران ما نمونه‌ای از این باب ارائه می‌دهد. تیتو هم احتمالاً آخرین یوگسلاو بود. او به فدراسیون اعتقاد داشت و آن را یکپارچه نگاه داشت. با مرگ او، صرب‌ها، کروآت‌ها، آلبانیایی‌ها، و اسلوونیایی‌ها شروع به جلوه‌گر ساختن وفاداریهای قومی و قبیله‌ای خود کردند، و یوگسلاوی تجزیه شد. دیگر فردی یوگسلاویایی وجود ندارد.

اریان اما، تصور می‌کنم که این تنها وجه مشترک قابل مقایسه باشد. خیال

۱۳ Franz Joseph، به آلمانی: فرانتس یوزف (۱۸۳۰ - ۱۹۱۶)، امپراتور اتریش از ۱۸۴۸ تا آخر عمر. فرانتس فردیناند، که کشته شدنش باعث شروع جنگ جهانی اول شد (نگاه کنید به پابرج ۸ در همین مصاحبه)، پسر و ولیعهد او بود. پس از فردیناند، ولیعهدی به کارل، پدر فون هابسبورگ، رسید که در ۱۹۱۶ به عنوان کارل فرانتس یوزف به امپراتوری رسید.

نمی‌کنم که هیچ کسی دوران کوتاه مدت حکومت تیتو را با تاریخ طولانی فرمانروایی هابسبورگ مقایسه کند.

فون هابسبورگ با این حرف موافقم.

اربان بی‌آنکه بخواهم در زندگی خصوصی شما بی‌جهت کنجکاوی کنم، می‌توانم بپرسم که این عدم توجه به نژاد و ملیت آیا در رفتار خصوصی پدر شما، امپراتور کارل، و امپراتریس زیتا^{۱۴} نیز تظاهر داشت؟ و چه خصوصیات فردی از فرانسوا ژوزف به آنها، و سپس به شما، رسید؟

فون هابسبورگ نژاد و ملیت هرگز در اندیشه خانواده ما نقشی بازی نمی‌کرد. حتی مذهب هم نقشی نداشت. پدر من فردی کاملاً متواضع و ملایم بود. بسختی می‌شد او را عصبانی کرد، اما صحنه‌ای بر سر میز نهار ما عمیقاً به یادم مانده است - جریان باید مربوط به سال ۱۹۱۸ باشد. شخصی در حین نهار از یهودی‌ها بدگفت. پدرم آتشی شد و با عصبانیت به آن شخص توپید. می‌بینید، برای ما این نکته‌ای محرز و تردید ناپذیر بود که امپراتوری مجموعه‌ای چند ملیتی است. برای ما زشت (و البته برخلاف مصلحت سیاسی) بود که برپایه عوامل نژادی، ملی، یا مذهبی مرتکب تبعیض شویم. ما اصلاً در چنان قالبی نمی‌اندیشیدیم.

اربان درگفت‌وگویی در اواخر سال ۱۹۸۷ با سیدنی هوک، فیلسوف برجسته آمریکایی (که اکنون متأسفانه درگذشته است)، او به من گفت که در جریان جنگ جهانی اول، سوسیالیست‌های جوان آمریکایی برای آلمان قیصر و

(۱۴) Zita، به آلمانی: تسینا، در ۱۹۱۱، در ۱۹ سالگی، با کارل فرانتس یوزف، پدر فون هابسبورگ و آخرین امپراتور اتریش، ازدواج کرد و در او نفوذ فراوان داشت. پس از مرگ (۱۹۲۲) کارل، در بروکسل و آمریکا و کانادا اقامت گزید.



پادشاهی اتریش - هنگری احترامی بمراتب بیشتر از اردوی متفقین قائل بودند. او می‌گفت که سیاست و رفتار برابر و مساوات جویانه امپراتور فرانسوا ژوزف از دلایل این محبت و احترام به‌شمار می‌رفت. آنچه هوک به من گفت و اکنون نقل می‌کنم، با آنچه شما هم‌اکنون گفتید شباهت فراوان دارد: «بیشتر اجتماعاتی که من با آنها به سر می‌بردم ... نسبت به آلمان و اتریش احساساتی بمراتب دوستانه‌تر از روسیه تزاری داشتند. بریتانیا و فرانسه برای آنها کشورهایی ناشناخته بودند ...» [نک: مصاحبه سیدنی هوک در بخش بعدی کتاب]. آیا این سیاست مساوات جویانه خاندان هابسبورگ ناشی از کاربرد آگاهانه شیوه‌هایی خاص بود یا آنکه پدیده‌ای خود به خود و بی‌تدارک قبلی به‌شمار می‌رفت؟

فون هابسبورگ ما هرگز در این باره صحبت نمی‌کردیم؛ واقعاً پدیده‌ای خود به خود و عادی بود. برای مثال، نگاه کنید به اشرافیت در مجارستان: این واقعیت که مانفرد ویس^{۱۵} به‌عنوان و مقامی اشرافی دست یافت، از آنجا که به دستاوردهای صنعتی فوق‌العاده‌ای رسیده بود، امری کاملاً طبیعی تلقی می‌شد، و اینکه یهودی بود نقشی مثبت یا منفی در ماجرا نداشت. این واقعیت که او متعلق به این مذهب و نه آن مذهب بود واقعاً نقشی در ذهن و فکر خانواده‌ما نداشت. نمونه‌هایی دیگر هم می‌توان آورد.

اربان بدین ترتیب، آیا مقایسه‌ای با عملکردهای امپراتوری چند ملیتی شوروی باعث کاهش اعتبار اتحاد شوروی نمی‌شود؟

فون هابسبورگ واقعاً، چرا. در شوروی، نژادگرایی نقش بزرگی بازی می‌کند - هم در سطح مردم عادی و هم در سطوح دولتی. نگاه کنید به پامیات، سازمانی که علناً مواضعی نژادگرایانه و ضد یهودی دارد. بوریس یلتسین در

15) Manfred Weiss

انتخابات گذشته از شمار نامزدهای پامیات بود و اکثریت چشمگیری هم به دست آورد. این وضع، به نظر من، خطرناک و هشدار دهنده است. بله، حقیقت دارد که او فقط نامزد پامیات نبود، اما بالاخره با حمایت گروهی در رأس قرار گرفت که ساخت و بافتی نازیستی دارد. در جلسات پامیات، بی‌مهابا از واژگان نازی‌ها استفاده می‌شود. بدبختیهای روسیه در زمان کمونیست‌ها را ناشی از توطئه جهانی یهودی‌ها قلمداد می‌کنند... من در حیرتم که بسیاری از مفسران غربی چگونه یلتسین را دمکراتی دگراندیش معرفی می‌کنند و به افراطیونی نازی‌گونه که از جمله حامیان او هستند توجه ندارند.

من گرایشهای افراطی را در روسیه بدقت تعقیب می‌کنم، و به هیچ صورت بعید نمی‌دانم که نظام کمونیستی در آنجا جای خود را با نوعی ناسیونال سوسیالیسم روسی عوض کند –

اربان و نه با نوعی نظام صنفی آرامتر فاشیستی، که برخی از شوروی شناسان مطرح می‌کنند؟

فون هابسبورگ نه، نظامی ناسیونال سوسیالیستی تمام عیار؛ برخی از تحولات کنونی نشانگر برآمدن نوعی نازیسم خالص است. همین چند سال پیش بود که اسن ایگناتوف^{۱۶}، یک کمونیست سابق بلغاری، در کتابش اشاره کرد که پس از فروپاشی کمونیسم، ناسیونال سوسیالیسم علمدار آینده در روسیه خواهد بود. نظام اشتراکی، برای زنده ماندن، ناچار است که بسیاری از جنبه‌های نازیسم را بپذیرد. به گمان من، ما هم اکنون شاهد گام گذاشتن روسیه در این مسیر هستیم.

اربان درباره مقوله فرهنگ کمی بیشتر صحبت کنیم: به نظر شما آیا اروپایی واحد که در جریان ساختن آنیم، حتی اگر به «رسالتی» خاص هم نیازمند

16) Assen Ignatov

نباشد، به «مضمونی غالب»^{۱۷} نیازمند نیست؟ به گمان من، این «مضمون غالب» دیگر نمی‌تواند از همان نوع انگیزه‌های دفعات پیشین شکل‌گیری اروپا باشد: اروپایی که خود را به عنوان سپر مقاوم در برابر «بربرها» تلقی کند (آن‌طور که یونانی‌ها تصور می‌کردند)، یا اروپایی که کانون ترویج مسیحیت باشد. آیا در آستانه ورود به هزاره بعدی، عامل برانگیزنده را نباید اروپایی متحد بدانیم که مظهر و مدافع فرهنگ اروپایی باشد - کمابیش به همان طرز تلقی و مفهومی که هم‌اکنون گفتید امپراتوری هابسبورگ، در مقیاسی بس کوچکتر، نسبت به خود داشت؟

اما اگر اروپای نو بخواهد از فرهنگ اروپایی الهام بگیرد، آیا این فرهنگ به آن اندازه توانا هست که اتحاد و همبستگی آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، و بریتانیایی‌ها را تضمین کند؟ دو گل یک بار اظهار داشت که فرانسوی‌ها حاضرند برای فرانسه بجنگند و بمیرند، اما هیچ یک از آنها برای یک اتحادیه گمرکی نخواهد مرد. حال، آیا اروپایی‌ها حاضر خواهند بود که برای فرهنگ اروپایی یا «خانه مشترک اروپا»، هر تعریفی که برای این اصطلاح بدیع قائل شویم، بمیرند؟

فون هابسبورگ من قویاً معتقدم که اروپای متحد خود را حول محور فرهنگ اروپایی تعریف خواهد کرد، اما نه به این دلیل که، به گفته شما، تعاریف قبلی اعتبار زمانی خود را از دست داده است، بلکه به این دلیل که فرهنگ اروپایی پدیده‌ای زنده است که با سپری شدن زمان، و به نسبتی که ما به تعلق خود به یکدیگر بیشتر شاعر شویم، قوت و عمقی بیشتر پیدا خواهد کرد.

علاوه بر فرهنگ، عاملی دیگر هم وجود دارد که ما را از دیگر ملتها و قاره‌ها متمایز می‌کند: ما بیشتر از آنها عاشق آزادی هستیم و از آنها لیبرال‌تریم. حتی در امریکا هم شاهدیم که گرایش به برقراری مساوات چگونه گاهی برای آزادی خطرناک می‌شود. اما، اینجا در اروپا، چون ما کاملاً به فردیت و آزادی

17) "dominant theme"



فردی معتقدیم، غالباً آماده‌ایم تا میزانی از عدم مساوات را بپذیریم. جامعه اروپایی، فردگراترین جامعه‌ای است که تاکنون خلق شده است. به قول یکی از جامعه‌شناسان آلمانی، اگر ما با ۱۰۰ نفر فرانسوی که از ایستگاه مترو خارج می‌شوند مصاحبه کنیم، تقریباً با ۱۰۰ عقیده و نظر متفاوت مواجه خواهیم شد؛ برخی خواهند گفت که سلطنت طلبند، برخی دیگر از آنارشیسم، حفاظت از محیط زیست، تروتسکی، و مذهب کاتولیک جانبداری خواهند کرد، و برخی احساسات موافق یهود و ضد یهود و ضد عرب و ستایش از فرهنگ عرب خواهند داشت. شما طیف‌های مختلف عقیده را خواهید داشت. اما اگر همین کار را در یکی از ایستگاه‌های مترو در نیویورک انجام دهید، احتمالاً خواهید دید که ۹۹ نفر از ۱۰۰ نفر مصاحبه شونده موضعی غیر مستقل و دنباله‌رو دارند. تفاوت در اینجاست. وجود کثرتی عظیم در چارچوب وحدتی بنیادی، وجه تمایز و مشخصه اصلی فرهنگ اروپایی است.

اربان چگونه است که فردی چون شما که مظهر طرفداری از فدرالیسم به‌شمار می‌رود، تا بدین حد بر فردیت تاکید می‌کند که به هر حال عاملی تمرکز زداست؟

فون هابسبورگ تناقضی وجود ندارد. فدرالیسم ضامن برقرار ماندن تفاوت‌هاست؛ این برماست که مراقبت کنیم از این نقش خود دور نشود. این امر، به طریق اولی، درباره زبانهای کوچکتر نیز مصداق دارد. این‌گونه زبانها برای تعالی کل فرهنگ اروپایی اهمیتی بسزا دارند. تکنوکراتهای ما گاهی گرایشی نشان می‌دهند که مظاهر «کوچک» را حقیر و خوار شمارند، اما نباید به آنها اجازه دهیم که نظر خود را پیش ببرند. من قویاً اعتقاد دارم که حتی کوچکترین زبان هم بخشی جدایی ناپذیر از میراث ماست، و اگر بمیرد، چیزی در فرهنگ مشترک ما با آن خواهد مرد. نگاه کنید به نمونه مجارستان — که البته قبول دارم نمونه‌ای عام نیست: زبان آن خارج از حوزه زبانهای هند و اروپایی است و



برای بیشتر اروپاییان قابل فهم نیست. به این زبان فقط حدود ۱۳ میلیون نفر سخن می‌گویند، اما، اما، ادبیاتی دارد که از هیچ یک از ادبیات دیگر کمتر نیست. من مجارستانی صحبت می‌کنم و با زندگی مجارها و احساسات آنها آشنا هستم. اگر قرار شود که در کنسرت فرهنگهای اروپایی به فرهنگ مجاری اهمیتی کمتر از فرهنگ ملت‌های پر جمعیت‌تر داده شود، من احساس تو خالی بودن خواهم کرد.

اربان شما آشکارا با آنهایی از قبیل مارگارت تاچر که می‌ترسند که وحدت اروپا به اروپایی یک هویتی رهنمون شود هماواز نیستید.

اجازه دهید به موازات این بحث به شوروی هم نگاهی بیندازیم. علی‌رغم آنچه درباره روسی‌سازی جمهوریهای شوروی گفته می‌شود، باید اذعان کرد که زبانها و فرهنگهای کوچکتر زنده مانده‌اند (تحت سپر حفاظتی عواملی چون مطالعات قوم‌شناسی، پژوهشهای فولکلوریک، و حفظ «یادمان» های ملی)، و در شرایط جدید احتمالاً وضعی بهتر هم پیدا خواهند کرد. برای مثال، در یاکوتی^{۱۸} قومی کوچک به نام یوکاگیر^{۱۹} زندگی می‌کند که فقط ۸۵۰ نفر عضو دارد. یک قوم شناس محلی برای همه این افراد کارنامه درست کرده است. او یک فرهنگ لغات روسی - یوکاگیری تدوین کرده و زبانی نوشتنی برای یوکاگیرها به وجود آورده است. آیا چنین توجهی به عامل قومی، اگر در محیط ما وجود می‌داشت، تحت‌الشعاع موج یکسان سازنده وحدت اروپا قرار نمی‌گرفت؟

فون هابسبورگ من چیز زیادی درباره یوکاگیرها نمی‌دانم، اما تصادفاً به یاد دارم که به علت مهاجرت روس‌ها، یاکوت‌ها در سرزمین خودشان در اقلیت قرار گرفته‌اند و نسبت آنها در پانزده ساله گذشته مرتباً رو به کاهش داشته است. در یاکوتی نوعی تبعیض نژادی وجود دارد. یاکوت‌ها را روس‌ها به خاطر حالت

18) Yakutia

19) Yukagir



آسیایی چشمهای آنها به شکلی تحقیرآمیز «چشم تنگ‌ها» می‌خوانند: نام یاکوت (به معنای «می‌نوشم») هم در اصل ابداعی روسی است که یاکوت‌ها، که خودشان را ساخا^{۲۰} می‌خوانند، بشدت از آن بدشان می‌آید.

هیچ چیزی از این قبیل نمی‌تواند در اروپای متحد اتفاق افتد. گرایش کلی در اروپا به سوی گسترش خود مختاری ملی و افزایش استفاده از زبانهای اقلیت از نوع فلاندری، گیلی، و رومانش^{۲۱} است، نه آنکه نیروهای غیر بشری کنترل‌ناپذیر باعث محو شدن فرهنگهای کوچک شوند.

در اشاره به ترس خانم تاچر از اروپایی یک هویتی باید گفت که ترسی پوچ است و هیچ‌کس چنین احتمالی را جدی نمی‌گیرد. او دشمنی برپا می‌کند تا با تیر سرنگونش کند، اما چنین دشمنی در عالم واقع وجود ندارد. بدیهی است، همان‌طور که گفتم، تکنوکراتهایی در دستگاه دیوانی اروپا هستند که علاوه بر ایجاد وحدت به همسان‌سازی هم گرایش دارند. این نوعی انحراف حرفه‌ای^{۲۲} است که باید در برابرش ایستاد. یکی از وظایف مهم ما در پارلمان اروپا همین کار است که باید ضمن بحث درباره فدرالیسم صورت گیرد.

اجازه دهید چند گامی در تاریخ جامعه اروپا به عقب روم تا منظورم روشن شود. قرارداد رم [بنیانگذار بازار مشترک اروپا] براصلی ریشه‌ای تاکید داشت - اصل اقتصاد آزاد و الزام قانونی آن، یعنی که دادگاههای اروپایی ملزم به ملحوظ داشتن آن هستند. این امر باعث شد که فرانسوی‌ها در سال ۱۹۸۱ از جنبه‌های افراطی سوسیالیسم در امان بمانند. امروزه، همکاران سوسیالیست فرانسوی من در خلوت اعتراف می‌کنند که این تصریح قرارداد رم بهترین تعبیه‌ای بود که به کمک آنها آمد و نگذاشت که برنامه احمقانه اولیه خود را به اجرا درآورند (البته در مجامع عمومی از چنین اعترافی ابا دارند).

20) *sakha*

۲۱) Romantsch ، Gaelic ، Flemish ، سه زبان قدیمی اروپایی که عمدتاً در بلژیک، ایرلند، و سوئیس به آنها سخن می‌گویند.

22) *deformation professionelle*



به همین اعتبار، در برابر فکر احمقانه همسان سازی و کنترل مرکزی نیز می توان و باید با تکیه بر قرارداد موجود یا وضع قانونی جدید که متضمن اصل «مکمل»^{۲۳} باشد ایستاد. مکمل به این معنا که هرگاه مشکلی در امور اتحادیه اروپا بروز کرد، تا زمانی که به ترتیب از همه مراجع صالح در سطوح پایینتر برای حل و فصل آن استفاده نشده است، رسیدگی به آن به مرجعی بالاتر اجازه نشود. احساس من این است که ما برای تثبیت اصل «مکمل» و مجری ساختن آن در دادگاههای اروپایی به یک قرارداد جدید نیاز داریم. چنین قراردادی تضمین می کند که برای مقابله با یکسان سازی افراطی و تمرکز زائد در امور اقتصادی و فرهنگی و اداری از مکانیسم های دفاعی کافی برخوردار شویم - به عبارت دیگر، تضمین خواهد کرد که ترس امثال خانم تاچر فقط در حد ترس باقی بماند و زمینه ای عملی پیدا نکند.

اریان اجازه دهید برگردیم به عقیده دو گل که فرانسویان حاضرند برای پرچم فرانسه بмирند اما برای یک اتحادیه گمرکی چنین ایثاری نخواهند کرد. آیا فرهنگ اروپایی، حتی در یک اروپای فدرال، ضعیفتر از آن نخواهد بود که الهامبخش آن وفاداری و ایثاری شود که در شرایط بحرانی به آن نیاز خواهیم داشت؟

فون هابسبورگ تصور نمی کنم. پرچم نماد یک اندیشه است، و اروپا هم، اگر آن را تا حدود آمارهای بازار مشترک کاهش ندهیم، مظهر و نماد یک اندیشه تواند بود. دو گل حق داشت: هیچ کسی حاضر نیست برای جیفه دنیوی بمیرد - گرچه تناقضی در این سخن به نظر می رسد. اما من اعتقاد دارم که مردم برای آزادی، برای ارزشهای فرهنگی، و برای راه و رسم زندگی مان حاضر به فداکاری و مردند. مردم برای نماد اروپا هم حاضر به فداکاری و ایثار خواهند شد، اما مدت ها طول می کشد. اروپا تازه دارد به واقعیتی جدید تبدیل می شود. با

23) "subsidiarity"

سپری شدن زمان، مرزهای خود، منافع اقتصادی خود، منافع «فدرالی» خود، و راه و رسم متمایز زندگی و فرهنگی خود را پیدا خواهد کرد. به گونه‌ای که در طول تاریخ دیده‌ایم، نمادها از این عوامل سرچشمه گرفته و پدیدار می‌شوند.

آریان آیا اشتباه است که حیات اجتماعی شما را، به عنوان یکی از رهبران فدرالیسم در اروپا و عضو پارلمان اروپایی، چونان تلاشی غیرمستقیم برای احیا و نوسازی امپراتوری هابسبورگ بر خرابه‌های آن امپراتوری و جنگ جهانی دوم تلقی کنیم؟

به گمان من، از شما در کتابهای تاریخ به عنوان مردی یاد خواهد شد که سرنوشت وی را از رسیدن به امپراتوری و پادشاهی محروم کرد اما او، پس از ضربات دو جنگ جهانی، تلاش کرد تا خوبیهای امپراتوری هابسبورگ را بیرون کشد و بر پهنه‌ای بمراتب گسترده‌تر، یعنی کل اروپا، جاری سازد. آیا می‌توانید به خودتان از این زاویه بنگرید؟ آیا مورخان خواهند نوشت که شخصی ولیعهدی یک امپراتوری را در مرکز اروپا از دست داد اما کمک کرد تا آن امپراتوری در سراسر پهنه اروپا زنده شود؟

فون هابسبورگ اگر مورخان آینده به من این افتخار را بدهند که درباره‌ام بنویسند، با چنین تحلیلی از سوی آنها مخالف نخواهم بود. در عین حال، علی‌رغم مخالفت بسیاری از مورخان امروزی، درسهایی هست که می‌توان از تاریخ آموخت. پاره‌ای از اندیشه‌ها از کوره آزمایش زمان به سلامت گذشته‌اند اما برخی دیگر، هر چند احتمالاً در خور زمانه ما هستند، پیش از آنکه بتوانند کاملاً به محک تجربه و اجرا خورند عقیم مانده‌اند. در اینجا به فکر اندیشه‌هایی هستم که در بطن امپراتوری مقدس روم^{۲۴}، که دولتی فدرالی بود،

(۲۴) Holly Roman Empire، عنوان یک سازمان سیاسی که کمابیش بخش اعظم اروپای مرکزی را از سال ۸۰۰ میلادی (تاجگذاری شارلمانی در رم) تا ۱۸۰۶ در برداشت.



وجود داشت. در عین حال، باز هم عقبتر می‌روم و می‌گویم که در واقع بورگونی^{۲۵} را الهامبخش خود می‌دانم. زیرا بورگونی، با ترکیب چند ملیتی و مرزهای متغیرش، نمونه‌ای درخشان از آزادی مدنی، دستاوردهای فرهنگی، و کثرت در وحدت بود. مملکت بورگونی در جنوب فرانسه شکل گرفت، و سپس در حوالی روزگار شارلمانی به نواحی شمالی آلمان گسترش پیدا کرد. از امپراتوری مقدس روم، از طریق هابسبورگ‌ها، خط مستقیمی وجود دارد که به اتریش - هنگری می‌رسد که گرچه گاهی منقطع می‌شود واقعاً حاوی میراث آن امپراتوری است. اگر امپراتوری مقدس روم از میان نرفته بود و پیامدهای جنگهای ناپلئونی پیش نمی‌آمد، مسلماً امپراتوری اتریش ایجاد نمی‌شد ... من هم صرفاً پا در جای پای کسانی گذاشته‌ام که پس از برادر کشی‌ها و ویرانیهای جنگ جهانی اول متوجه ضرورت احیای تمدن اروپایی شدند.

اریان فروتنی شما را ستایش می‌کنم، اما آیا واقعاً فکر نمی‌کنید که رهبری شما در جنبش پان اروپایی و نیز طرفداریتان از فدارالیسم پدیده‌هایی صرفاً تصادفی نیستند - و مستقیماً از دیدگاهی هابسبورگی نسبت به اروپا، و غیرمستقیم، اما از طریق شخص شما به عنوان سرکرده خاندان هابسبورگ، از اندیشه‌های امپراتوری مقدس روم سرچشمه می‌گیرند؟

فون هابسبورگ خوب، اجازه دهید پاسخ این سؤال را کسی دیگر از جانب من بدهد. روزی که به تابعیت آلمان در آمدم - تا بتوانم در انتخابات پارلمان اروپایی نامزد شوم - فرانتس یوزف اشتراوس^{۲۶}، که در آن زمان سر وزیر ایالت باواریا

(۲۵) Bourgogne، ناحیه و ایالتی قدیمی در شمال فرانسه که از زمان رومی‌ها در ابعاد مختلف سابقه دارد، اما در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی به اوج رونق خود رسید، بلژیک و هلند و سرزمینهای دیگر به آن ملحق شدند، و نه فقط به ثروتمندترین مملکت اروپای غربی تبدیل شد بلکه به صورت یکی از مراکز پرآوازه فرهنگی و هنری نیز در آمد.

26) Franz Josef Strauss

بود، به من چنین گفت: «شکر خدا - امپراتوری مقدس روم به نزد ما برگشته است.»

اریان با اجازه، برمی گردیم به وضعیت شوروی. به نظر شما، تمثیل هایی که از امپراتوریهای دیگر، و بخصوص امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ، آورده می شود تا کجا بدرستی نسبت به شوروی مصداق دارد؟

در اینجا تذکر دو نکته مناسب می نماید. اول آنکه، علت وجودی خاندان عثمانی به ذات خود تغییر ناپذیر بود: تنها هدف امپراتوری عثمانی این بود که اراده خداوند را از طریق اسلام بر سرتاسر زمین گسترش دهد. وقتی این رسالت افول کرد و کنار هم نگهداشتن بخشهای گوناگون امپراتوری فقط به زور قوای نظامی ممکن شد، پایان کار در افق نمودار گردید. درست است، پایان یافتنی طولانی بود. اما اگر سقوط امپراتوری شوروی هم طولانی می شد، برای آزادیهای فردی در سراسر جهان فاجعه آمیز بود. با این حال، آیا باز هم بین دو امپراتوری شباهت می بینید؟

فون هابسبورگ بولشویسم به عنوان اندیشه ای رسالت آمیز بکلی از توان افتاده است. به قول یک لطیفه لهستانی، کمونیسم طولانیترین و دردآورترین راه از سرمایه داری به سرمایه داری است. بین دو جنگ جهانی و سالیانی پس از جنگ دوم جهانی، مردمانی بسیار در شرق و غرب اروپا (و نیز در ایالات متحد آمریکا) اعتقاد داشتند که کمونیسم، به گونه ای که در شوروی اجرا می شود، علمدار آینده است. آن مردمان، علی رغم استالین - و آن طور که برخی از مورخان می گویند، به خاطر استالین - چنین می اندیشیدند. اما، در حال حاضر، هرگونه هماوازی با کمونیسم منحصر است به هسته هایی کوچک و رو به افول از روشنفکران. در روسیه و اروپای شرقی، جملگی برآنند که کمونیسم شکست خورده و مرده است.

اما امپریالیسم روسیه چنین نیست. برعکس، این امپریالیسم به اشکال و رنگهای مختلف با تکیه بر ناسیونالیسم جلوه گری می کند. لیکن، گرچه بولشویسم رسالتی ایدئولوژیکی با جاذبه ای جهانی داشت، امپریالیسم روسی



نه چنین مخاطبانی دارد و نه می‌تواند داشته باشد. این امپریالیسم فقط برای روس‌ها جاذبه دارد، و تازه باید اضافه کرد که نه برای همه روس‌ها. و جاذبه‌اش برای اسلاوها بمراتب کمتر است. مثلاً، من نمی‌توانم باور کنم که کروآت‌ها، اسلوونیایی‌ها، چک‌ها، یا لهستانی‌ها، پس از آن همه درسهای دهشت‌آوری که از بولشویسم گرفته‌اند، به هیچ صورت حاضر باشند که از پان اسلاویسمی به رهبری روس‌ها استقبال کنند.

برای آنکه دریابید که حنای اعتقادات کمونیستی چقدر بی‌رنگ شده است، کافی است که به رفتار اعضای احزاب کمونیست در کشورهای بالتیک نظر کنید... «کمونیست»‌های استونی نشان داده‌اند که خیلی بیشتر استونیایی هستند تا کمونیست. آنها که سوویتسیم را مردود شمرده‌اند، بعید است که پذیرای امپریالیسم روسی شوند.

عامل جمعیت هم بزودی مانعی طبیعی بر سر راه امپریالیسم روسی پدید خواهد آورد. رشد جمعیت در بخشهای آسیای شوروی آهنگی بمراتب تندتر از کل روسیه و نواحی اسلاو دارد. نرخ زایش در میان مسلمانان شوروی آهنگی شبیه کشورهای توسعه نیافته دارد، در حالی که همین نرخ در میان روس‌ها بااروپای غربی قابل مقایسه است. حوزه نفوذ و گسترش امپریالیسم روسیه، به‌طور نسبی، رو به کاهش دارد.

اریان با همه اینها، من هنوز هم فکر می‌کنم که رژیمی مصمم در روسیه می‌تواند با تکیه بر قوای نظامی تا زمانی نامحدود به اوکرائینی‌ها، گرجی‌ها، ازبک‌ها، یا مولداویایی‌های سرکش لگام زند. این شیوه‌ای است که عثمانی‌ها با توسل به آن برای قرنهای متمادی به فرمانروایی خود ادامه دادند. لیبرال‌های روسیه هم از همین می‌ترسند...

فون‌هابسبورگ تصور نمی‌کنم که قوای نظامی در آستانه هزاره جدید بتوانند کاری کنند که در قرنهای پیشین می‌کردند. دنیا کوچک شده‌است، و اطلاعات



در دسترس همه قرار دارد. امواج کوتاه رادیویی و تلویزیونی ضامن پراکنده شدن اطلاعاتند، و حتی مانع بی‌سوادى را هم از این جهت کنار زده‌اند. در قرن نوزدهم، بلغارها را در کوهستانها و قرقیزها و ازبک‌ها را در استپ‌هایشان می‌شد از مابقی دنیا جدا کرد. آنها از جریان سیاسى تمدن ما جدا بودند. اما امروزه چنین نیست. رویدادهای دنیای ما تأثیر و تأثری جهانی دارند و، به همین دلیل، بسیار مشکل‌تر از دیروز می‌توان مملکتهای چند پارچه را با شیوه‌های نظامی کهنه کنار هم نگاه داشت.

اربان اما حاکمانی که وحشت زده شوند معمولاً خیلی دوراندیشانه عمل نمی‌کنند. آنها به هر وسیله‌ای برای اعاده سریع «نظم و قانون» متوسل می‌شوند. آیا شوروی هم در چنین وضعی نیست؟

فون‌هابسبورگ تردید دارم. آهنگ مرکززدایی بسیار تند است، و اگر به سخنان رهبران شوروی توجه کنید خواهید دید که خود آنها هم واقفند که زمانه نظام آنها به سر رسیده است. بدیهی است که واکنشهایی موقتی و تاکتیکی می‌تواند بروز کند: تغییر رهبری، اعلام حکومت نظامی، به قدرت رسیدن نظامیان، اقدامات به تأخیر اندازنده، کاهش حقوق و آزادیهای جمهوری‌ها. این کارها احتمالاً می‌تواند سرنوشت محتوم را چندسالی به عقب اندازد، اما یک دهه از لحاظ تاریخی چه تفاوتی دارد؟ آگاهی ملی و مصمم شدن به کسب استقلال جریانی است برگشت‌ناپذیر. شما می‌توانید (همان‌طور که هوراس^{۲۷} می‌گفت) «با مشت آنها را از خود دور کنید، اما باز برخواهند گشت».

اربان حال، برگردیم به قیاس با امپراتوری‌هابسبورگ. زیر و زیر شدنهایی داخلی که به دنبال فروپاشی پادشاهی اتریش - هنگری اتفاق افتاد، از بهترین نمونه‌های «گیجی پس از امپراتوری»^{۲۸} است. بعد از سقوط امپراتوری در

(۲۷) Horace، شاعر و طنزنویس رومی، قرن اول قبل از میلاد.

«Imperial Hangover» (28)



۱۹۱۸، مجارستان به دست رژیم کمونیست افتاد، سپس رومانی آنجا را اشغال کرد، و بعد نوبت به رژیم دریا سالار هورتی^{۲۹} رسید. آنگاه نازی‌ها تسلط پیدا کردند و سپس شوروی‌ها. اتریش به بحران عمیق هویتی و تحجری ایدئولوژیکی گرفتار شد که در جنگ داخلی ۱۹۳۴ به اوج خود رسید. این کشور (به گفته هیو ستون - واتسن در مقاله‌اش به عنوان «پیامدهای امپراتوری»^{۳۰}) «فقط با حاکمیت هفت ساله هیتلر بود که از گنجی پس از امپراتوری بدر آمد.»

حال که امپراتوری شوروی در حال فروپاشی است، آیا به نظر شما ملت متروپل - یعنی ملت روس، و بخصوص طبقه سیاسی آن - به بحرانهایی همانند گرفتار نخواهد شد؟ آیا باید منتظر بود که روس‌ها هم مثل فرانسوی‌ها در هندوچین و الجزایر دهه ۱۹۵۰ به جنگهای استعماری روکنند؟

فون‌هابسبورگ نشانه‌های گنجی پس از امپراتوری از هم اکنون در تلخی دستگاه حاکم بر روسیه و رفتار آن آشکار است و ترس از بروز جنگهای استعماری را موجه می‌کند. آنچه هم اکنون گفتید نمونه‌بدی نبود. گفت‌وگویی را با یکی از رهبران کمونیست اروپای شرقی درباره پایان امپراتوری شوروی به یاد دارم. نام او را نمی‌برم، اما با صداقت کامل می‌گفت که بزرگترین ترسش از آن است که فرزندان او در آخرین جنگ استعماری تاریخ کشته شوند. او پس از هفتاد سال حکومت یکنواخت، رویدادهایی شوم پیش‌بینی می‌کرد و می‌گفت که نمی‌داند چگونه می‌توان جلو مصیبت را گرفت. به همین اعتبار، مقایسه شما با هندوچین و الجزایر به نظر من احتمالاً درست است. البته با تفاوتی مهم، و آن اینکه، دولت استعماری فرانسه را اقیانوسهایی بزرگ از تاثیر متقابل آن جنگها

۲۹) Miklós Horthy (۱۸۶۸ - ۱۹۵۷)، دریا سالار مجاری که در جنگ اول درخشد و در ۱۹۲۰ - ۱۹۴۴ نایب السلطنه مجارستان بود.

30) Hugh Seton - Watson, «Aftermaths of Empire,» *Journal of Contemporary History* (1980): 197 - 208.



بر خاک فرانسه حافظت می‌کردند در حالی که روسیه چنین وضعی ندارد. اگر بخواهیم به عنوان یک اروپایی صحبت کنیم، به نظر من، پس از فروپاشی امپراتوری شوروی باید بکوشیم تا روس‌ها را، البته فقط به عنوان ملت روس، در اروپا جذب کنیم. اینکه چنین کاری سرعت عملی باشد یا نه معلوم نیست. به نظر من، گنجی پس از امپراتوری، در روسیه هم احتمالاً مسیری مشابه آنچه در سایر امپراتوری‌های گذشته شاهد بوده‌ایم طی خواهد کرد. در سؤال خود خوب مطرح کردید؛ وقتی امپراتوری قدرتمندی فرو می‌پاشد، روحیه‌ای خودکشی جویانه بر خواص کشور متروپل مسلط می‌شود - و غالباً از محدوده این خواص نیز فراتر می‌رود. آنها که بزرگی و شوکت را از دست داده‌اند، درباره هویت ملی و ارزش وجودی جامعه خویش دچار تردید می‌شوند. این درست چیزی است که بر سر جامعه اتریش آمد و به خودکشی ۱۹۳۸ و رویدادهای مقدماتی سنگین آن انجامید. فرانسوی‌ها هم پس از فرو ریختن امپراتوری خود به همین درد دچار شدند. حتی پرتغال هم از ۱۹۷۴ تا کنون، در مقیاسی کوچکتر، گرفتار همین گنجی و تلاطم است. هرچند شاید قیاسم مع الفارق باشد، موضوع را به این ترتیب می‌توانم بیان کنم: فرض کنید که از طبقه دهم آسمان خراش بلندی سقوط کنید، اما به ترتیبی زنده بمانید. ضربه‌ای روحی که به شما وارد می‌شود بی‌اندازه شدید خواهد بود و، حتی اگر اساساً به ترمیم و جبران آن ضربه موفق هم بشوید، سالها طول خواهد کشید تا باز بتوانید به شکلی معمولی زندگی کنید. این ضربه‌ای است که به نظر من باید احتمال داد که بر سازمان اداری امپراتوری شوروی و به‌طور کلی بر دستگاه حاکمه آن کشور وارد شده است.

اریان گفتید که نخستین واکنش روس‌ها در برابر از دست دادن حشمت و شوکت ابرقدرتی، روی کردن آنها به نوعی نازیسم است -

فون‌هابسبورگ بله، من مرحله‌ای ناسیونال سوسیالیستی - یا بروز واکنشی خشن از نوع واکنشهای چینی‌ها - را بعید نمی‌دانم. این احتمال را نادیده



نمی‌گیرم که پامیات و محافظه‌کاران افراطی در حزب و ارتش دست به دست هم دهند و چنین واکنشی به راه اندازند (البته ارتش پس از فاجعه افغانستان چنان روحیه و اعتماد به نفسش را از دست داده که بعید است بتواند مدعی رهبری شود). تکرار می‌کنم، بنا به این ملاحظات، بروز جنگ یا جنگ‌هایی استعماری را در طول دو سه دهه آینده منتفی نمی‌دانم. موضوع فقط این نیست که ملتهای محروم علیه استعمارگران روسی خود و نیز علیه یکدیگر به پا خیزند، بلکه پیوندهای مذهبی و نژادی برون‌مرزی با ایران و پاکستان و چین نیز در این میان نقش خود را بازی خواهد کرد.

خلاصه آنکه، رویدادهایی مصیبت‌بار پیش‌بینی می‌کنم که چه بسا محدود هم نمانند. به همین دلیل است که احساس می‌کنم وحدت اروپا را باید با عزم جزم و سرعتی هرچه بیشتر پیگیری کنیم تا وقتی که این رویدادها اروپا را در برگرفتند بتوانیم تا حدودی امنیت داشته باشیم. فروپاشی یک امپراتوری بزرگ، زنجیره‌ای از واکنشهای سیاسی و روانی ایجاد می‌کند؛ همچنانکه پس از یک انفجار هسته‌ای نیز نمی‌توان از آثار وحشتناک آن درمان ماند. یک چرنوبیل سیاسی چیزی است که باید آماده استقبال از آن باشیم.

اربان همین چند دقیقه پیش گفتید که ارتش سرخ نیز احتمالاً با بحران روبه‌روست.

فون‌هابسبورگ بله، ساختار تشکیلاتی و مدیریتی ارتش سرخ کهنه و مقرراتی و انعطاف‌ناپذیر است. تفاوت‌های اجتماعی بین افسران و سربازان بی‌اندازه زیاد است، و عملاً هرکسی که ارشدیتی داراست نسبت به زیردستان خود از مقام و نفوذش سوءاستفاده می‌کند. اکنون برای نخستین بار روزنامه‌های روسیه با آزادی به این مشکلات اشاره می‌کنند - که البته ضمناً بدین معنا هم هست که این مشکلات هنوز حل نشده است. قلدری و گردن کلفتی متأسفانه کم و بیش در همه ارتشها وجود دارد، اما در ارتش سرخ ابعادی

کاملاً بی سابقه پیدا کرده است (که آن را مؤدبانه «روابط غیرمقرراتی»^{۳۱} نام داده اند). چنین چیزهایی مسلماً به اخلاق و روحیه نظامیان کمک نمی کند. اخیراً برای من فرصتی پیش آمد تا با برخی از افسران کشورهای اروپای مرکزی عضو پیمان ورشو، که مدتی مأموریت خدمت در نیروهای شوروی داشته اند، صحبت کنم. آنها می گفتند که شاهد تشنج و کاهش نظم و انضباط در نیروهای مسلح شوروی بوده اند - و این امر بخصوص زمینه ای قومی دارد. تا زمانی که ارتش سرخ شکست ناپذیر می نمود، این پدیده ها را می شد کنترل کرد. اما از زمان شکست در افغانستان، وضع تغییر کرده است. درباره این شکست گرفتار هیچ توهمی نشوید. زیرا وقتی ژنرال گراموف^{۳۲} با چشمان گریان از رود ترمذ^{۳۳} در مرز شوروی - افغانستان عقب می نشست، ارتشی شکست خورده را عقب می برد. در آن زمان، ما در غرب نمی دانستیم که تاثیر این شکست بر سربازان سرخ و مردم روسیه تا چه اندازه تلخ و سنگین است اما اکنون، براساس آنچه گذشته است، می توانیم تاثیرات گسترده و سهمگین آن را دریابیم.

اریان بدین ترتیب، به گمان شما، در جریان اصلاحات روسیه، هیچ بخشی از نظام آنها نیست که گرفتار بحران نباشد؟

فون هابسبورگ واقعاً همین طور است - اما این «گمان» فقط منحصر به من نیست؛ ظاهراً بسیاری از مردم راجع به حوادث آنجا چنین گمان می کنند.

اریان اجازه دهید سؤالی کاملاً فرضی کنم که شاید هم مایل به پاسخ دادن به آن نباشید: اگر شما فرمانروای امپراتوری شوروی و مشتاق به پیشگیری از تجزیه آن بودید، براساس تجارب مربوط به امپراتوری هابسبورگ، چه

31) «nonregulation relations»

32) Gromov

(۳۳) ترمذ (به کسر اول و سوم)، شهر و رودی بر آمو دریا، مرز ازبکستان و افغانستان.



کارهایی را به همکارانتان در حزب و دولت توصیه می‌کردید که انجام دهند و برعکس؟

فون‌هابسبورگ مطمئن نیستم که هیچ توصیه‌ای می‌توانست کارساز باشد، اما به آنها توصیه می‌کردم که حقوق سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، و مذهبی همه ملیتها و اقوام امپراتوری، و از جمله روس‌ها، را هر چه زودتر به آنها برگردانند...

اریان آیا تا به آنجا پیش می‌رفتید که حتی حق جدایی را هم برای آنها قائل شوید؟ این حق که در قانون اساسی هم تضمین شده هرگز در عمل محترم شمرده نشده است. جای تعجب است اما، در تایید نظر شما، اخیراً والناتین راسپوتین^{۳۴}، نویسنده محبوب روسی، اظهار نظر کرده است که روسیه برای نجات دادن روح خود باید از اتحاد شوروی جدا شود.

فون‌هابسبورگ درست است. حق استقلال دیر یا زود باید داده شود. پس چرا این کار در شرایطی مسالمت‌آمیز صورت نگیرد که دست کم چیزهایی در مناسبات با اقلیتهای ستم‌دیده محفوظ بماند؟

توصیه دیگری که احتمالاً به همکارانم در حزب و دولت شوروی می‌کردم این بود که به رویدادهای مشابه در سایر مناطق جهان بنگرند و دلالت‌های آنها را دریابند. مرگ دیکتاتوری در اسپانیا بخصوص باید برای آنها خیلی محل توجه باشد - همان‌طور که اخیراً برای بسیاری از رهبران کمونیست اروپای مرکزی بوده است. من تصادفاً خیلی اسپانیایی می‌شناسم؛ و شاهد به سر رسیدن شوکت فالانژها، اعضای حزب واحد کشور در زمان فرانکو، بوده‌ام. دیده‌ام که چگونه اعتماد به نفس آنها کاهش گرفت و اراده‌شان برای حفظ قدرت سست شد. در دیدارهای اخیرم از اروپای شرقی و مرکزی نیز

34) Valentin Rasputin

شاهد جریانی همانند بودم. اعضای سرشناس احزاب کمونیست و «جبهه‌های میهنی» واکنشی مشابه داشتند، و غالباً حتی کلماتی به کار می‌بردند که از خواص فالانژ در سالهای آخر حکمروایی فرانکو شنیده بودم. می‌توانستم احساس کنم که بهره‌مندان از رژیم در حال مرگ چگونه تا آخرین لحظات تلاشی مذبوحانه می‌کنند تا امتیازات خود را محفوظ نگاه دارند. یکی از رهبران کمونیست صراحتاً به من می‌گفت که امیدوار است وسایل و امکاناتی بیابد و نامی تازه به سازمانش دهد تا، به این وسیله، هم مشاغل کارکنان حزب و هم امتیازات او محفوظ بماند. گرچه این نکته آخر را در پوششی مقتضی بر زبان می‌آورد.

در اروپای شرقی، اعضای حاکمیت سابق مجذوب تاریخ فالانژ بودند. آنها دیده بودند که دیکتاتوری ایدئولوژیکی اسپانیا نخستین نمونه‌ای از نوع خود در تاریخ بوده که بی‌انقلاب و خونریزی ذوب شده - و از خود می‌پرسیدند که آیا آنها هم می‌توانند عاقبتی به همان سبکی فالانژها داشته باشند. بی‌خود نبود که در سراسر اروپای شرقی و مرکزی دربدر دنبال سفیر اسپانیا می‌گشتند و او فرصت سرخارانندان نداشت! زعمای محکوم گمان می‌بردند که راه نجات خود را باید در اندرزها و توصیه‌های جناب سفیر بجویند.

نکته‌ای عجیب این است که حتی در آن کشورهایی از اروپای شرقی و مرکزی هم که فشار مردم به رژیم بمراتب کمتر از برخی از کشورهای دیگر آن خطه بود، دستگاههای کمونیستی حاکم لرزش و تزلزل کمتری نداشتند. برای مثال، مدتها پیش از آنکه لحظه فروپاشی در نوامبر / دسامبر ۱۹۸۹ فرا رسد، من به رأی‌العین دیدم که آپارات حزبی و دولتی در بلغارستان تا چه اندازه فاقد ثبات است. یکی از کمونیست‌های ارشد بلغاری (باز از بردن نامها معذورم) در مکالمه‌ای به من چنین گفت: «به عنوان یک کمونیست باید به شما بگویم...» ولی چیزی نگفت و اضافه کرد: «بله، اما چون می‌دانم که گفتن این حرفها مقبول نیست چیزی نمی‌گویم.» واقعاً حیرت کردم. آیا حتی یکی از قدرتمندان



اصلی بلغارستان نیز جزئی ندارد که حرف دلش را در محاوره‌ای خصوصی بر زبان آورد؟ توضیحی که برای همه این گونه پدیده‌ها دارم این است که چنین چیزهایی نشانه از دست رفتن کامل مشروعیت و اعتماد به نفس است. کمونیسم چنان مرده و متلاشی شده است که نمی‌توان خاکش کرد.

اربان شما بر ارتباط احتمالی الگوی اسپانیا تاکید کردید...

فون هابسبورگ طرد دکتین برژنف در سخنرانی گورباچف، در شورای اروپا در ۶ ژوئیه ۱۹۸۹، گامی در این مسیر بود. با پیروزی جنبش همبستگی در لهستان، بر «نقش رهبری حزب» لطمه‌ای اساسی وارد شد. در عین حال، لهستان هنوز راهی دراز در پیش دارد تا به آزادی و استقلال کامل در همان معنای الگوی اسپانیا برسد.

اربان دولت اسپانیا، دولتی که وزیران کشور و دفاعش باید دوست‌تایید شده ایالات متحد باشند، نه در اسپانیا و نه در باقی اروپا چندان مورد استقبال نیست.

فون هابسبورگ نه، نیست، و به همین دلیل است که به زعم جهش بزرگ لهستان هنوز باید به انتظار نشست. هرچه هم که درباره بی‌صلاحیتی کمونیست‌ها در امور اقتصادی گفته شود، آنها وارثان هوشمند سنت‌لین در اداره قدرت سیاسی هستند.

اربان راز تحول مسالمت‌آمیز اسپانیا را در چه می‌دانید؟

فون هابسبورگ فرانکو آن دوران‌دیشی را داشت که طبقه متوسط گسترده‌ای پرورش دهد؛ مردمان طبقه متوسط معمولاً علمدار تجارب انقلابی نیستند. بخت و اقبال و شاید عقلانیتی غیرعادی نیز با آن کشور یار شد... مظاهر سنت،

سوسیالیسم، و رژیم در حال افول، سه عنصر متضاد و ناسازگار، جملگی به این نتیجه رسیدند که باید از برقراری نظامی آزاد و دموکراتیک حمایت کنند، و واقعاً هم چنین کردند.

اربان به عنوان سرکرده خاندان هابسبورگ، وقتی از کشوری چون مجارستان دیدن می‌کنید چه احساسی به شما دست می‌دهد - کشوری که مقدم شما را گرامی می‌دارد، کشوری که اگر تاریخ به مسیری دیگر رفته بود می‌توانست در قلمرو حکمروایی شما باشد، و کشوری که پس از چهل سال رنج و درماندگی در تلاش بهروزی و بدر آمدن از ویرانه‌هاست؟

فون هابسبورگ نخست، حیرتی مطبوع دارم که می‌بینم مجارها با چه تلاش و جدّیتی پیش می‌روند. دوّم، وظیفه خود می‌دانم که به مجارستان کمک کنم تا هرچه زودتر از ویرانه‌ها بدرآید، و، بخصوص، هرچه در توان دارم انجام دهم تا هرچه زودتر دوباره به خانواده ملتهای اروپایی پیوندند. اروپای متحد جایی بلند در ذهن مجارها دارد. نباید آنها را ناامید کنیم.

اربان آیا هیچ احساس شخصی سخت و تلخی دارید که اکنون پادشاه مجارستان نیستند تا بتوانید همان نقشی را که خوان کارلوس در تثبیت وضع اسپانیا بازی کرد در مجارستان ایفا کنید؟

فون هابسبورگ نه، چنین احساسی ندارم. وقتی می‌بینم که پادشاهی چه شغل وحشتناکی است، خدا را شکر می‌کنم که نماینده پارلمان اروپا هستم.

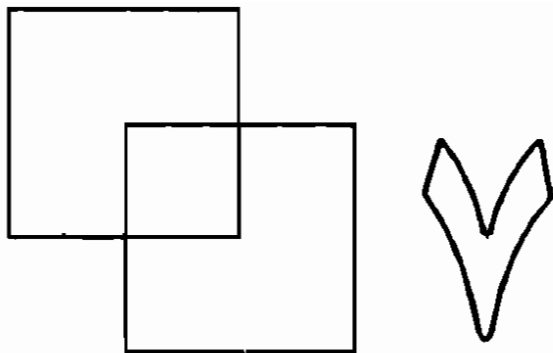
اربان آیا با این نظر بنه دتو کروچه^{۳۵} موافقید که «تاریخ فقط تاریخ معاصر

(۳۵) Benedetto Croce (۱۸۶۶ - ۱۹۵۲)، بزرگترین فیلسوف ایتالیا در قرن بیستم. از آثار ←



است؟ — بخصوص در این باره چه می‌گویید که سابقه شما به عنوان ولیعهد تاج و تخت امپراتوری هابسبورگ طبعاً در تجدید حیات اروپای شرقی و مرکزی در دوران بعد کمونیزم بی‌اهمیت می‌شود؟

فون هابسبورگ تا آنجا با کروچه مؤافقم که رویدادهای معاصر، الزاماً، نوعی تکرار فعالیت‌های بشر در گذشته است، هرچند که جزئیات آنها پیش‌بینی شدنی نیست. حدسهای کلی می‌توان زد — اما دقت قطعی امکان ندارد. احساس می‌کنم که میراث و تجربه‌ام به من این وظیفه را داده است تا به تولد اروپای نو کمک کنم، و از این وظیفه‌ای که به من محول شده بسیار سپاسگزارم.



پایان عصری از ایمان سیاسی

مصاحبه با سیدنی هوک

آرمانگرایی و حدود آن

اربان شما عمری دراز و پرآوازه را در مبارزه با میراث مارکسیسم، و بخصوص راه و روشی که این میراث خودش را در نظام شوروی تجسم بخشید، سپری کرده‌اید. فکر می‌کنم که اگر از همان اوایل فعالیت خود شدیداً جذب مارکسیسم نشده بودید به چنین مبارزه‌ای وارد نمی‌شدید. در واقع، یکی از منتقدان زندگینامه اخیر شما، ناهمرنگ، بر این عقیده است که ذهن شما به شکلی وسواس‌گون به مارکسیسم - لنینیسم مشغول است. البته، هر چند او تصدیق می‌کند که کتابتان به نام قهرمان در تاریخ، پژوهشی است در محدودیتها و امکانات و مشارکتی است برجسته در ادبیات مربوط به این موضوع، ظاهراً از مجموعه سنگین آثار شما در آموزش و پرورش و فلسفه -



که صرفاً همان کتابنامه‌های آنها کاری است بس سنگین - اطلاعی ندارد. با این حال، تعداد نوشته‌های شما در مقوله مارکسیسم و زمینه‌های مربوط به آن به حدی است که نشان از مجذوبیتی مداوم دارد، مجذوبیتی که فقط نزد اندکی دیگر از فیلسوفان شاهد بوده‌ایم. از لحاظ خودم البته باید اعتراف کنم که تا حدودی با شما احساس همدردی می‌کنم، زیرا در مطالعاتم در باب تاریخ و رفتار انسانها دریافته‌ام که نیروی برانگیزنده سرخوردگی بسیار قوی است، و گمان دارم که کارنامه و راه شما خود روشنگر این معناست.

از سوی دیگر، به طور کامل با شما احساس همدردی نمی‌کنم زیرا این طور به نظر می‌رسد که توجه شما به مسائل دارای ماهیت عملی و کارکردی معطوف است، و معمولاً با مسائل دشوارتر و حتی سروصدا برانگیز که مستلزم قرار گرفتن در نقش یک ناظر «فیلسوف - جادوگر» است، هنری که کارل پوپر تحقیر می‌کند اما بیشتر دانشجویان فلسفه از آن لذت می‌برند^۱، طرف نمی‌شوید. من اساساً از شمار گروه دوم هستم. تلاش برای تحقق عدالت اجتماعی چیزی است که ستایش می‌کنم، اما باعث می‌شود که احساس کوچکی کنم و خود را بیشتر عابری پیاده ببینم.

آیا تحولات اخیر در شوروی و اروپای شرقی/مرکزی باعث نشده که درباره اعتبار آنچه در گذشته‌ها مورد توجهتان بود دچار تأمل شوید؟

هوک پیش از آنکه به سؤالتان پاسخ دهم، اجازه دهید یادآوری کنم که کوشش افلاطون برای پاسخ دادن به این سؤال که «عدالت چیست؟» باعث مطرح شدن همیشگی پرسشهایی بنیادی درباره دانش، حقیقت، و هستی شد. برداشت شخصی من از فلسفه آن است که فلسفه موضوعی مستقل نیست که رقیب یا جایگزین رشته‌های علمی باشد. از لحاظ تاریخی، فلسفه خیلی چیزها بوده است، اما مجموع فعالیت‌های ذهنی، یعنی آنچه به طور معمول به

(۱) «فیلسوفان، حتی امروز، به دلایلی، به دور خود هاله‌ای از فضای جادوگران تنیده‌اند.» جامعه باز و دشمنان آن، ویراسته پنجم (لندن، راتلج، ۱۹۸۴)، ص ۳۰-ن.



ارزشهای انسانی مربوط می شود، خط شاخص فلسفه است. من اکنون هم، کم و بیش مثل گذشته، این طور می اندیشم که محدوده نقش فیلسوفان همین است.^۲ اما برگردیم به سؤال شما. نه، من از وضع و دامنه دلبستگی گذشته ام به مارکسیسم، کمونیسم، و مسائل اجتماعی متأسف نیستم، گرچه باید بگویم که همیشه از درگیر شدن در مقولات فنی فلسفی لذت معنوی بیشتری برده ام. در عین حال، همیشه یک مقوله اجتماعی را استثنا کرده ام. حالا هم که عمرم دارد به پایان می رسد و صحنه را دارم ترک می کنم، هنوز به فکر آینده جوامع باز و آزاد هستم. به اعتقاد من، این جوامع با خطراتی چندگانه مواجه هستند، که از جمله آنها به تحولات غیرمنتظره احتمالی در روسیه و چین می توان اشاره کرد. وقتی به چهل سال گذشته برمی گردم و می بینم که آن محافل روشنفکری که می شناختم گهگاه چه بی تفاوتی حیرت انگیزی نسبت به حقایق استبداد و مطلق گرایی کمونیستی داشته اند، که حتی گاهی به انکار صریح این حقایق منجر می شده است - و این همه به رغم محاکمات استالینی، پیمان شوروی و آلمان نازی در جنگ دوم، برلن در ۱۹۵۰ و ۱۹۵۳، مجارستان در ۱۹۵۶، پراگ در ۱۹۶۸، و پیامدهای پیروزی هانوی در ۱۹۷۳ بوده است - به اینجا می رسم که تحلیلها و پیش بینی های من از بسیاری از آن دانشگاهیان صاحب نظر و رجال اثرگذار بر سیاست امریکا درست تر و دقیق تر بوده است. این امر را شاید بتوان معلول مطالعات من در مارکسیسم - لنینیسم، گونه های متعدد آن، و البته مشارکت محدود و حاشیه ایم در نهضت های سیاسی زمان دانست.

اما در سؤال شما وجهی دیگر وجود دارد که مایلم به آن هم بپردازم. من هرگز نتوانسته ام بارگناهی را که احساس می کنم به علت مشارکت در نهضتی بر دوش دارم که اثری عظیم بر گروه هایی بزرگ از آرمانخواهان، یعنی موجودات فوق العاده و نازنین بشری، داشته است از خود بزدایم. من هنوز هم برخلاف بسیاری از دوستانم اعتقاد دارم که کمونیسم نوعی بیماری آرمانگرایی است، و

(۲) نک: فلسفه و رفتار انسانی «در جستجوی هستی» (۱۹۶۱)، و عمل گرایی و وجه تراژیک زندگی (۱۹۷۴). - ن.

یکی از جنبه‌های عظیم تأسف برانگیز نهضت کمونیستی، بر باد دادن آن‌همه وجود فوق‌العاده و نازنین است — نه فقط آنهایی که جسماً نابود شدند، بلکه آنهایی نیز که مایه هستی و سرسبزی حیاتشان بر باد رفت. گرچه مردم به آسانی کمونیست‌ها را با فاشیست‌ها در یک خط قرار می‌دهند، کمونیست‌هایی که من می‌شناختم، اساساً و به‌طور کلی، موجودات انسانی شریفی بودند. اما بعد، البته، هرچه بر مدت عضویت آنها در نهضت افزوده می‌شد، شرافت انسانی آنها کاهش می‌یافت؛ و این امر غالباً بدین‌شکل بود که آنها نخست وحشیگریهای سازمان یافته‌ای را که از لحاظ تجاوز به حقوق اولیه انسانی در اتحاد شوروری می‌گذشت انکار می‌کردند اما بعد، بتدریج، آن‌را می‌پذیرفتند — وحشیگریهایی که از هر زاویه اخلاقی که به آنها می‌نگریستیم، دامنه‌ای چندین برابر گسترده‌تر از آنچه داشت که آنها گهگاه به‌عنوان موارد تجاوز به عدالت اجتماعی در جوامع آزاد غربی عَلم می‌کردند.

اربان آیا احساس می‌کنید که به‌هر حال در منحرف شدن این آرمان‌گرایان مسئولیت داشته‌اید؟

هوک اخیراً وقتی در جایی می‌خواندم که چه تعداد زیادی از دانشجویان جوان آکسبریج^۳ در بریتانیا فریفته نهضت کمونیسم شده بودند، از خود پرسیدم که آیا به دلیل کتاب اولم، در راه فهم کارل مارکس: یک تفسیر انقلابی، که خیلی در انگلستان محبوبیت پیدا کرد، در گمراهی آن جوانان مسئول نبوده‌ام. و وقتی دیدم که کیم فیلبی، گی برجس، داندل مک لین^۴، و دیگران قبل

۳ Oxbridge، اصطلاحی که در بریتانیا معمول است و دانشجویان دو دانشگاه برگزیده آن کشور، آکسفر و کیمبریج، را — با ترکیب بخش اول و آخر نامهای آنها — به این عنوان می‌خوانند.

۴ Donald Maclean، Guy Burges، Kim Philby، سه تن از سرشناسان بریتانیا که پس از مدتها معلوم شد جاسوس شوروی بوده‌اند و به آنجا فرار کردند.



از خواندن کتاب من جذب نهضت کمونیسم شده بودند احساس راحتی کردم. با اینهمه، چرا، احساس گناه دارم؛ احساس گناه از اینکه احتمال دارد بر دیگران تاثیر کرده باشم. این احساس فقط به خاطر کتابهایم نیست بلکه به دلیل مقالاتی نیز هست که در باب مارکس و سوسیالیسم نوشته‌ام. هر چند هرگز در شمار مارکسیست‌های ارتدوکس نبوده‌ام، دیالکتیک را نپذیرفته‌ام، بر نقش شخصیت در تاریخ تاکید کرده‌ام، و در فلسفه اجتماعیم از چندگرایی بیش از یک‌گرایی حمایت کرده‌ام، باز غالباً به من گفته شده که بسی بیشتر از بسیاری از شارحان دیگر برای مارکسیسم و جوهی منطقی تراشیده‌ام که بخصوص در سالهای رکود اقتصادی جاذبه داشته است. این امر باعث جذب خوانندگانم به مارکسیسم می‌شد، اما بیشتر آنها در انتقادهای سیاسی بعدیم از اتحاد شوروی و نهضت کمونیستی با من همراه نشدند.

با این حال تاکید می‌کنم که ماجراهایی چون تعبیر «فاشیسم اجتماعی» استالین، که طبقه کارگر آلمان را تجزیه کرد و راه را برای به قدرت رسیدن هیتلر هموار ساخت، و نیز رویدادهای داخلی شوروی، مثل محاکمات مسکو، تصفیه‌ها، و خفقان فرهنگی، بیش از آن گویا بودند که هر آرمانگرایی راستینی را سرخورده نکنند. هر چند من همیشه با نظریه «فاشیسم اجتماعی» مخالفت می‌ورزیدم، واقعاً تا وقتی هیتلر به قدرت نرسید متوجه نشدم که استالین دقیقاً درصدد از کار انداختن و نابود کردن دموکراسی اجتماعی است؛ او پیش‌بینی می‌کرد که هیتلر به جنگ غرب خواهد رفت و برای وی [استالین] فرصت بهره‌برداری غایی فراهم خواهد شد. اگر دموکراسی اجتماعی می‌مرد، کمونیسم تنها جانشین آن می‌بود. نگاه کنید به یکی از شعارهای کمونیست‌ها: «بعد از هیتلر نوبت ماست».^۵ به دنبال آن بود که بتدریج دریافتم که بیست و یک شرطی که برای پیوستن به «انترناسیونال کمونیسم» قائل شده‌اند، از جمله تاکید بر ضرورت نابود کردن «اصلاحگران از هر نوع و رنگ»^۶ (یعنی سوسیال

5) "Nach Hitler kommen Wir"

6) «reformists of every colour and shade»

دمکرات‌های اروپای غربی)، توضیح دهندهٔ برآمدن موسولینی نیز هست.

اربان اما آیا این نوعی عطف به ماسبق کردن منطقی نیست؟

هوک نه، فکر نمی‌کنم، و همین احساسها بود که به تأملاتی بیشتر در من دامن زد. دردآورترین سالهای جوانی من برخاسته از این واقعیت بود که به عنوان سوسیالیستی نوجوان با جنگ جهانی اول مخالفت می‌ورزیدم و آنرا تنازع قدرتهای امپریالیستی می‌دانستم (هنوز هم فکر می‌کنم که تعبیر درستی داشته‌ام). در عین حال، به علت این مخالفت، نخست به عنوان طرفدار آلمان، و خائن، و سپس به عنوان یک بولشویک طعن و لعن شدم. اکنون بسیاری از افراد احتمالاً نمی‌دانند که وودرو ویلسن در ۱۹۱۶ با این وعده به ریاست جمهوری انتخاب شد که ایالات متحد را از آتش جنگ برکنار نگاه دارد. بیشتر ساکنان محله‌ای که من در آن زندگی می‌کردم، و عمدتاً متشکل از مهاجران خارجی و یهودی بودند، نسبت به آلمان و اتریش احساساتی بمراتب دوستانه‌تر از روسیه تزاری داشتند. بریتانیا و فرانسه برای آنها کشورهایی ناآشنا بودند. بیشتر آنها از اتریش یا روسیه آمده و در مسیر مهاجرت خود از آلمان گذشته بودند. آنها اعتقاد داشتند، یا به آنها چنین گفته شده بود، که قیصر به اندازهٔ طرفداران تزار ضد یهود نیست. هنوز به یاد دارم که آنها چگونه درباره تعداد یهودیان آلمانی مشهوری که به دربار قیصر بار یافته بودند به خود می‌نازیدند و چگونه نسبت به فرانسوا ژوزف، که یهودیان از او بدین خاطر که از آنها در برابر گروههای ضد یهودی امپراتوری اتریش - هنگری حمایت کرده بود ستایش می‌کردند، کلماتی محبت‌آمیز بر زبان می‌راندند. این موضوع مربوط می‌شود به قبل از ورود امریکا به جنگ.

وقتی امریکا در جنگ درگیر شد، همه، از جمله انزواگرایان پیشین و گروههای قومی، به هیجان وطنخواهی افتادند، انگار که چیزی برای جبران فقدان روحیه جنگی در خود جستجو می‌کردند. همان وقت بود که دریافتم که



هیجان ناسیونالیستی چه معنایی دارد و چگونه می‌تواند توده‌ها را به حرکت درآورد. برخی از سوسیالیست‌ها زجرگش (لینچ) شدند. مراسم عمومی خشونت‌باری برگزار می‌شد که گهگاه به بی‌نظمی و بی‌قانونی می‌کشید. این مراسم علیه افرادی بود که نسبت به وطن‌پرستی آنها تردید وجود داشت. تصور نمی‌کنم که اوضاع در انگلستان، حتی در دوره پس از جنگ که فریاد «قیصر را اعدام کنید» از همه سو به آسمان برخاسته بود، هرگز به وضع بد امریکا در آن زمان نزدیک شده باشد. در نقطه اوج خشونت‌ها در امریکا، که پس از آتش بس فرا رسید، گروه‌های کارگری و سوسیالیستی آماج اصلی حملات بودند. بسیاری از افراد اخراج شدند. در یکی از آن یورش‌ها من هم گرفتار شدم، و گرچه شهروندی بومی بودم، مرا تهدید به اخراج کردند. آن حادثه شامل جنبه‌هایی مشغول‌کننده هم بود که آنها را در زندگینامه‌ام [ناهمرنگ] نقل کرده‌ام.

طعن قضیه در این بود که مرا طرفدار آلمان می‌خواندند (به‌علت مخالفت سوسیالیست‌ها با جنگ، این صفت ارزانی همه سوسیالیست‌ها می‌شد). یک‌بار، با نگاهی به عقب و مجموعه رویدادها، از خودم پرسیدم که «اگر جنگ با مذاکره و آشتی به پایان می‌رسید چه اتفاق می‌افتاد؟» خوب به یاد دارم که لرد لنزداون^۷ پیشنهاد صلح و مصالحه با آلمانی‌ها را کرد اما از همه سو با تکذیب و نهی مواجه شد. اگر قیصر و آلمانی‌ها پیروز شده بودند چه پیش می‌آمد؟ چه چیزهایی اتفاق می‌افتاد که آنها را بتوان بدتر از آنچه واقعاً اتفاق افتاد ارزیابی کرد؟ احتمالاً لنینی پدید نمی‌آمد، از موسولینی چیزی نمی‌شنیدیم، و هیتلری هم بر سر کار نمی‌آمد. کنایت تاریخ را بنگر! انسان احساس می‌کند که باید با توافقی بس بیشتر به پیش‌بینی تاریخی بپردازد.

۷) Lansdowne، هنری چارلز (۱۸۴۵-۱۹۲۷)، سیاستمدار بریتانیایی. در ۱۸۸۳-۱۸۸۸ فرماندار کل کانادا، در ۱۸۸۸-۱۸۹۳ نایب السلطنه هند، در ۱۸۹۵-۱۹۰۰ وزیر جنگ، و در ۱۹۰۰-۱۹۰۶ وزیر خارجه بود. در مقام اخیر بود که سیاست انزواجویی بریتانیا را کنار گذاشت و با فرانسه و ژاپن نرد اتحاد باخت.

در این زمینه نکته‌ای دیگر هم هست که غالباً مجمل می‌افتد و مایل‌م درباره‌اش صحبت کنم: اثری که جنگ جهانی اول بر نسل جوان و حساس آن دوران بر جای گذاشت - سنگرهای حفرشده، عکسهای وحشت‌انگیز قربانیان جنگ، و بعد، مبارزه تبلیغاتی فوق‌العاده و موفقی که انگلیسی‌ها راه انداختند تا افکار عمومی آمریکا را قانع کنند که سربازان آلمانی به کارهایی مخوف مثل قطع کردن دستان کودکان بلژیکی اقدام می‌کنند! من در سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ در آلمان بودم و غالباً با سربازان پیشین آلمانی صحبت می‌کردم. چیزی که بیش از همه آنها را رنج می‌داد این بود که تبلیغات انگلیسی‌ها به آمریکایی‌ها قبولانده بود که سربازان آلمانی مرتکب ظلمهایی بی‌نهایت شده‌اند. فضای آن دوران، از دو جهت، تأثیری قطعی بر آینده داشت: نخست آنکه، همه را بشدت ضد جنگ کرده بود، و دوم آنکه، وقتی خبر جنایات هیتلر و اردوگاههای کار اجباری او منتشر شد، در آغاز، همه کاملاً مشکوک بودند. خیلی‌ها می‌گفتند که یک‌بار فریب این‌گونه تبلیغات را خورده‌ایم.

وحشت برخاسته از جنگ جهانی اول چنان شدید بود که بسیاری از مردم صرفاً به این خاطر که کمونیست‌ها قول می‌دادند که به جنگ پایان می‌دهند جذب نهضت کمونیستی شدند - کمونیست‌ها ادعا می‌کردند که پیروزی آنها به معنای از بین رفتن جنگ است. روز بعد از پیروزی بولشویک‌ها، لنین و حزب او «فرمان صلح» خود را منتشر کردند. این فرمان حاکی از برقراری صلح به دور از هرگونه «تصرف و الحاق» و «غرامت جنگی» بود، و باعث کسب حیثیت و اعتباری بزرگ برای بولشویک‌ها نزد سوسیالیست‌های سراسر جهان شد. بعدها فقط اندک‌اندک برای ما روشن گشت که هرچند بولشویک‌ها مخالف جنگ هستند، به جنگی از نوع دیگر، یعنی جنگ داخلی، عنایت دارند. ماهیت این‌گونه جنگ‌ها در آن زمان برای ما معلوم نبود. وقتی شرایط پیوستن احزاب کمونیست را به کمیت‌ترین می‌خواندیم، گرچه می‌دیدیم که بر ضرورت مقاومت مسلحانه و درهم شکستن دولتهای بورژوازی تاکید دارند، تصور می‌کردیم که اینها بازتاب وضعیت خاص روسیه در آن زمان هستند و



درک نمی‌کردیم که واقعاً چه معنایی دارند؛ احتمالاً بدین علت که نمی‌دانستیم انقلاب در وجه دقیق و علمی خود چه مفهومی دارد.

اربان اما بولشویک‌ها، و بخصوص لینن، همواره صلحجو^۸ بودن خود را انکار می‌کردند. آنها با صراحت کامل می‌گفتند که جنگ علیه «امپریالیسم» را تایید می‌کنند و همیشه هم می‌گفتند که خشونت و کاربرد زور را از اسباب طبیعی پیشبرد انقلاب می‌دانند.

هوک این موضوع برای ما مقوله‌ای کاملاً نظری (تئوریک) بود. البته تشخیص می‌دادیم که اگر انقلابی اجتماعی پدید آید، در مراحل احتمالی با خشونت و اعمال زور همراه خواهد بود، اما به دنبال پاسخ این پرسش اخلاقی بودیم: چگونه می‌توان خشونت را توجیه کرد؟ معمولاً پاسخ ما حول این محور می‌چرخید که اگر نتوانیم نظام سرمایه‌داری را دگرگون کنیم، چیزی جز جنگهای داخلی و، در نهایت، جنگهایی جهانی چون جنگ جهانی اول در انتظار بشریت نخواهد بود. بدین سان، پذیرش کمونیسم را توجیه عقلی می‌کردیم. به خود می‌گفتیم که گرچه کمونیسم متضمن خشونتهایی است که از لحاظ اخلاقی توجیه شدنی نیستند، بدین خاطر که احتمالاً تنها راه پیشگیری از جنگ جهانی دیگری است، متضمن شری کمتر است. در آن زمان، به نظر ما حتمی بود که هر جنگ دیگری حداقل به همان بدی جنگ اول خواهد بود و، اگر کاربرد گسترده گاز معمول شود، بلاهای ناشی از جنگ بعدی حد و حدودی نخواهد داشت. روزنامه‌های آن دوران پر بود از مقالاتی هشدار دهنده در این باب که چون در جنگ بعدی گازهای سمی به کار خواهد رفت، جهان غیرقابل سکونت خواهد شد. تصور می‌کنم این ناخدا لیدل هارت^۹ بود که در دهه سی

8) Pacifist

۹) Liddle Hart، سرهبری (۱۸۹۵ — ۱۹۷۰)، پژوهشگر انگلیسی و صاحب‌نظر در مسائل نظامی. در جنگ جهانی اول شرکت داشت و چندین سال دبیر بخش نظامی ←



علیه پیامدهای تصورناپذیر یک جنگ جهانی دیگر مرتباً هشدار می‌داد. در کتاب کارل پوپر به نام جامعه باز و دشمنان آن، اثری که با وجود انتقادهایی که به آن دارم (از جمله آنکه، پوپر می‌کوشد تا هگل را به عنوان فردی نژادگرا معرفی کند، در حالی که او چنین نیست) بسیار از آن ستایش می‌کنم، پابرجی وجود دارد حاکی از آنکه کاربرد خشونت دفاعی به عنوان ابزاری برای نیل به انقلاب سوسیالیستی موجه است، زیرا راههای دیگر به بروز جنگی دیگر منتهی می‌شود. پوپر این فکر را مسخره می‌کند، اما مطمئن باشید که بسیاری از ما به آن اعتقاد داشتیم.

از دلایل اعتقاد ما، شدت و دامنه تبلیغات ضد جنگ در دهه بیست بود. شعار روز آلمان در آن دهه چنین بود: «جنگ دوباره هرگز.»^{۱۰} گرایشهای صلح طلبانه در دهه سی نیز دست بالا را داشت. عکسهای هولناک جنگی از درون سنگرها - بدنهای مچاله شده و کپه‌های جسد روی هم ریخته - تأثیری سریع و دیرپا بر اذهان به جای گذاشت. همان فضا و گرایشها باعث شد که حتی ضد نازی‌ها نیز بخصوص در انگلستان از تسلیم شدن به خواسته‌های هیتلر در مونیخ (۱۹۳۸) استقبال کنند. خیلی‌ها فراموش کرده‌اند که چگونه مشتاقانه از مونیخ استقبال کردند و نسبت به تجاوز هیتلر در راینلاند^{۱۱}، درست در زمانی که نمایش قدرتی مختصر می‌توانست به آسانی او را شکست دهد، بی‌اعتنایی نشان دادند. این موضوع را ذکر کردم تا نشان دهم که خاطرات تلخ جنگ جهانی اول چقدر زنده بود، و سوسیالیست‌ها چگونه بهای سنگین

حدایرة المعارف بریتانیکا بود. مقالات و کتابهایی گوناگون درباره جنگ اول و امور نظامی به رشته تحریر درآورد.

10) "Nie wieder Krieg"

۱۱) Rhineland، ناحیه‌ای در آلمان که طبق معاهده ورسای قسمتهایی از آن برای ۵ تا ۱۵ سال به اشغال متفقین درآمد و آلمانی‌ها از ساختن استحکامات نظامی در آن منع شدند. با آنکه غیر نظامی بودن این منطقه را آلمان در پیمان لوکارنو (۱۹۲۵) نیز پذیرفت، هیتلر در ۱۹۳۶ شروع به مسلح کردن آن کرد و خط معروف به زیگفرید را در آنجا برپا داشت که، در اواخر جنگ جهانی دوم، پس از نبردهایی سخت و خونین سقوط کرد (۱۹۴۵).

انقلاب سوسیالیستی را در برابریهای بس سنگین تر بروز جنگ، که ظاهراً به دلیل کشمکش و تعارض منافع قدرتهای بزرگ گریزناپذیر بود، قرار می دادند و به نفع انقلاب به نتیجه گیری می رسیدند.

اربان پوپر، تا حدودی با اشاره غیر مستقیم به شخص شما، چنین گفته است: «این مارکسیست ها، به هر حال، مبانی علمی فرضیه خود را عنوان نمی کردند و، اگر بخواهیم صریحتر صحبت کنیم، باید بگوییم که نمی گفتند که پایه این فرضیه کاملاً غیر مسئولانه و غیبگویانه آنها چیست.»^{۱۲}

هوک پوپر اشتباه می کند - ممکن است که آن فرضیه فاقد مبنای اقتصادی درستی بود، اما به هیچ رو غیبگویانه یا چرت و پرت نبود. در اینجا نمی خواهم که بر میزان حماقت یا اشتباه بودن تحلیلهای مربوط به اقتصاد سرمایه داری سرپوش بگذارم، همان تحلیلهایی که به گمان ما جهان را به سوی جنگی دیگر می برد. جنگ، بی تردید، علتهایی دیگر هم داشت، و از آن جمله، ناسیونالیسم؛ تردیدی نیست که پیامدهای اقتصادی معاهده ورسای نیز از غلغل مادی برافروخته شدن جنگ دوم بود. چیزی که می خواهم بگویم این است که ما معیاری جهت سنجش و ارزیابی انقلاب داشتیم، و آن معیار به ما شق جانشینی بدتر و شومتر نشان می داد: جنگ.

اربان شما در آن زمان مفهومی را قبول داشتید که امروزه احتمالاً قبول ندارید، و آن اینکه، هدف وسیله را، هر اندازه هم که نامطبوع باشد، توجیه می کند. همچنین، آیا چیزی را هم که، به گمان من، به عنوان یک فیلسوف سوسیالیست باید برایش احترام عمیقی قائل بودید اکنون مردود نمی شمیرید - حکم آمرانه کانت را؟! «بگذارید اعمال شما چنان باشد که بتواند چونان الگویی جهانی به کار رود» - که البته در اینجا نقل به مفهوم کردم.

(۱۲) جامعه باز...، ج ۲، ص ۳۳۹، پابریگ ۹۰ - ن.



هوک آنچه گفتید دقیق نبود، اما حتی دقیق آن هم کافی نیست. شما نمی‌توانید بر مبنای حکم آمرانه کانت دستگاهی اخلاقی بسازید. آنچه کانت می‌گفت این است: عمل شما اگر نتوانید اصل مبنایی آن را، بی‌آنکه دچار تناقض شوید، عمومیت دهید نادرست است. تلاش او معطوف به این بود که از منطق ناب، دستگاه اخلاقی ویژه‌ای بسازد - و این غیر ممکن است!

اما در آن زمان در برابر ما شیوه استدلالی بمراتب نیرومندتری هم وجود داشت: صلح‌طلبی تولستوی که برای من، علی‌رغم گرایش شدیدم به کمونیسم، از جاذبه‌ای فراوان برخوردار بود. او به شکلی دلپذیر از دوست داشتن دشمنان و عرضه کردن طرف دیگر صورت برای سیلی خوردن از آنها دفاع می‌کرد. تصور می‌کنم که بصیرت روانشناختی فوق‌العاده‌ای در استدلال او نهفته بود: اگر شما به مرحله‌ای برسید که دشمنانتان را دوست داشته باشید، از شر آنها راحت خواهید شد، زیرا اگر آنها واقعاً قانع شوند که شما آنها را دوست دارید، دیگر نمی‌توانند واقعاً دشمن شما باشند. این شیوه استدلال، به دلایل روشن، برای همه ابنای بشریت، نوعی اجماع فرهنگی، یا سنت، یا شاید بتوان گفت طبیعت مشترک قائل است.

برای آزمایش نظریه تولستوی، گاهی در کلاس از دانشجویانم می‌خواهم که فردی را که دشمن می‌دارند نام ببرند. به عنوان شاهدهی بر ساده‌لوحی بیشتر جوانان امریکایی باید بگویم که در چنین مواردی، حداکثر کسی که آنها نام می‌برند، هیتلر یا استالین یا موسولینی یا کسی در حدود آنها و متعلق به گذشته دور است. اما چنین پاسخی منظور مرا تأمین نمی‌کند؛ هدف من این است که آنها کسی را که شخصاً می‌شناسند و از او متنفرند نام ببرند. پس دوباره می‌پرسم و آنها بالاخره به نامی می‌رسند که شخصاً از او متنفرند. بعد به آنها می‌گویم: «حال فرض کنید که بنا به دلایل قطعی متوجه شوید که آن شخص شما را دوست دارد - تا بدان حد که حاضر است در راه شما فداکاری کند - و قانع شوید که واقعاً به شکلی صادقانه به شما ارادت می‌ورزد. آیا باز هم از او احساس تنفر می‌کنید؟» تقریباً در اکثر موارد دانشجویان اعتراف



می‌کنند که از آن شخص نمی‌توانند منتفر باشند؛ دلیلی بر درستی نظریه تولستوی. (ضمناً باید بگویم که جواب بیشتر خانمهای جوان در این‌گونه موارد معمولاً چنین است: «نمی‌توانم از او منتفر باشم، اما هنوز هم دوستش ندارم.»)

در یکی از کتابهایم، به نام فلسفه و سیاست عمومی، شرحی داده‌ام از گفت و گویم با وینوبه بهاوه^{۱۳}، که از مردان مقدس هند و از پیروان گاندی بود. مقولهٔ عدم مقاومت تولستوی و فلسفهٔ مقاومت منفی گاندی را نزد او مطرح کردم. وقتی استدلال کردم که اگر در شرایطی مسلم شود که عدم توسل به خشونت باعث شری بمراتب شیطانی‌تر از اعمال خشونت خواهد شد، نباید در کاربرد خشونت درنگ کرد، چنین پاسخ داد: «در چنان شرایطی، ته دلم تو را خواهم بخشید.»

اربان خلاصه‌آنکه، به عنوان یک مارکسیست جوان، شما پذیرفته بودید که برای نیل به خوبی و سعادت عمومی می‌توانناگزیر باید به برخی کارهای شیطانی دست زد.

هوک بله، و تصور می‌کنم که بیشتر مردمان اهل اندیشه نیز اگر در مقام دفاع از آزادی یا آرمان مشابه دیگری قرار می‌گرفتند به چنین مسیری گام می‌گذاشتند. در آن دوران، ما از شرایط واقعی درونی اتحاد شوروی اطلاعی نداشتیم. آرمانهای کمونیسم را به عنوان تحقق کامل آرمانهای عصر روشنگری و لیبرالیسم تلقی می‌کردیم؛ مشعلی که انوار رهایی را به همهٔ جوانب زندگی پرتوافکن خواهد کرد. آثاری چون فراتر از لیبرالیسم به قلم استیون اسپندر^{۱۴} و رویای از دست رفته نوشتهٔ فردا اوتلی^{۱۵} را بخوانید تا بفهمید چه می‌گویم. اوتلی چنین می‌نویسد: «در نظر من، خطابهٔ رثائی پریکلس، اشعار شلی و سوینبورن، و آثار مارکس و لنین جملگی بخشهایی گوناگون از مجموعه‌ای

13) Vinobe Bhave

14) Stephen Spender, *Forward from Liberalism*

15) Freda Utey, *The Dream We Lost*

هستند که برای رهایی بشریت از فشار و سرکوب خلق شده است.» البته باید گفت که هم او و هم ما بیشتر آثار لنین را بدقت نخوانده بودیم، و گرنه احتمالاً زودتر از دست توهمات خود فارغ می شدیم، توهماتى که درباره شرایط موجود در اتحاد شوروی داشتیم؛ و نیز زودتر درمی یافتیم که بولشویک ها چه بی تفاوتی، و در حقیقت چه دشمنی و عداوتی، نسبت به آرمانهای عصر روشنگری دارند.

«کیمیاگران آدمها»

اریان به گمان من، مارکسیسم، و حتی بولشویسم در صورت اولیه خود، بدین خاطر شما را مجذوب خود کردند که در قالب تحلیلی عقلانی از جامعه بشری پاسخهایی کاملاً عقلانی عرضه می کردند. نابرابری، تبعیض، خشک مغزی، بحران اقتصادی، و فقر جملگی می توانند حذف شوند مشروط بر آنکه ما بتوانیم شیوه های بی طرف و غیرجانبدارانه علمی را علاوه بر اشیاء و مقولات بی جان بر موجودات انسانی نیز جاری کنیم.

اگر این سخن درست باشد، آنگاه باید به این نتیجه رسید که سرخوردگی بعدی شما ناشی از تشخیص تدریجی این واقعیت بود که چنان طرح عقلانی و جامعه چگونگی در دست بولشویک ها مسخ شده است. شما احتمالاً دریافتید که آرمانتان درباره استقرار جامعه ای عادلانه چگونه به دست استالینیسمنحرف شده و هوسها و جنایتهای جباریت و بار سنگین فرهنگ سیاسی روسیه چگونه بر مردم و جامعه تحمیل شده است. آنچه شما در جست و جوی بودید جامعه ای آزاد و بردبار بود. اما آنچه به دست آوردید، سخنان کینه توزانه ویشینسکی [دادستان] در محاکمات نمایشی مسکو، گولاگ، و کشتار کشاورزان در اوکراین بود. آیا فکر شما را غلط می خوانم؟

هوک بله، غلط می خوانید. جوری که شما می گوید مثل این است که ما



موجوداتی پرت و آرمانگرا بودیم که اثرات ویرانگر جنگ را نمی‌دیدیم و در شور سودایی خود می‌خواستیم که «جنگی آخرین برای پایان دادن به همه جنگها» به‌راه اندازیم و، در آن مسیر، از هیچ نوع هتک حرمت و اتهام زدن به آدمهای بی‌آزاری که از جنگ حمایت نمی‌کردند کوتاهی نمی‌کردیم. در حالی که ما در زمان انقلاب اکتبر از رهبران آن انقلاب چیزی نشنیده بودیم، و وقتی از کارهایشان شنیدیم، غالباً حالت انتقادی داشتیم – گرچه معمولاً به بهانه «الزامات جنگ» کارهای آنها را توجیه می‌کردیم. در محافلی که من می‌شناختم و طرفدار انقلاب روسیه بودند، هیچ‌کس نبود که برای لنین، استالین، یا هیچ یک از پیروان آنها از جهت فلسفی مقام و اعتباری قائل باشد – البته بجز آنها که بعدها جذب دستگاه حزب شدند. از سبک و شیوه تروتسکی به جهت ادبی ستایش می‌شد، اما هیچ‌کس دفاع او را از تروریسم انقلابی یا پاسخش را به کتاب بولشویسم در نظر و عمل^{۱۶} برتراند راسل قبول نداشت. باید بگویم که این کتاب برای زمان خودش فوق‌العاده بود.

همچنین، این حرف شما نیز درست نیست که مارکسیسم عمدتاً از آن‌رو برای ما جاذبه داشت که تحلیلی عقلانی از مشکلات اجتماعی و راه علمی نوسازی جامعه عرضه می‌داشت. ما مهندس اجتماعی نبودیم. انگیزه اصلی ما، همچنانکه همیشه در نهضت‌های سوسیالیستی دیده‌ایم، ملاحظات اخلاقی بود. ملاحظات اخلاقی از هر ملاحظه دیگری در ما نیرومندتر بود. مثل همه سوسیالیست‌ها، ما آزادی را عنصری قطعی و محتوم می‌پنداشتیم. فکر می‌کردیم که مالکیت، و به‌خصوص مالکیت بر ابزار تولید، سرچشمه قدرت است، و هر کسی که دارنده و کنترل‌کننده ابزار تولید باشد، چه از لحاظ زمین و چه از جهت معادن و کارخانه‌ها، ناگزیر بر زندگی افرادی که به آن ابزار تولید وابسته‌اند حاکم است. این‌طور تصور می‌کردیم که یک تصمیم‌گیری، مثلاً درباره بستن یک کارخانه، می‌تواند بر حیات مردمی که در شهری یک صنعت زندگی می‌کنند تاثیر داشته باشد، و ساده‌لوحانه می‌اندیشیدیم که اگر



اداره تأسیسات و کارخانه‌ها در دست جامعه قرار گیرد، گردش امور آنها شکلی دموکراتیک خواهد داشت.

اما در این قسمت از سؤال‌تان حق دارید که سرخوردگی ما روندی تدریجی داشت. آنچه ما فکر می‌کردیم می‌دانیم، در واقع آمیزه‌ای بود از جهل و افکار آرمانی. بولشویک‌ها، از همان آغاز، استاد تبلیغات بودند. انتقادهای سوسیال دموکرات‌های آلمان همیشه با گوشه‌هایی ناشنوا برخورد می‌کرد، زیرا تصور ما بر این بود که اگر آنها به جای این انتقادهای علیه جنگ موضعگیری کنند و اعتصاب عمومی به راه اندازند می‌توان از بروز جنگ پیشگیری کرد. دوره‌ای که در آن زندگی می‌کردیم بسیار گیج‌کننده بود. نیرنگ‌ها و فریبکاری مخالفان بولشویسم را بخوبی می‌دیدیم، اما تبلیغات بولشویک‌ها باعث شده بود که هیچ چیزی از نیرنگ‌ها و فریبکاری خود آنها را نبینیم. وقتی گزارشهایی متناقض می‌رسید، که بیشتر اوقات چنین بود، همیشه حق را به جانب بولشویک‌ها می‌دادیم. فرض ما بر این بود که ژنرال‌های گارد سفید فقط یهودی‌ها را می‌کشند. برخی از ماها چنان از اوضاع و شرایط روسیه بی‌خبر بودیم که نمی‌دانستیم که در پاره‌ای از مناطق فعالیت ارتش سفید اساساً یهودی وجود ندارد. یهودی‌ها کشته می‌شدند، اما از سوی هر دو طرف. ما هرگز درستی اطلاعات و آمارهای تبلیغاتی را درباره پانگروم‌ها یا دستاوردهای قهرمانی بولشویک‌ها کنترل نمی‌کردیم. خلاصه آنکه، وقتی جنگ داخلی به پایان رسید، همه ما کاملاً تبلیغات بولشویک‌ها را درباره نیت و قوانین موضوعه‌شان قبول داشتیم...

از جمله چیزهای دیگری که به ما گفته می‌شد این بود که بولشویک‌ها زمین‌ها را به کشاورزان داده‌اند، اما هر وقت که ارتشهای سفید می‌رسند، زمین‌ها را باز به فئودالهای قدیمی می‌دهند و دست کشاورزان را کوتاه می‌کنند. این موضوع ما را دیوانه می‌کرد چونکه سرپا طرفدار کشاورزان رنجبر بودیم، غافل از آنکه کمونیست‌ها نه تنها زمین‌ها را از کشاورزان خواهند گرفت بلکه آنها را بزور در تعاونیهای کشاورزی ناکارآمد خود خواهند چپاند.



ما صهیونیست نبودیم، احساسات ناسیونالیستی یهودی هم نداشتیم. علتی که آن قدر نگران یهودیان روسیه بودیم این بود که در جامعه‌ای عمدتاً یهودی زندگی می‌کردیم که بسیاری از اعضای آن از خویشان و اقوام یهودیانی بودند که مرتباً اعلام می‌شد که به دست روس‌های سفید کشته شده‌اند.

آنچه گفتم، در دهه بیست، عمدتاً درباره گروهی خیلی کوچک از دانشجویان و اصحاب نظر مصداق داشت. گردش اساسی به نفع مارکسیسم و اتحاد شوروی با بحران اقتصادی اواخر آن دهه پدید آمد. تاثیر این بحران بر روشنفکران احتمالاً آمریکا از جاهای دیگر بیشتر بود. آنگاه بود که استدلال‌های مربوط به جامعه‌ای که به صورتی عقلانی برنامه‌ریزی شود، تا به حذف بیکاری و افزایش تأمین اجتماعی بینجامد، دست بالا پیدا کرد و مقوله آزادی را تحت الشعاع خود قرار داد. واقعیت‌های سخت اقتصادی به حرف‌های دانشگاهیانی که نسبت به اقتصاد برنامه‌ای تردید داشتند مجال عرض اندام نمی‌داد و میدان از هر لحاظ برای بروز واکنش‌های احساساتی خالی شده بود. ملت به هیچ صورت برای تحمل بحرانی به آن گستردگی و عمق آمادگی نداشت.

وقتی بحران اقتصادی درگرفت، بیمه بیکاری وجود نداشت. اساساً هیچ‌یک از تأمین‌های اجتماعی که اکنون در آمریکا و اروپای غربی داریم موجود نبود. فشار فقر و محرومیت بر گروه‌هایی گسترده، که هرگز چنان تلخی سختی را تجربه نکرده بودند، واقعاً سنگین بود. کتاب من، در راه فهم کارل مارکس، در جریان «تعطیلات بانکی»^{۱۷} سال ۱۹۳۳ منتشر شد، در همان روزی که روزولت بانکها را بست، چون هجوم مردم برای پس گرفتن پس اندازهایشان قابل تحمل نبود. حزب کمونیست در آن وقت بود که بسیاری از روشنفکران را به خود جلب کرد. در واقع، هیچ‌کس دیگر راه حلی که معقول بنماید ارائه نمی‌داد. از این لحاظ، فقط به سرمایه دارانی که خودشان را از پنجره به بیرون پرت می‌کردند اشاره نمی‌کنم، بلکه دانشمندان و نظریه پردازان

17) "bank holiday"

نیز چیزی در چنته نداشتند. مملکت در چنان حالتی از آشفتگی و وحشت فرو رفته بود که هر آینه اگر روزولت در ۱۹۳۳ دست به سوسیالیستی کردن اقتصاد می زد همه از او پیروی می کردند. هیچ کس هیچ نقطه نظر دیگری نداشت.

اربان اما اقتصاد غرب در دوره ای ده ساله، از پایان جنگ اول تا شروع بحران بزرگ، در رونق و شکوفایی بود. چرا آن شکوفایی شما را تحت تاثیر قرار نداد و نگفتید که سرمایه داری هم بالاخره کار می کند!

هوک وقتی رونق حکمفرما بود، فقط هسته ای خیلی کوچک از آرمانگرایان جوان - نورمن تامس و حزب او - اساساً به مسائل اجتماعی علاقه نشان میدادند؛ جالب نظر است بدانید که نهضت کارگری امریکا با همه صورتهای سوسیالیسم دشمن بود. آنچه کارگران می دیدند، فقط این بود که مردم کار دارند و رونق و رفاه نسبی برقرار است. این ما بودیم، آرمانگرایان، که نگران فقر و نابرابری موجود در جامعه امریکا و اتلاف شدید منابع اجتماعی بودیم. مثلاً، ما توجه می کردیم که، در دوران رونق، در یک منطقه خیلی کوچک مسکونی پنج کارخانه شیرسازی مختلف فعالیت می کنند و، چون از اقتصاد چیز زیادی نمی دانستیم، استدلال می کردیم که «آیا بهتر نبود که برای آن منطقه مسکونی کوچک فقط یک کارخانه کار کند و بقیه کارخانه ها به مناطق دیگر بروند؟» استدلالی بظاهر عقلانی.

اربان تعارض فکری خود را با دوران نپ [سیاست اقتصادی نوین لنین] در شوروی چگونه می دیدید؟ شما به فکر دوری گزیدن از اقتصاد آزاد بودید اما، در همان حال، شوروی تلاش می کرد تا با استعانت از انگیزه های بازار از سقوط اقتصادی خود جلوگیری کند. آیا در این باره تأملی نمی کردید؟

هوک ما در آن دوران به تحولات اقتصادی در شوروی توجهی نداشتیم. فقط

گروهی کوچک از فعالان کمونیست بودند که از نپ اطلاع داشتند و آنها هم، مثل خود رهبران در شوروی، با هم در کشمکش و بحث و جدل بودند. برای مثال، جناح جی لاوستن، که کنترل حزب کمونیست امریکا را به دست داشت و طرفدار بوخارین بود، به مجرد احساس آنچه در مسکو می‌گذشت، شروع به اخراج طرفداران تروتسکی کرد. بدین‌سان، فقط اندکی از ما در جریان نپ بودیم، و آن هم نه خیلی زیاد. در دوران نپ، من شروع کرده بودم که به‌طور حرفه‌ای جلب فلسفه شوم و علایقی دیگر نیز داشتم. در عین حال، حیران بودم که در شوروی واقعاً چه می‌گذرد. بیش از هر چیز، سرنوشت مخالفان رژیم توجه مرا جلب می‌کرد. آنها از آزادی بیان، حق معالجه بیماری، و حقوق دیگر محروم شده بودند. آنچه مرا بخصوص تکان داد، نامه آدولف یوفه^{۱۸}، نخستین نماینده شوروی در مذاکرات صلح برست لیتوفسک بود که عاقبت خودکشی کرد.

من عضو رسمی حزب کمونیست نبودم اما با آن روابطی نزدیک داشتم. ادبیات کمونیستی را می‌خواندم. دختری که با او ازدواج کردم عضو حزب بود و مطالب و اخبار را به خانه می‌آورد. بدین ترتیب، به اندازه کافی از آنچه در شوروی می‌گذشت آگاه می‌شدم. نسبت به طرفداران تروتسکی، که قربانی فشار و سرکوب شده بودند، احساس همدردی می‌کردم. البته در آن زمان نمی‌دانستم که خود آنها چه سخت‌اندیشانی هستند. بعدها بود که از این نکته آگاه شدم — و البته تروتسکیست‌ها هیچ‌گاه مرا از این بابت نبخشیدند. ماجرا از این قرار بود که وقتی مطلع شدم که در جریان محاکمه منشویک‌ها در ۱۹۳۱ تروتسکیست‌ها نه تنها قالب کلی کار را تایید کرده‌اند بلکه به استالین خرده گرفته‌اند که چرا شدیدتر عمل نکرده است!، از آنها انتقاد کردم. اما دارم از داستان خودم جلو می‌زنم.

اریان داشتید می‌گفتید که «وقتی یک کارخانه شیرسازی برای منقطه‌ای

18) Adolf Joffe



کفایت می‌کند چرا باید پنج کارخانه در آنجا فعالیت داشته باشند؟ و این موضوع را ظاهراً درست در زمانی بر زبان می‌آورید که لنین و استالین داشتند با برنامه نپ در جهتی مخالف حرکت می‌کردند - آنها، برعکس، داشتند به هر شیرسازی این حق را می‌دادند که محصولش را هرکجا که دلش می‌خواهد بفروشد.

هوک ما این موضوع را تشخیص نمی‌دادیم. تصور ما بر این بود که نپ سیاستی است برای کاهش مخالفت روستاییان با سوسیالیسم، روستاییانی که نوعاً مایل به ورود در تعاونی‌ها نیستند. ما هنوز به میزانی از آگاهی اقتصادی نرسیده بودیم که بدانیم که دهقانی که برای مراقبت از گاوهای خودش حاضر است هر نیمه شب از خواب خوش برخیزد، اگر قرار باشد که برای کالخوز کار کند، از لذت خواب سحرگاهی نخواهد گذشت. در واقع، چیزی زیادی از اقتصاد نمی‌دانستیم. اطلاعات اقتصادی خود را از آنچه مارکس در انتقاد از کاپیتالیسم نوشته بود کسب کرده بودیم (گرایش اقتصاد سرمایه‌داری به انحصار، و حذف شدن بنگاههای کوچک؛ گرچه حتی همین‌ها هم حقیقت نداشت). اما در طرف مقابل هم واقعاً کسی از لحاظ آموزش اقتصاد کار قابلی نمی‌کرد. من نه فقط کمتر مارکسیستی می‌دیدم که واقعاً کتابهای مارکس را خوانده باشد - بلکه شاهد بودم که بسیاری از افراد حتی یک کتاب اقتصادی هم نخوانده‌اند. این آگاهی که فرد باید در علوم اقتصادی آموزش ببیند مربوط به دورانهای خیلی بعد است. نوع اقتصادی که در کتابهای درسی آموزش داده می‌شد - نظریه‌هایی انتزاعی از قبیل «فایده نهایی» و غیره - ظاهراً هیچ مصداقی نسبت به آنچه روزمره شاهد بودیم نداشت. بنابراین، وقتی سقوط بازار بورس فرا رسید، هیچ کس توجهی به اقتصاددانان نداشت و آنها خودشان هم نمی‌توانستند توضیحی برای آن ماجرا ارائه دهند. هر اقتصاددانی توضیحی متفاوت با دیگری می‌داد و، به همین اعتبار، ما می‌گفتیم: «این دیگر چه نوع علمی است؟» اما مارکس هم سقوط کاپیتالیسم را پیش‌بینی کرده بود، و هم گفته



بود که اضافه تولید و بیکاری خواهد بود، و همین به ما موضعی استوار می‌داد. نکته‌ای دیگر که در پیش‌بینی‌های مارکس درست از کار درآمد، این نظر او بود که هر کوششی برای استقرار اقتصاد اشتراکی در کشورهای عقب‌مانده دارای اقتصادهای گرفتار کمیابی و کمبود فقط به عمومی شدن فقر می‌انجامد. ملاحظه‌ای که مسلماً درست بود. مارکس و انگلس هرگز باور نداشتند که سوسیالیسم را بتوان در کشورهای نیمه فئودالی چون روسیه یا چین پیاده کرد، اما برای آنکه راه فراری در نظریه خود باقی بگذارند، اظهار نظر کردند که روسیه احتمالاً می‌تواند از برخی از مراحل تاریخی جهش کند. انگلس در ۱۸۸۵ نوشت که روسیه نمونه‌ای استثنایی است که احتمال دارد گروهی اندک بتواند در آن انقلاب کنند. در عین حال، نظر او مبتنی بر این فرضیه بود که انقلاب در کشورهای پیشرفته اروپای غربی به هر حال اتفاق می‌افتد – اتفاقی که نیفتاد.

بدین ترتیب، تصور می‌کنم مارکس کاملاً حق داشت که می‌گفت استقرار اقتصاد پر نعمت و وفور سوسیالیستی در کشوری عقب‌مانده که مراحل توسعه صنعتی و مدنی را سپری نکرده باشد امکان‌پذیر نیست.

اما چیزی که مارکس درباره‌اش اشتباه می‌کرد – و من خیلی زود تشخیص دادم – این بود که افرادی که انقلاب در خونها می‌جوشید عیناً همین کار را خواهند کرد و چه پیامدهای فاجعه‌انگیزی به بار خواهند آورد. متأسفانه، مارکس در برداشتش از تاریخ، یک گرا^{۱۹} بود. من تلاش کردم تا تعبیری از نظریه تاریخ او عرضه کنم که برای افراد هوشمند قابل قبول باشد. به همین دلیل، برداشتش را تعدیل کردم تا چندگرا^{۲۰} جلوه کند، اما او در اساس فردی یک‌گرا بود.

اربان در یکی از کتابهایتان (مارکس و مارکسیست‌ها: میراث مبهم^{۲۱}) بر پایه

19) monistic

20) Pluralistic

21) *Marx and the Marxists: The Ambiguous Legacy*



تجارب شوروی چنین می‌نویسید که هر نظام دیکتاتوری که آماده باشد رنج و ناراحتی انسانها را ندیده بگیرد می‌تواند آرمانهایش را تحقق بخشد: «هر بیابانی را می‌توانیم به باغ و بوستان مبدل سازیم، اگر که با بدن انسانها به آن کود دهیم و با خون انسانها آبیاریش کنیم.» در عین حال می‌نویسید که عقاید مارکس با چنین شیوه‌هایی سازگار نیست. بنا به استدلال شما، «مفهوم مارکس از انسان بر این فرضیه مبتنی است که پاره‌ای نیازهای اولیه و ارزشهای اخلاقی وجود دارد که هادی اقدامات سیاسی در یک جامعه متمدن است و همین‌ها آزادی عمل انسانها را نسبت به انسانهای دیگر محدود می‌کنند...»

در اینجا مایلم خوش‌بینی شما را زیر سؤال برم. اگر برداشت مارکس از تاریخ، آن‌طور که شما می‌گویید، یک‌گرایانه است، پس نظامی که به نام او به حکومت می‌رسد ناگزیر باید سرکوبگر شود زیرا «یک‌گرایی» خود به خود مستلزم اقداماتی منافی شأن و طبیعت انسانی است.

هوک بله، اما هر نظامی و هر انقلابی هم در گذشته سرکوبگرانه بوده است و، در عین حال، همه قبول دارند که پاره‌ای پیشرفته‌ها حاصل شده است. من هم البته مطالب زیادی درباره رویدادهای وحشتناک دوران تفتیش عقاید^{۲۲} در اسپانیا خوانده‌ام. اما، مثل همه، چنین تصور می‌کنم که برخی پیشرفته‌ها به‌عنوان مبنای حیات ما وجود داشته است، شاید بتوانیم بگوییم نوعی مبنای تمدنی. احتمالاً خیلی از ماها نمی‌دانیم که پوسته تمدن، که متمایزکننده بشر

(۲۲) Inquisition نام چند سازمان و دستگاه که در کلیسای کاتولیک رومی برای مبارزه با فساد عقیده دینی و بدعت در دین مسیح تشکیل شد. نخستین آن در اوایل قرن دوازدهم توسط پاپ وقت تشکیل شد. دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا، که از اولی مستقل بود، در ۱۴۷۸ تشکیل شد تا بین مسلمانان و یهودیانی که تازه به مسیحیت گرویده بودند جاسوسی کند، اما بزودی کارش به جایی رسید که هیچ اسپانیایی از آن در امان نبود و نماد سانسور و فشار و محاکمه و تفتیش افکار شد. سازمان دیگر، در ۱۵۴۲ در دربار پاپ تشکیل شد. امروز هم در زمینه سانسور و بعضی از مراسم مربوط به ازدواج و مسائل ایمانی و اخلاقی تصمیم‌گیری‌هایی در واتیکان می‌شود.

از حیوانات بوده، چه قطر نازکی داشته‌است. به اعتقاد ما، تاثیرات فرهنگی و خصلت تراکمی تجارب بشری باعث تقویت این جدایی و تمایز شده‌است. استنباطهای تاریخی ما بر پریکلس و دوران شکوفان یونان و روم متکی است نه بر وحشیگریها و فتوحات و سوء رفتار با بردگان. استنباط ما از تاریخ، گزینشی و انتخابی است. شاید اگر با دقت و وسواسی بیشتر به آنچه انسانها نسبت به انسانهای دیگر انجام داده‌اند می‌نگریستیم، اساساً ایمانی برای ما باقی نمی‌ماند. گرچه گیبین را می‌خوانیم^{۲۳} و از او نقل قول می‌کنیم که تاریخ «چیزی نیست بجز ثبت جنایتها، حماقتها، و بدبختیهای بشر»، باز بسیاری نقاط درخشان در تاریخ وجود دارد که تاریکیها را تحت الشعاع قرار می‌دهد و منادی روشنایی و خرد است.

اربان آیا شوپنهاور^{۲۴}، که می‌دانم درباره‌اش مطالعه کرده‌اید، تعدیل‌کننده خوش‌بینی در شما نبوده‌است؟

هوک شوپنهاور از اندیشه‌مندانی بود که برای رساله دکترایم درباره‌اش تحقیق کردم. دو چیز غلط در شوپنهاور وجود دارد. نخست، بدبینی او خیلی آبکی است. ظاهراً خودش هم نظریه متافیزیک خودش را جدی نمی‌گیرد. دوم، نظریه‌اش را چنان تعمیم می‌دهد که گویی نه فقط هر جا که بشر هست شر و بدی عامدانه هم هست بلکه اساساً خود زندگی چنان بد و شرارت آمیز است که شما، بر اساس آنچه او می‌گوید، براحتی می‌توانید به خودکشی جمعی

(۲۳) نگاه کنید به اثر روشنگر و تفکر برانگیز ادوارد گیبین که خلاصه آن به نام انحطاط و سقوط امپراتوری روم با ترجمه استادانه مرحوم ابوالقاسم طاهری به فارسی منتشر شده است (چاپ دوم، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۱).

(۲۴) Schopenhauer، آرتور (۱۷۸۸ – ۱۸۶۰)، فیلسوف آلمانی و واضع فلسفه اصالت اراده. هر چند تعالیم او در برابر هگل جلوه‌ای نیافت، آثار و عقاید او در سالهای آخر زندگی شهرت فراوان پیدا کرد. کتاب او، جهان همچون اراده و تصور نام دارد.



جواز دهید. بر مبنای نظریات او، انسان حق ندارد که حتی به یک سیب زمینی هم گاز بزند! افکار او انتزاعی است و به نوعی بودیسم روحانی می‌انجامد.

اریان اما آیا همین پرهیزگاری او نفوذی تعادل‌بخش بر شما به عنوان یک روشنفکر ناشکیبای مارکسیست نداشت؟

هوک نه، زیرا ما چیزهای دیگری را هم که او نوشته بود می‌خواندیم. برای مثال، درباره زنان. او فکر می‌کرد که زنان از هر جهت فروترند. اما ما که دختران را دوست داشتیم، نتیجه می‌گرفتیم که ایراد و اشکال باید در خود شوپنهاور باشد. شاید از مادرش نفرت داشته یا مادرش نسبت به او بی‌مهر بوده است. در هر حال، شوپنهاور برای ما جاذبه‌ای نداشت. او آکنده است از حسادت و نخوت. نسبت به هگل و هر آنکس که رقیب خود می‌پنداشت بزرگوار نبود.

فیلسوفی که هر چند عقایدش را نمی‌توانستیم بپذیریم، به خاطر ظرافت طبعش ستایشش می‌کردیم اسپینوزا^{۲۵} بود - «آخرین قرون وسطایی و نخستین متجدد». بعد لاسال^{۲۶} بود که به خاطر روحیه جنگی و جدلی و شجاعتش از او خوشمان می‌آمد.

آنچه حتی حالا هم باعث تعجب من است این است که مارکس به عنوان یک انسان چگونه چنان تاثیر عظیمی بر ما داشت. فکر می‌کنم از دلایل

۲۵) Spinoza، باروخ (۱۶۳۲ - ۱۶۷۷)، فیلسوف هلندی. به علت استقلال فکر، از جامعه یهودی تفکیر و اخراج شد. طرفدار نظم و طرد هواهای نفسانی بود. از حکومت دموکراسی دفاع می‌کرد. علم اخلاق از آثار اوست

۲۶) Lassalle، فردیناند (۱۸۲۵ - ۱۸۶۴)، سوسیالیست آلمانی. معتقد بود که در جهان سرمایه‌داری هیچ‌گونه امیدی برای سعادت و رفاه کارگران موجود نیست. می‌گفت که کارگران باید بایکدیگر همکاری کنند و شرکتهای تعاونی تشکیل دهند و دولت هم باید سرمایه لازم را برای این‌گونه تعاونیها فراهم کند. لاسال نفوذ زیاد در سیاست اجتماعی آلمان به دست آورد، و عقاید او به ایجاد نخستین حزب سیاسی کارگران آلمان کمک فراوان کرد.

این امر سختی‌ها و مشقات او بود. ما چیزی درباره روحیات او و کج خلقی‌هایش نمی‌دانستیم. وقتی نوشته‌های او را درباره یهودیان می‌خواندیم ناراحت می‌شدیم، اما چنین تعبیر می‌کردیم که ایراداتش مربوط به یهودیان کاپیتالیست است، در حالی که در وقت نوشتن آن مطالب او هنوز یک «مارکسیست» نشده بود. چون به کل زندگی‌م و به عقب برمی‌گردم، آنچه بیش از هر چیز مرا علیه مارکس برمی‌انگیزد این است که وقتی خبر پاگروم‌ها [اغتشاشات ضد یهود] در روسیه تزاری منتشر شد، هرگز مطلبی درباره آنها ننوشت.

اربان خلاصه آنکه، شما و دوستانتان جوانان آرمانگرایی بودید که با وجود آموزش فلسفه، و به‌رغم هشدارهای کانت، اعتقاد داشتید که از درخت خمیده بشریت بالاخره می‌توان چیزی راست قامت پدید آورد؟

هوک بله، چنین بودیم. اما در اینجا نکته‌ای دیگر هم هست که مرا ناراحت می‌کند. این روزها بسیاری از رادیکال‌ها را زیارت می‌کنم - برخی از آنها از سوسیالیست‌ها یا کمونیست‌های سابق - که مفاهیم ذهنی و اخلاقی را صرفاً بر مبنای سودمندی یا کارایی مادی آنها ارزیابی می‌کنند. این امر، به گمان من، اگر نگویم کلاً خطاست است، دست کم، ساده کردن مقولات و امور بشری است. برای مثال، گفته می‌شود که روشنفکرانی که جذب نهضت‌های سوسیالیستی یا کمونیستی می‌شوند صرفاً در صدد افزایش قدرت خود هستند و، در این میان، هیچ آرمان و خواسته‌ی اصیلی ندارند. این تعبیر مرا تکان می‌دهد. زیرا اگر حقیقت داشته باشد، من بایستی صرفاً برای افزایش قدرتم به این نهضتها گرویده باشم! اما هیچ چیزی بیش از این از حقیقت دور نیست. در ۱۹۳۲، در اوج بحران بزرگ، وقتی در دانشگاه نیویورک دانشیار فلسفه بودم، همراه با ادموند ویلسن، شروود آندرسن، والدو فرانک، جان دوس پاسوس، و تعدادی دیگر از گلهای سرسبد آن‌روز دنیای روشنفکری امریکا بر پای برنامه

انتخاباتی حزب کمونیست امضا گذاشتم. این جریان، در آن روزگار، برای حزب کمونیست امریکا پیروزی بزرگی بود.

اما آیا ما این کار را کردیم تا بر قدرت خود بیفزاییم؟ البته که نه. همه منتظر بودند که من شغلم را از دست بدهم، و وقتی چنین نشد، راجربالدوین، رئیس «اتحادیه امریکایی آزادیهای مدنی»^{۲۷} به من چنین گفت: «معجزه است که جان سالم بدر بردی.» تازه اگر کمونیست‌ها به قدرت می‌رسیدند، امضاکنندگان اولین کسانی بودند که به حسابشان رسیده می‌شد. می‌شود گفت که این افراد چون منافع واقعی خودشان را تشخیص نمی‌دادند گمراه بوده‌اند، اما نمی‌شود منکر وجود عنصری از آرمانخواهی در کارشان شد.

اگر شما همه چیز را در چارچوب هزینه و فایده ارزیابی کنید، به مرحله‌ای عوامانه از مکتب سودخواهی بن‌تام تنزل می‌یابید. این سخن که همه کس همیشه به دنبال افزایش منافع خویش است، اگر منفعت را به چیزی تعریف کنید که موجب رضایت می‌شود، به معنایی توضیح و اضحات است؛ اما اگر آن را به معنای خواسته، رغبت، قدرت، سودی معین، یا هر نوع نفع مشخص دیگری تعریف کنید کلاً پوچ و انتزاعی است. هزینه و فایده، گرچه احتمال دارد که ملاحظه‌اصلی برخی از افراد باشد، معیاری نیست که بیشتر مردم دقیقاً براساس آن عمل کنند. طرفداران نگرش هزینه و فایده استدلال می‌کنند که اگر شما زندگی خود را به خاطر هدفها و آرمانهایی که نفعی مشخص و بلافاصله برایتان ندارد به خطر اندازید مرتکب حماقت شده‌اید، و اگر علی‌رغم این سخن باز مرتکب این حماقت شدید، شما را بکلی فاقد عقل و شعور قلمداد می‌کنند. خوب، ممکن است چنین باشد، اما بالاخره در راه پیشبرد منافع و هدفهای دیگران مرتکب چنین حماقتی شدن خود وجهی از انسانیت است. فقط می‌توانم تکرار کنم: یکی از بدترین چیزهایی که درباره نهضت کمونیسم باید بگوییم این است که آن همه انسان را مسخ و نابود کرد، انسانهایی که قبل از آنکه به کام آن فروافتند، افرادی شریف و شایسته بودند.

اریان توینبی کمونیسم را مسیحیتی منحرف شده توصیف می‌کند. ژاک ماریتن^{۲۸} آن را بدعتی مسیحی می‌نامد....

هوک طرفداران سودمندی می‌گویند: «البته که مسیحیان فداکاری کردند، اما این کار را کردند تا صواب ببرند و پاداش بگیرند.» توینبی و ماریتن مسیحیان مؤمنی بودند که به جاودانگی اعتقاد داشتند. ولی من درباره مردمانی سخن می‌گویم که آماده بودند تا جان خود را در راه آرمانشان فدا کنند بی آنکه به انتظار بهشت و پاداش دنیوی و اخروی باشند!

اریان بدین ترتیب، کمونیسم و سوسیالیسم نسل شما آمیزه‌ای بود از علم و آرمانخواهی. مردمان تنگ‌نظر آن را علم‌گرایی و تحجر خوانده‌اند.

هوک آنها از دو جهت در اشتباهند. ما قادر به آموختن بودیم؛ منتقدان ما توهمات خودشان را داشتند. ما معجونی بودیم از آرمانخواهی، دلبستگی به مفهومی عقلانی از مقام بشر در تاریخ، و اشتیاق به تحقق جامعه‌ای بهتر. ایدآلیسمی خالصانه‌تر ما را به بودیسم یا انجمن حمایت از حیوانات می‌کشید؛ یا می‌توانستیم به عنوان مبلغان پزشکی به آفریقا رویم. ولی ما چنین نکردیم، بلکه به اطراف خود نگرستیم و چون فلاکت و سیه‌روزی را در عین فراوانی و خوشبختی دیدیم، آتش خشم و نارضایتی در ما زبانه کشید. اما درباره تحجر و سخت‌اندیشی. مردی که به خاطر لفت و لعابی که به صلح‌طلبی می‌داد با او موافق نبودم اما همیشه ستایشش می‌کردم، نورمن تامس^{۲۹} بود زیرا حس طنزی فوق‌العاده داشت. این دو، یعنی حس طنز و

۲۸) Maritain، ژاک (۱۸۸۲ - ۱۹۷۳)، فیلسوف مذهبی فرانسوی. از جمله آثار اوست: بشریت راستین؛ مذهب در دنیای نو.

۲۹) Thomas، نورمن (۱۸۸۴ - ۱۹۶۸)، سیاستمدار سوسیالیست امریکایی. در بسالهای

تجبر فکری، با هم سازگار نیستند. من هرگز ندیده‌ام که شخصی که دارای حس طنزی نیرومند است دیکتاتوری را توجیه کند. طنز مبتنی است بر دیدن عدم تناسب‌ها و نقص‌های بشری. در حالی که یک آدم متعصب چشمانش را روی همه چیزها می‌بندد بجز چیزی که طرفدار آن است.

اما برگردیم به سؤال شما: ما تلاش می‌کردیم تا از شیوه‌های علمی استفاده کنیم و این شیوه‌ها را در مطالعه جوامع به کار بریم. ما مرتکب این اشتباه نمی‌شدیم که همه چیز را به امور فیزیکی کاهش دهیم. در عین حال، ساده‌لوحانه فکر می‌کردیم که اگر مسائلی باشند که به‌طور اصولی بتوان آنها را حل کرد، بالاخره روزی حل خواهند شد. غافل از آنکه مسائلی هستند که قابل حل شدن نیستند. نگاه کنید به آنچه در ایرلند شمالی می‌گذرد!

اربان آیا پوزیتیویسم نوع هیپولیت تن^{۳۰} بر شما تاثیر داشت؟

هوک نه، با تن آشنا بودیم اما او را به عنوان یک جبرگرای جغرافیایی مردود می‌شمردیم؛ او درباره ادبیات انگلیسی می‌نوشت اما در قالب خصوصیات جغرافیایی و آب و هوایی آن کشور. شیوه او به نظر ما مصنوعی و بکلی فاقد جاذبه بود.

ما بیشتر با رنان^{۳۱} محشور بودیم. این عبارت او را بخوبی به یاد دارم:

→ ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۸ در انتخابات ریاست جمهوری نامزد حزب سوسیالیست امریکا بود. از آثار اوست: برنامه‌ای برای دمکراسی (۱۹۳۰)، جنگ نه سود، نه افتخار، نه نیاز (۱۹۳۵).
 ۳۰ Taine، هیپولیت آدولف (۱۸۲۸ - ۱۸۹۳)، فیلسوف و منتقد فرانسوی. از آثار اوست: رسالانی در باب نقد تاریخ، ایدآلیسم انگلیسی، فلسفه هنر، ادبیات انگلیسی.
 ۳۱ Renan، ارنست (۱۸۲۳ - ۱۸۹۲)، مورخ و منتقد فرانسوی. معتقد بود که بشر جز به وسیله علم به سعادت نخواهد رسید و باید از اعتقادات خرافی دست بشوید. از آثار اوست: تاریخ مبادی مسیحیت (۸ جلد، ۱۸۳۳ - ۱۸۸۳)، که جلد اول آن درباره حضرت مسیح مسیحیان را سخت خشمگین کرد، و آینده علم (۱۸۹۰).

زندگی یک طالب علم باید با فقری آبرومندانه همراه باشد. البته امروز تشخیص می‌دهم که بخصوص اگر دانشمندی دارای زن و بچه باشد، فقر و محرومیت او نمی‌تواند از حدی تجاوز کند. شاید در قرون وسطا مناسبت داشت که از ترس جنگها و کشمکشهای زمانه خود را در دیری به مطالعه و تحقیق مشغول کنیم.

اربان این همان چیزی است که نورمن کوهن در کتابش درباره افرادی از انواع شمایی گوید. به نظر او، روشنفکران امروزی کمونیست و سوسیالیست می‌توانستند در قرون وسطا در نقش روحانیون خوب مساوات طلب و واعظان مصیبت‌ها ظاهر شوند.

هوک شاید. اما این کار مسلماً از آن بهتر بود که در نقش آن شهسواران صلیبی ظاهر می‌شدیم که غیر مؤمنان یا عوام الناس سرکش را قصابی می‌کردند.

همه ما [در آن دوران] کیمیاگر می‌شدیم - که چیزی بکلی متفاوت است. ما در شمار طبیعیون (ناتورالیست‌ها) بودیم؛ به همین دلیل، افرادی چون نیبور، تیلیخ، و نورمن تامس با ما راحت نبودند. در جهالت خود، برای مارکسیسم به این صفت قائل بودیم که اعتقاد به مذهب را چونان وعده‌ای برای حیاتی شادمانه‌تر در آن جهان برای کارگران می‌داند تا سیه‌روزی آنها در این جهان تحمل‌پذیر شود. ما عمق اندیشه حکیمانه [لودویگ] فویرباخ [فیلسوف آلمانی، در جبهه مخالف کلیسا] را در باب مذهب درک نمی‌کردیم، همان اندیشه‌ای که مارکس تصور می‌کرد با گفتن اینکه مذهب «آهِ مخلوقات سرکوب شده... افیون توده‌ها» است، کلک آن را کننده است. مارکس از این معنا غافل بود که مذهب واجد خصوصیتی شخصی و نقشی تفاهم بخش است که برای مردمان عادی کوچه و خیابان از اهمیتی فوق‌العاده برخوردار است، خصوصیت و نقشی که به حقایق عینی ارتباطی ندارد.

تلاش کوهن برای آنکه ما را به شکل مبلغانی سرگردان تصویر کند با

اغراق همراه است. ما علمایی مرتد می شدیم. به اندازه کافی مواظب می بودیم که جاودانگی را انکار نکنیم، اما این نگرش ارسطویی را که روح حرکت جسم است و وقتی جسم برود روح هم با آن خواهد رفت می پذیرفتیم.

اریان کاری که شما را به دردسر می انداخت...

هوک خوب، آثار توماس آکویناس [قدیس مسیحی، معروف به حکیم آسمانی] را هم به دلایلی همانند در پاریس سوزاندند، اما اندیشه او البته به صورتی تعدیل شده برقرار ماند.

اریان بدین ترتیب، روح روشنگری و اصلاح سوسیالیستی جامعه، برای شما واقعاً دو روی یک سکه بودند -

هوک عیناً، آنهادست دردست هم حرکت کرده اند؛ و به گمان من، این سخن نسبت به کل نهضت سوسیالیستی، فابین های اولیه [از گروه های نخستین سوسیالیست مآب در بریتانیا]، و جان استیوارت میل و طرفداران او واقعاً مصداق دارد.

اریان کیشی نه اگر رعب انگیز، دست کم عبوس و پرهیزگاران...

هوک درست است. تا حدودی.

اریان شما بر این اعتقاد بودید که رادیکالیسمتان مستلزم برخی پرهیزگاری ها و شاید رضایت کشی هاست. در این صورت، با سنت سوسیالیسم انقلابی قرن نوزدهم روسیه هماهنگی بسیار داشتید، مثلاً با چرنیشفسکی^{۳۲}.

۳۲) Cherneyshevski، نیکولای گاوریلویچ (۱۸۲۸؟ - ۱۸۸۹)، نویسنده سیاسی روسی. ←

هوک ما خواستار ریاضت کشی نبودیم - فقط با مردمانی که در سختی و نیاز بودند احساس همدری می‌کردیم. از خودخواهی بدمان می‌آمد زیرا می‌دانستیم که فردی که پیش از هر چیز به خودش می‌اندیشد به فکر دیگران نخواهد بود. چنین شخصی ممکن است بگوید: «گدای بیچاره - بیایید به او کمک کنیم چون طاقت دیدن قیافه‌اش را ندارم.» اما صرف احساس همدردی، به نظر ما، فضیلتی نبود؛ احساسی بود که فکر می‌کردیم به هر حال باید وجود داشته باشد. بلکه بر این عقیده بودیم که وقتی انسانها در ناراحتی، وظیفه‌ماست که حتی به بهای فدا کردن منافع خودمان به آنها کمک کنیم. نگرش عملی ما به موضوع چنین بود. واقعاً چیز خارق‌العاده‌ای نبود.

اریان گوته می‌پرسید که آیا مردی که به جای پذیرفتن تعلقات و مسئولیتهای خانوادگی کلاً بر رشد مراتب ذهنی و فرهنگی خود تمرکز پیدا می‌کند، در دراز مدت، مشارکتی موثرتر در جهت خیر و صلاح جامعه صورت نمی‌دهد؟

هوک اگر گوته چنین گفته، مسلماً اشتباه کرده است. ما نمی‌توانیم از چنین مردی انتظار داشته باشیم که از خانواده و شهر خود در برابر بربریت به دفاع برخیزد. دوستان اقتصاددان من می‌گویند که احساس تعهد فردی به خیر و مصلحت عموم است، و از ادام اسمیت نقل قول می‌کنند که بهترین راه پیشبرد منافع عمومی آن است که همه در زندگی احساس مسئولیت کنند و صورتحسابهایشان را خود پردازند. به نظر آنها، تردیدی نیست که اگر برای تأمین غذا و مسکنمان به خیرخواهی دیگران

«از نقد ادبی شروع کرد و به رهبری گروههای افراطی کشور رسید و به مدت ۲۴ سال به سبیری تبعید شد. در آنجا چه باید کرد؟ (۱۸۶۳) را نوشت که اثری کلاسیک در توصیف جنبش انقلابی روسیه است.

تکیه کنیم هیچ یک را به دست نخواهیم آورد، اما اگر برای کسب این دو به دیگران خدمت کنیم، به هر دو خواهیم رسید. این را در توجیه فعالیت و کسب و کار خصوصی گفته‌اند.

این استدلال، در ارتباط با واقعیت اقتصادی زندگی، پذیرفتنی است، اما اگر بخواهیم آن را بر سایر مناسبات انسانی هم جاری کنیم دیگر پذیرفتنی نیست. دوستان سوسیالیستی داشتم که مخالف صدقه و خیرات بودند و استدلال می‌کردند که چنین کاری، اگر در سطحی گسترده صورت گیرد، باعث پایداری سرمایه‌داری خواهد شد. این نوعی استدلال عقلانی سست پایه بود که واقعاً کسی را بجز خود آنها قانع نمی‌کرد. آنها می‌گفتند جامعه وظیفه دارد که از تیره روزان حمایت کند! خوب، موافقم؛ اما در عین حال چرا من و شما نباید به نیازمندان کمک کنیم؟ به نظر ما، این نخستین وظیفه انسانی بود.

اریان تا حال دوبار چنین عبارتهایی بر زبان آورده‌اید: کمونیسم نوعی «بیماری آرمانخواهی» است، یا «از بدترین چیزهایی که درباره نهضت کمونیسم باید بگوییم این است که مردمان شریف و صادق بسیاری را مسخ کرد.» آنچه تا حدودی توجه مرا جلب می‌کند دلالت‌هایی است که این عبارتها می‌تواند داشته باشد. زیرا از آنها احتمالاً می‌توان چنین استنباط کرد که، به نظر شما، هدف مطلوب و آرمانی یک جوان باید منطبق با «برنامه چپ» باشد. ظاهراً نظرتان این است که در زمانه ما هیچ برنامه دیگری – و بخصوص هیچ برنامه‌ای از آن «محافظه کاران» – وجود ندارد که متضمن خیر و پیشرفت بشریت و سزاوار عنایت و احترام ما باشد.

من نسبت به این گونه دلالت‌ها حساسیت دارم زیرا به عیان می‌بینم که حتی بسیاری از میانه‌روهای اروپای غربی نیز چنین طرز تفکری دارند. بروشنی به یاد می‌آورم که چگونه دوستان سوسیال دمکرات من با حیرت به انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان می‌نگریستند. آنها البته از آن انقلاب حمایت می‌کردند اما، در عین حال، تعجب می‌کردند که چگونه در سال ۱۹۵۶ مردمی



می‌توانند سلاح برگیرند و در راه تحقق آرمانهای ناسیونالیستی به پا خیزند؟ آیا آن انقلاب، نوعی تکرار نابهنگام ماجراهای ۱۸۴۸ نبود؟ خلاصه آنکه، انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان در چارچوب اندیشه نیروهای «مترقی» نمی‌گنجید.

آیا به نظر شما بالاخره باید به آرمانی ملی برای حفظ فرهنگ و زبان و تجانس ملی و، در واقع، هویتی ملی که هر فرد صادق و شایسته‌ای بتواند به دنبال آن باشد، قائل بود یا نه - حتی اگر گاهی به افراط و تفریط بینجامد و به بروز حرکات و رفتاری افراطی از جانب افراد نامعقول منتهی شود؟ این امر درست مثل آن است که گاهی برای سوسیالیست‌های صادق نیز این خطر وجود دارد که اگر حواسشان کاملاً جمع نباشد به ارودی کمونیسم بغلتند.

نمونه‌ها در این باب فراوان است. اما اجازه دهید درباره همان مجارستان صحبت کنیم. نرخ کاهنده زایش در مجارستان و شماری بزرگ از مجارها که در حال حاضر در خارج از مرزهای کنونی آن کشور زندگی می‌کنند، نگرانی عمیقی نسبت به بقای ملت مجارستان و فرهنگ مجاری پدید آورده است. این امر می‌تواند به اوجگیری ناسیونالیسمی نابردبار دامن زند - به گونه‌ای که گاهی در گذشته هم چنین کرده است - اما با این حال نمی‌توان درباره حسن‌نیت و آرمان‌انمایی که نسبت به آینده ملت خود ترسانند تردید کرد. همین طور که نمی‌توان احساسات بسیاری از مردمان و زنان فرانسوی را، که نسبت به سرازیر شدن موج مهاجرت شمال آفریقایی‌ها به کشورشان و در مخاطره قرار گرفتن تمدن فرانسوی نگرانند، نادیده گرفت...

همین اواخر یکی از رهبران صهیونیسم در امریکا، که می‌خواست به هر قیمتی از اسرائیل دفاع می‌کند، اظهار می‌داشت که «هویت ملی بر دموکراسی مقدم است». گرچه این سخن نامربوط و تحریک‌کننده است، در عین حال، مسئله هویت ملی آیا نمی‌تواند محور وفاداری و آرمانخواهی تلقی شود و آیا نمی‌تواند عاملی هم‌تراز با آرمانخواهی اجتماعی چپ قلمداد گردد؟

هوک من هر وقت که به کمونیسم به عنوان نوعی «بیماری آرمانخواهی»

اشاره کرده‌ام، بلافاصله افزوده‌ام که این حالت مخصوص آنهایی است که در نهضت کمونیسم باقی مانده‌اند و تبدیل به مدافعان فساد و فشار و جباریت شده‌اند. وگرنه آنهایی که آثاری از آرمانخواهی و صداقت اخلاقی در وجودشان باقی بوده است از آن نهضت بریده‌اند.

من از چگونگی واکنش شما نسبت به آنچه به نظرم حقیقت آشکار است واقعاً تعجب می‌کنم. نخست آنکه، صحبت من درباره گرایش و وسوسه اولیه است، آن جاذبه اولیه‌ای که کمونیسم بخصوص برای جوانان دارد. وگرنه معلوم است که آپاراتچیک‌های کهنه کار به همان نسبتی که با واقعیتها آشنا می‌شوند از آرمانهای اولیه خود دست می‌شویند. دوم آنکه، شما ظاهراً گرفتار تصویری نادرست هستید. به این معنا که فکر می‌کنید چون آنهایی که به کمونیسم می‌گروند آرمانخواه هستند، پس باید بپذیریم که همه آرمانخواهان به کمونیسم می‌گروند یا آنکه فقط کمونیست‌ها آرمانخواهند.

اما آرمانخواهی انواع گوناگون دارد. صفت مشخصه همه آرمانگرایان، آمادگی برای فداکاری و ایثار در راه خیر و صلاحی عمومی و دوری گزیدن از کسب منافع و امتیازات شخصی و نیل به قدرت و حتی امنیت بیشتر است. نگاه کنید به سرگذشت افراد بی‌شماری که هریک تعبیر خود را از خدایی که سقوط کرد نوشته‌اند، و شما خودتان به هنگامی که جوان و کمونیست بودید درباره برخی از آنها نوشته‌اید؛ خواهید دید که همه آنها در این تصور بوده‌اند که دارند به تحقق آرمانهای عدالت اجتماعی، صلح، آزادی، و حذف طبقات اجتماعی خدمت می‌کنند. این آرمانها جملگی بُعدی همگانی و جهانشمول دارند. همه نهضت‌های سوسیالیستی و کمونیستی بر ماهیت بین‌المللی خود تاکید می‌کردند و همین امر، بخصوص بعد از جنگهای وحشتناک، جاذبه‌ای بس نیرومند پدید می‌آورد. اما، غالباً، پس از آنکه معلوم می‌شد که کرملین منافع شوروی را قاطعاً بر منافع ملل دیگر ارجحیت می‌دهد، نخستین نشانه‌های سرخوردگی در میان کمونیست‌ها آشکار می‌گردید.

می‌توان این‌گونه آرمانخواهی را ساده‌لوحانه، ناکجا آبادی، غیرانتقادی،

و حتی ناهوشمندانه دانست، اما مسلماً از آن نوع آرمانخواهی‌هایی که منحصرأ بر حفظ زبان و فرهنگ ملی یا پس گرفتن اراضی تمرکز و تاکید دارد، ارزش کمتری ندارد.

البته امروزه آرمانهایی وجود دارد که انسان می‌تواند با خیال راحت به روی آنها آغوش بگشاید، بخصوص آرمانهایی چون مقاومت در برابر جباریت و تعصب و جهل. اما من با سخنانی از این قبیل که «هویت ملی بر دموکراسی مقدم است» یا «هویت ملی بر آزادی سیاسی ترجیح دارد موافق نیستم. هویت ملی می‌تواند از جهات استراتژیکی محور وفاداری و آرمانخواهی قرار گیرد، اما این سخن بدین معنا نیست که تحت سرپوش آن مثلاً برای پیروزی کمونیسم ویتنامی بر کمونیسم کامبوجیایی تلاش شود. مبارزه در راه هویت ملی همواره باید با هدف مبارزه برای کسب آزادی سیاسی همراه باشد — همان‌طور که در مجارستان ۱۹۵۶ واقعاً چنین بود. فقط در این صورت است که آرمان هویت ملی می‌تواند از لحاظ اخلاقی بر آنچه شما آرمانخواهی اجتماعی چپ می‌نامید برتری یابد.

در باب گناه جمعی و زودباوری روشنفکران

اربان اجازه دهید خواهش کنم تا درباره رویدادهایی که می‌توانست در زمانه ما اتفاق بیفتد کمی بیشتر سخن بگویید. از آنجا که ما با هگل هماواز نیستیم که «آنچه هست، بناچار هست،^{۳۳}» در این گفت و گوی بی‌تکلف می‌تواند چنین سؤالی طرح شود: «آیا همه آن چیزهایی که در این قرن اتفاق افتاد الزاماً باید به همین صورت اتفاق می‌افتاد؟»

شما گفتید که اگر جنگ اول با مذاکره و مصالحه به پایان می‌رسید یا آنکه آلمان در جنگ پیروز می‌شد، احتمالاً بولشویسم، نازیسم، و فاشیسم سر

33) "What is, had to be"

بر نمی‌آوردند. اما با توجه به اوضاع و احوال روسیه در تابستان و پاییز ۱۹۱۷ آیا کودتای بولشویک‌ها اجتناب‌ناپذیر نبود؟

هوک شما درباره فرضیه‌هایی خلاف واقع که مورخان «علمی» معمولاً آنها را شایسته عطف توجه خود نمی‌دانند می‌پرسید. اما نظر من با آنها یکی نیست. در علوم طبیعی، به فرضیه‌ها باید پاسخ داد و گرنه به معنای آن است که به جهل خود تن در دهیم. برای مثال می‌توان پرسید: «اگر این هواپیما از فاصله ۴۰,۰۰۰ پایی سقوط کند، با چه سرعتی به زمین اصابت خواهد کرد؟» ما می‌توانیم به این سؤال پاسخ دهیم چونکه همه اطلاعات لازم را داریم: وزن و میزان بار هواپیما، سرعت کنونی آن، و چیزهای دیگر را. یا اگر شخصی به من بگوید: «آن مرد با بلعیدن همه قرصهایی که در شیشه دارو بود خودکشی کرد. اما اگر قرصها را نخورده بود چه اتفاقی می‌افتاد؟» من به این سؤال باید بتوانم پاسخ دهم: «اگر چنین نکرده بود، در آن لحظه و به آن صورت نمی‌مرد.»

حال، علوم انسانی، و بخصوص تاریخ، چنین وضعی ندارند. در این زمینه‌ها متغیرهایی متعدد از لحاظ کالبدی و روانی در کار است که قضاوت و اظهار نظر قطعی ما را دشوار می‌کند. با این حال، می‌توان خطر کرد و آگاهانه حدسها و گمانهایی مطرح ساخت. چنین کاری می‌تواند ابعاد موضوع بحث را روشنتر کند و احتمالاً جالب‌نظر و سودمند باشد.

با وجود گرایش اولیه‌ام به مارکسیسم و علاقه‌ای که به تحقیقات عملی و نتیجه‌گیریهای علمی داشتم، عمیقاً دریافته‌ام که الگوی تاریخی رویدادها می‌توانسته است صورتی متفاوت داشته باشد. هیچ دلیلی وجود ندارد که قانع شوم که پیروزی بولشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ اجتناب‌ناپذیر یا گریزناپذیر بوده است. البته اگر فقط حوادث روزهای قبل از به قدرت رسیدن آنها را ملاک بگیریم، احتمالاً به این نتیجه می‌رسیم که چیزی نمی‌توانسته است جلو پیروزی آنها را بگیرد. اما کرنسکی می‌توانست به شیوه‌ای متفاوت عمل کند، یا



متفقین نیز می‌توانستند کارهایی انجام دهند که رسیدن بولشویک‌ها به قدرت یا پایدار ماندن قدرت در دست آنها را دشوار کند.

یابه‌بازگشت‌لنین به‌روسیه در قطاری مخصوص و قرق شده از آلمان توجه کنید. آن ماجرا، برای آلمانی‌ها، قماری عجیب اما سنجیده بود. باید از ظرفیت نادر دستگاه فرماندهی عالی قیصر از لحاظ محاسبات ژئوپولیتیکی ستایش کرد. گمان نمی‌کنم که هیچ‌یک از ستادهای فرماندهی کل دیگر واجد این زیرکی و هوشمندی بود که دریابد که با رها کردن یک خرابکار در صف دشمن چگونه می‌تواند به روحیه آن دشمن لطمه وارد کند. آلمانی‌ها مسلماً اطلاعات دقیقی از وضع نهضت انقلابی در روسیه تزاری نداشتند. با این حال، سفیر آلمان در کپنهاک قبل از ۲ آوریل ۱۹۱۷ به وزارت خارجه آن کشور چنین نوشت: «ما اکنون باید قطعاً به ایجاد آشوب و اغتشاش هرچه بیشتر در روسیه کمک کنیم... و از آنجا که به پیروزی احزاب افراطی علاقه وافر داریم، زیرا که شورشی دیگر... می‌تواند بنیاد دولت روسیه را به لرزه اندازد، باید به طرزی پنهانی به اختلافهای میانه‌روها و افراطیون دامن زنیم.^{۳۴}» لنین، پس از بازگشت، دقیقاً چنین کرد. اما اگر آلمانی‌ها قماربازانی نبودند که خطر کنند، بازگشت لنین به عقب می‌افتاد یا اساساً ممکن نمی‌شد - و در آن صورت، کودتای بولشویک‌ها یا اتفاق نمی‌افتاد یا به مسیری دیگر می‌رفت که احتمال باقی ماندن قدرت در دست آن‌ها را بسیار کاهش می‌داد. به علاوه، این هم از نوادر اتفاقات است که به نامه‌ای اداری از سوی سفیری درجه چندم به این سرعت عطف توجه عملی شود. به این گونه نامه‌ها معمولاً توجهی نمی‌شود و گاهی حتی خوانده هم نمی‌شوند.

یا به استراتژی جنگی ژاين عنایت کنید. دوباره سیر حوادث الزامی نداشت که دقیقاً به همان مسیری رود که رفت. پس از پرل‌هاربر، به خاطر پیمان ژاپن با آلمان و ایتالیا بر ضد کمینترن، همه ما انتظار داشتیم که ژاپن به شوروی

۳۴) آکساندر سولژنیسن، لنین در زوریخ (انتشارات بادلی هد، لندن، ۱۹۷۵)، ص ۲۲۱. ن.

در سبیری حمله کند. چه کسی می دانست که بودیست‌های متعصب زن در ارتش ژاپن توجه خود را بر ایالات متحد، بریتانیا، فرانسه، و هلند متمرکز خواهند کرد؟ چارلز بیرد^{۳۵}، مورخی که دوست خوب من بود، عمیقاً اعتقاد داشت که این ماجرا ساخته و پرداخته دست روزولت است. او با خودداری کردن از تحویل نفت به ژاپنی‌ها باعث حمله ژاپن شد تا آمریکا را به جنگ وارد کند. خواب بودن آمریکایی‌ها در پرل هاربر ماجرای رسوایی برانگیز به شمار می‌رود، اما شگفتی اصلی در این بود که ژاپنی‌ها تصمیم گرفتند که به جنوب حمله کنند. آنها احتمالاً می‌توانستند با حمله به سبیری دستاوردهای زیادی به چنگ آورند؛ حداقل آنکه مانع انتقال لشکرهای روسی از سبیری دور دست به مسکو شوند. این امر برای روس‌ها احتمالاً به معنای از دست دادن پایتخت و شکست در جنگ بود. اما حمله به جنوب برای رهبری ژاپن جاذبه بیشتری داشت، و استالین حفظ شد.

حال، رویدادی دیگر، که احتمالاً شما می‌توانید زوایای آن را روشنتر کنید، کاری که از من بر نمی‌آید. هیچ مورخی تاکنون نتوانسته است برای من توضیح دهد که پس از پرل هاربر چرا آلمانی‌ها به آمریکا اعلان جنگ دادند. ستاد کل ارتش آلمان با چنین کاری موافق نبود. اگر هیتلر با آمریکا وارد جنگ نشده بود، مردم آمریکا رضایت نمی‌دادند که بیشتر وسایل نظامی و جنگ‌افزارهای ما به جای آنکه عمدتاً وقف جنگ با ژاپن در اقیانوس آرام شود به بریتانیا روانه گردد. در صورت اول، وقتی که آمریکا در جنگ اقیانوس آرام پیروز می‌شد، هیتلر احتمالاً کل اروپا و از جمله بریتانیا را اشغال کرده بود. خوشبختانه برای بریتانیا، و در نهایت برای ما، هیتلر ظاهراً در برابر متحد خاور دوری خود احساس تعهد اخلاقی می‌کرد و از روزولت، «آن افلیج ضد مسیح»، نیز نفرت خاصی داشت.

(۳۵) Beard، چارلز آستین (۱۸۷۴ – ۱۹۴۸)، مورخ آمریکایی و استاد علوم سیاسی در دانشگاه کولومبیا. از کتابهای او به اینجا می‌توان اشاره کرد: رشد اروپای نو (۲ جلد، ۱۹۰۷)، مبانی اقتصادی سیاست (۱۹۹۲) و نبرد حزبی در آمریکا (۱۹۲۸).



اربان من نمی‌توانم به سؤالهای شما بهتر از آنچه خود گفتید پاسخ دهم. ما از چندین منبع اطلاع داریم که اولویت نخست برای ژاپنی‌ها عبارت بود از استقرار «نظم نوین» خودشان در آسیای شرقی، گرچه می‌دانستند که دیر یا زود بالاخره مجبورند شوروی را شکست دهند (من بخصوص به گزارش ژنرال والتر وارلیمونت نظر دارم که بر این موضوع تاکید می‌کند)^{۳۶}. بنا به گفته وارلیمونت، ظاهراً ریبتروب متوجه ضرورت و اهمیت حمله ژاپنی‌ها به سیبری بود اما هیتلر، که انگلستان را دشمن اصلی خود می‌دانست، اعتقاد داشت که اگر ژاپن بتواند به حساب امریکا برسد و مانع ارسال تجهیزات نظامی امریکا به انگلستان شود، آلمان می‌تواند از پس روسیه برآید.

اما علت آنکه هیتلر تصمیم گرفت، آن‌طور که شما می‌گویید، کم و بیش بی‌اطلاع ژنرال‌هایش به امریکا اعلان جنگ دهد (در جلسه ۱۱ دسامبر ۱۹۴۱ رایشستاک که این تصمیم اعلام شد، فقط ژنرال یودل و ژنرال کایتل همراه هیتلر بودند)، دقیقاً معلوم نیست و تصمیمی منطقی هم به نظر نمی‌رسد. برای این کار هیچ برنامه‌ای تدوین نشده بود. نیروهای مسلح هم آمادگی نداشتند. من بجز آنچه شما گفتید توضیحی ندارم؛ وفاداری ایدئولوژیکی و، بالاتر از همه، غرور ابلهانه مردی که فکر می‌کرد چیزی به فتح همه جهان باقی نمانده است. این نکته را که خیلی از اطرافیان هیتلر بشدت نگران بودند، از جمله، در یادداشت‌های روزانه چیانو^{۳۷} هم می‌توان دید.

36) Walter Warlimont, *Im Hauptquartier Der Deutschen Wehrmacht: 1939 - 1945* (Frankfurt: Bernhard und Graefe, 1962).

۳۷) Ciano، کنت گالتانتسو (۱۹۰۳ - ۱۹۴۴)، از رهبران فاشیست‌ها در ایتالیا. داماد مرسولینی بود و از ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۳ وزارت امور خارجه را برعهده داشت. آلمانی‌ها او را بازداشت کردند، و به جرم خیانت به دستور فاشیست‌ها اعدام شد. یادداشت‌های روزانه او سندی است بسیار قابل ملاحظه. سطور زیر را اربان در پابریگ کتاب حاضر از یادداشت‌های روزانه مزبور نقل کرده است: «به نظر من، گرچه فکر آنکه امریکایی‌ها چه خواهند کرد ذهن همه را به خود مشغول داشته است، آلمانی‌ها چشمهای خود را به روی این واقعیت می‌بندند. اما این امر موجب نمی‌شود که افراد هوشمندتر و صادق‌تر در این باره نیندیشند و نگران نباشند.»

هوک خوب، با توجه به سرشت هیتلر، تصور می‌کنم هر کاری را که او انجام داد می‌توان به غرور و اعتماد به نفس بی‌پایه‌اش مربوط دانست. در عین حال، حتی نهضت نازیسم هم ناگزیر نبود به همان افولی دچار شود که شد. امکانات و چاره‌های مختلفی در درون آن وجود داشت.

گروه‌ها و احزاب افراطی دست راستی چندی در آلمان وجود داشتند — برای مثال، گروه ضد سرمایه‌داری شمال آلمان متعلق به گرگور و اوتو اشتراسر^{۳۸}، که گوبلز هم تا میانه‌های سال ۱۹۲۶ با آن بود. این گروه‌ها از بسیاری جهات افراطی‌تر از حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلر بودند، اما می‌توان احتمال داد که در آلمان پس از وایمار، نهضت دست راستی نیرومند، و حتی دولت راستی نیرومندی می‌توانست شکل بگیرد که هر چند گرایشهای نژادی داشته باشد ضد یهودیت آن تا مرحله قوم‌کشی پیش نرود. به علاوه، در آن سالهای طوفانی دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ خیلی چیزها می‌توانست برای هیتلر اتفاق افتد و باعث شود که سکان رهبری نازیسم به دست افرادی چون گورینگ، روهم، یا اوتواشتراسر سپرده شود. من گمان نمی‌کنم که مثلاً گورینگ تا مرحله کوره‌های آدم سوزی پیش می‌رفت (هرچند که کارنامه ۱۹۳۳ او به عنوان وزیر کشور پروس به قدری با خشونت آمیخته بود که حتی از معیارهای نازی‌ها هم تجاوز می‌کرد) یا آن‌قدر برای جنگ اشتها داشت. فراموش نکنید که بسیاری از ژنرال‌های آلمانی تا مدت‌ها به هیتلر به دیده تحقیر می‌نگریستند. نه، الزامی نبود که نهضت ناسیونال سوسیالیسم دقیقاً به همان راهی رود که رفت. شواهدی حاکی از این امر وجود دارد که وقتی که هیندنبورگ نیمه هشیار از هیتلر برای تشکیل دادن دولت دعوت کرد، حمایت عمومی از نهضت نازی رو به افول داشت.

اربان گوبلز تا آخرین لحظه از ثروتمندان و «طبقات بالا» نفرت داشت و

38) Gregor and Otto Strasser



ستایش را از نوع رهبری کمونیستی پنهان نمی‌کرد. هیتلر هم‌چنین بود. او در کنفرانسی در مه ۱۹۴۳ اظهار داشت که شکست دادن «دولت‌های بورژوازی» برای نیروهای آلمانی کاری آسان بوده است چونکه «آنها از لحاظ پرورشی و نظری کاملاً از ما فروترند.» اما شوروی برای او مقوله‌ای بکلی متفاوت بود. در شرق، «ما با دشمنی مواجهیم که مبشر یک ایدئولوژی، هر چند یک ایدئولوژی نادرست، است.^{۳۹}» هیتلر در فرصت دیگری چنین اظهار نظر کرد: «استالین سزاوار احترام بی‌چون و چرای ماست. او در نوع خود موجودی معرکه است! الگوهای خویش، چنگیزخان و دیگران، را بخوبی می‌شناسد...»^{۴۰} احترام به ایدئولوژی دو جانبه بود. بعد از تجزیه لهستان، مولوتوف اظهار داشت که ایدئولوژی هیتلریسم را «نمی‌توان با زور نابود کرد.»^{۴۱}

هوک حتی در ضربه زدن به ارتش سرخ نیز هیتلر و استالین نقطه نظری مشترک داشتند - اما نه به دلیلی که احتمالاً امروز فکر می‌کنیم. هیتلر عقیده داشت و می‌گفت که اعدام توخاچفسکی و دیگر فرماندهان برجسته ارتش سرخ نوعی پاکسازی بود که به تقویت انضباط و قدرت جنگی نیروهای شوروی کمک کرد. البته اطلاعاتی که با حمایت گورباچف درباره تاریخ آن دوران شوروی منتشر شده است خلاف این نظر را ثابت می‌کند. اما، در آن زمان، هیتلر از ژنرال‌هایش که ادعا می‌کرد روحیه شکست‌پذیری دارند نفرت داشت و از اینکه خودش حمام خونی از آنها راه بیندازد بدش نمی‌آمد.

(۳۹) خاطرات گوبلز (همیش هملتن، لندن، ۱۹۴۸)، ص ۲۲۷ - ن.

(۴۰) سخنرانی‌های هیتلر: ۱۹۴۱ - ۱۹۴۴، با مقدمه هیوتره‌وور - راپر (انتشارات دانشگاه آکسفرد، ۱۹۸۸)، ص ۵۸۷ - ن.

(۴۱) «ایدئولوژی هیتلریسم را می‌توان پذیرفت یا مردود شمرد... اما همه باید درک کنند که یک ایدئولوژی را نمی‌توان با زور نابود کرد یا با جنگ از میان برداشت. بنابراین، راه انداختن چنین جنگی تحت سرپوش مبارزه با هیتلریسم و برآوردن دمکراسی نه تنها بی‌معنا که جنایتکارانه است.» از سخنرانی مولوتوف به مناسبت تجزیه لهستان، در پنجمین اجلاس فوق‌العاده شورای عالی اتحاد شوروی، ۳۱ اکتبر ۱۹۳۹ - ن.

باری، گرچه ممکن است از جریان اصلی بحثمان منحرف شویم، باید چند کلمه‌ای درباره «گناه جمعی» مطرح کنم. درباره جنایات و آدمکشیهایی نژادی و غیرنژادی نازی‌ها تردیدی وجود ندارد. اما آیا از این بابت همه آلمانی‌ها «گناهی جمعی» دارند؟ این موضوع، بعد از ۱۹۴۵ به پرسشی مسئله برانگیز تبدیل شد. البته باید گفت که از جهت اجازه دادن به اینکه چنان رژیم شیطانی و جنایتکاری بر سر کار آید و بر راس قدرت بماند نوعی مسئولیت جمعی ملی وجود دارد. به معنایی، همه ملت‌ها از بابت اعمالی که به نام آنها صورت می‌گیرد مسئولیتی جمعی دارند. اما این معنا با گناه جمعی ناشی از ارتکاب جرایم معین متفاوت است. این دو مفهوم غالباً با یکدیگر اشتباه می‌شود و، در نتیجه، عده‌ای همه آلمانی‌ها را به خاطر جنایات نازی‌ها محکوم می‌کنند غافل از آنکه تعدادی از آلمانی‌ها خود قربانی ترور و وحشت نازیسم بوده‌اند و عده‌ای نیز هر چند شجاعت بیان و بروز مخالفت قلبی خود را نداشته‌اند تایید کننده کارهای نازی‌ها نبوده‌اند. شرط انصاف نیست که آن جماعات را، یا آلمانی‌های امروز را، مشمول گناه جمعی بدانیم. به نظر من، گناه مقوله‌ای شخصی است و کیفیات و درجات متفاوت دارد.

اعتقاد به گناه جمعی، از آن هر کس که باشد، نادرست است. بارها تعجب کرده‌ام که دانشمندانی ستایش برانگیز، همچون اینشتین و اروین پانفسکی^{۴۲}، چگونه تابع نظریه گناه جمعی آلمانی‌ها شده بودند.

در جریان کنفرانس «صلح» معروفی که با حمایت غیرمستقیم حزب کمونیست آمریکا و کرملین در سال ۱۹۴۹ در هتل والدورف استوریای نیویورک برگزار شد، علاوه بر دو دانشمند نامبرده، عده زیادی دیگری نیز از این نظریه حمایت کردند. ما هر چه کردیم تا آنها را از حمایت از آن تبلیغات سازمان یافته، که برای خدمت به سیاست خارجی شوروی به راه افتاده بود، منصرف کنیم موفق نشدیم. فقط سال‌ها بعد بود که بر اثر مکاتباتم با اینشتین

42) Erwin Panofsky



دریافتم که چرا آنها چنین کرده بودند. در مرحله‌ای اینشتین واداد و به من چنین نوشت: «شما امریکایی‌ها درباره آلمانی‌ها خیلی ساده و احساساتی هستید.» در واقع این طور احساس کردم که او می‌خواهد بگوید: «فقط روس‌ها می‌دانند که با آنها چگونه باید رفتار کرد.»

یادتان باشد که این افراد حُسن نظری به کمونیسم نداشتند و بسیار هم از آنچه کمونیست‌های شوروی نسبت به علوم و هنرها انجام می‌دادند ناراحت بودند. با این حال، وقتی سخن به سیاست خارجی می‌کشید، در نهایت تعجب، برخی از آنها می‌گفتند که خطر ایالات متحد برای صلح جهان بمراتب از شوروی بیشتر است! به عنوان نمونه، نگاه کنید به رودولف کارنپ^{۴۳} - فیلسوفی برجسته که از جفای روزگار به امریکا پناهنده بود. زمانی او چنین تصور می‌کرد (و آن‌طور که بعدها معلوم شد، به اشتباه) که از سوی رابرت هاجینس و موریتمر آدلر [دو استاد ضدکمونیسم امریکایی] در معرض حمله قرار گرفته است، و من برایش فعالیت کردم تا شغلش را در دانشگاه شیکاگو از دست ندهد. کارنپ در پای بیانیه صلح استکهلم که ضد امریکایی بود امضا نهاد و چند نامه تند و تیز با او رد و بدل کردم. (برجسته‌ترین فرد از گروه فیلسوفان برلن و وین، که از وجه سیاسی ماجرا آگاه بود و هرگز به هیچ یک از جنبشهای صلح نزدیک‌نشده، هانس ریشنباخ، رهبر گروه تجربه‌گرایان منطقی برلین بود.)

پشت این جریان چه چیزی نهفته بود؟ اکثر این یهودیان آلمانی و اتریشی بدرستی اعتقاد داشتند که بخشی جدایی‌ناپذیر از فرهنگ آلمانی هستند و، با اینهمه، به صورتی نفی شده‌اند که بنیان حیات آنها در خطر

۴۳ Carnap، رودولف (۱۸۹۱ - ۱۹۷۰)، فیلسوف و منطقی برجسته آلمانی تبار در دوران معاصر. پس از تدریس در دانشگاه‌های وین و پراگ، از ۱۹۳۵ به ایالات متحد رفت و به تابعیت آنجا درآمد. در ۱۹۳۶ - ۱۹۵۲ در دانشگاه شیکاگو و در ۱۹۵۴ - ۱۹۶۲ در دانشگاه کالیفرنیا تدریس کرد. از جمله آثارش به نحو منطقی زبان (۱۹۳۴)، مدخل معنا شناسی (۱۹۴۲)، و مبانی منطقی احتمالات (۱۹۵۰) می‌توان اشاره کرد.

ریشه‌کنی قرار گرفته است. بیشتر آنها صهیونیست نبودند: هویت یهودی آنها ضعیف بود و آشکارا می‌شد دید که نسبت به یهودیان روسی و لهستانی احساس تحقیر دارند. فرهنگ بخشی^{۴۴} آنها در دوره‌ای که فقط حدود یک قرن از عصر روشنگری و دوران ناپلئون فاصله داشت بسی چشمگیر بود. مشارکتی عظیم در پیشبرد علوم، پزشکی، و هنرها داشتند و روشن بود که مشارکتهای عظیم دیگری نیز خواهند داشت. با اینهمه، بناگاه و به شکلی وحشیانه از همه چیز محروم شدند. معلوم است که خشم و سرخوردگی آنها را هیچ چیز نمی‌توانست آرام کند.

اریان مایل نیستم که در اینجا وارد مکاتبات و تبادل نظر شما با اینشتین شوم، چونکه این موضوع دیگر به فصلی برجسته از تاریخ روشنفکری معاصر تبدیل شده است^{۴۵}. فقط اجازه دهید بگویم که من هم از واکنشهای غیرمتعادل اینشتین نسبت به پیشینه آلمانی خود و نیز از فقدان مبانی استوار داوری سیاسی در او دچار حیرت شده بودم. اگر فردی به بلند مرتبگی علمی او نتواند آزرده‌گی و خشمش را مهار کند و از تعمیم‌های کاذب بهره‌برد، پس چه کسی می‌تواند؟

هوک احساسات این دانشمندان مهاجر طبیعی بود، بالاخره آنها هم انسان بودند. اما این داوری سیاسی آنها بود که جای سؤال داشت. این امر را عمدتاً می‌توان چنین توضیح داد که در رشته‌های علمی، آموخته‌ها از رشته‌ای به رشته‌ای دیگر منتقل نمی‌شود. شخصی می‌تواند در رشته‌ای بدرخشد اما در رشته‌ای دیگر ساده‌لوح باقی بماند. لاینس پالینگ^{۴۶}، دانشمند برجسته و

44) acculturation

(۴۵) این مکاتبات خواندنی و تأمل برانگیز در ناهمرنگ، ترجمه فارسی خاطرات سیدنی هوک، درج شده است.

(۴۶) Pauling، لاینس کارل (۱۹۰۱ -)، شیمیدان آمریکایی که به خاطر تحقیقاتش در ساختمان مولکول‌های درهم پیچیده پروتئین‌ها در ۱۹۵۴ برنده جایزه شیمی نوبل شد.

برنده جایزه شمی نوبل که اکنون در همین جاست [دانشگاه استنفرد]، یک بار در رادیو اظهار نظر کرد که سیدنی هوک نسبت به روس‌ها و کمونیسم حالتی بیمارگون دارد. پاسخ من به او چنین بود: از آنجا که شما دانشمند هستید و به صلحجویی نظام شوروی اعتقاد دارید، چرا داوری خود را بر پایه کارنامه و رفتار شوروی‌ها متکی نمی‌کنید؟ این جریان مربوط می‌شد به اوایل دهه پنجاه و به سالها قبل از ماجراهای مجارستان و چکوسلواکی، اما تاکنون هم نشانه‌ای بر تغییر داوری سیاسی در او ندیده‌ام.

وقتی دانشمندان به امور سیاسی گریز می‌زنند، غالباً دچار این اشتباه می‌شوند که کرم‌لین هم نسبت به رویدادها واکنشی صادقانه شبیه خود آنها دارد. گرایش عادی یک دانشمند، وقتی که گزارشی می‌خواند، اعتبار دادن به آن گزارش است، و بسیاری از دانشمندان در قبال «مشکلات اجتماعی» هم به همین ترتیب عمل می‌کنند. اجازه بدهید نمونه‌ای ساده ذکر کنم که به پرسى بریجمن^{۴۷} فیزیکدان نامدار مربوط می‌شود. زمانی معلوم شد که یکی از دستیاران او که به اسناد محرمانه دسترسی دارد عضو حزب کمونیست است. بعضی روزنامه‌ها سروصدا به راه انداختند و ماجرای دل ناپسند به راه افتاد. یکی دو سال بعد که در کنفرانسی بریجمن را دیدم، وقتی از او پرسیدم که بر سر آن همکاری چه آمد، مکشی کرد و جواب داد: «آه، آن رسوایی را می‌گویید؟ او اصلاً عضو حزب کمونیست نبود.» سؤال کردم که از کجا می‌داند؟. بسادگی پاسخ داد: «از خودش پرسیدم و او منکر شد!»

حتی به ذهن بریجمن هم خطور نمی‌کرد که دستکاری علمی ممکن است آگاهانه به او دروغ بگوید؛ یا حزب کمونیست هرکجا که برای تحقق هدفها لازم باشد به فریب و فریبکاری جواز می‌دهد. با این حال، او دانشمندی کوشا بود که از لحاظ روش‌شناسی در رشته خودش بسیار برجسته به شمار

(۴۷) Bridgman، پرسى ویلیامز (۱۸۸۲ - ۱۹۶۱)، فیزیکدان امریکایی. به خاطر تحقیقات مربوط به فشارهای زیاد، جایزه نوبل سال ۱۹۴۶ به او تعلق گرفت.

می‌رفت. وقتی پول روبسن^{۴۸} کمونیست شد، یا ازرا پاوند^{۴۹} شاعر از رادیو ایتالیا به تبلیغات فاشیستی پرداخت کسی خیلی تعجب نکرد. اما، دست کم از لحاظ نظری، از دانشمندان انتظار می‌رود که به دلیل و شاهد و عقلانیت بیش از دیگران اعتبار بدهند. همان‌طور که گفتم، داناییهای دانشمندان خود به خود به رشته‌های دیگر منتقل نمی‌شود. از لحاظ سیاسی، آنها نیازمند تجربه‌های دست‌اول و مطالعه‌ی متون لازم سیاسی یا آموزش در این رشته هستند. وقتی چنین نباشد، ذهنهای فرهیخته علمی بسا که مرتکب داوریهایی سست‌پایه درباره ماجرهای سیاسی شوند. بسیاری از دانشمندان از چنین تجربه‌ها و مطالعات و آموزشهای سیاسی سرباز می‌زنند.

اریان برخی از ماها که در طول نیم قرن گذشته نظاره‌گر نظامهای توتالیتار بوده‌ایم، غالباً به چنین استدلالهای خوشبینانه‌ای رسیده‌ایم: در جهان مدرن چیزی به عنوان بخش بخش کردن دانش یا روحیه پژوهش و تحقیق نمی‌تواند وجود داشته باشد. وقتی از فردی خواسته می‌شود که در رشته علمی تخصصی‌اش به تحقیق و ابداع دست بزند، یا یافته‌های علمی را به عوامل و عناصر اقتصادی سودمند تبدیل کند، نمی‌توان از او متوقع بود که اگر بحث به جنبه‌های مثبت یا منفی نازیسم یا استالینیزم کشید، از مشارکت در گفت و گو عاجز باشد. گفته می‌شود که هوش فقط یک نوع است، و وقتی در زمینه‌ای به کار گرفته شد، به زمینه‌های دیگر هم سرایت می‌کند. به همین اعتبار، نظامهای توتالیتار از لحاظ علمی و اقتصادی عقب مانده می‌مانند، یا ناگزیر در

۴۸ Robeson، پول (۱۸۹۸ - ۱۹۷۶)، خواننده و هنرپیشه سیاهپوست آمریکایی که از لحاظ سیاسی به کمونیسم متمایل بود و به شوروی سفر کرد. اجرای نقش اتللو (در لندن و نیویورک) و خواندن آوازهای مذهبی سیاهان از کارهای برجسته او بود.

۴۹ Pound، ازرا (۱۸۸۵ - ۱۹۷۲)، شاعر آمریکایی. از ۱۹۰۷ در کشورهای اروپایی اقامت گزید. از ۱۹۲۴ در ایتالیا بود و در جنگ دوم مرام فاشیستی را از رادیو ایتالیا برای مردم آمریکا تبلیغ می‌کرد. در ۱۹۴۵ او را به آمریکا آوردند، ولی به سبب اختلال مشاعر برای محاکمه ناصالح تشخیص داده شد. منظومه‌هایی معروف دارد.



عرصه برخورد با روحیه برآمده از علم و تکنولوژی مدرن کارشان به نابدی می‌کشد. گفته‌اند که جامعه مدرن نمی‌تواند نیمی برده و نیمی آزاد باشد، همچنانکه بشر مدرن نیز نمی‌تواند چنین حالتی داشته باشد.

شواهد موجود چیزهایی را که شما می‌گویید تأیید می‌کند - در واقع، این معنا را که باروری علمی مطلق و سراسری وجود ندارد یا خیلی اندک است. در آلمان هیتلری، شاید دانشمندان و اهل تکنولوژی - و بخصوص فیزیکدانان - فریبنده‌ترین عناصر نظام بودند. فون براون‌ها به هیتلر خدمت کردند، اما همان‌ها به خدمت تحقیقات هسته‌ای استالین و امریکایی‌ها نیز درآمدند. علاقه و دلبستگی آنها به تحقیقات علمی به اندازه‌ای بود که مانع می‌شد تا درباره حاصل و کاربرد تحقیقات خود خیلی سؤال و کنجکاوی کنند. در روسیه استالینی، صنعتی شدن سریع کشور، علی‌رغم اشتباه‌های بزرگ، مدیون کاربرد موفقیت آمیز علوم و تکنولوژی بود. بمب ثیدرژنی و اسپوتنیک [ماهواره] روس‌ها تحت شرایطی توتالیتار خلق شدند. بجز استثنایی واحد، یعنی آندره‌ی ساخاروف، نخبگان علمی و تکنولوژیکی روسیه مراقب بودند که پا از گلیم خود فراتر نهند و با اظهارنظرهای انتقادی زندگی خود را به مخاطره نیندازند. اگر هم نسبت به اردوگاه‌های کار اجباری و گولاگ‌ها تردید یا انتقادی داشتند، مواظب بودند که چیزی از احساسات درون بر زبان آنها جاری نشود. شاید عجیب‌ترین فصل آن دوران غم‌انگیز به دست آن مخترعان و فن‌آوران دربندی نوشته شده باشد که استالین در اوایل جنگ به آنها، در درون رژیم همچون زندان خود، نوعی آزادی صوری داد مشروط بر آنکه تحقیقات خود را در خدمت رژیم از سر گیرند. و آنها هم چنین کردند.

بدین ترتیب، چیزی که ما هر دو می‌گوییم این است که آموزش و فرهنگ یکی نیست، و شخصی که می‌تواند در رشته‌ای حداکثر هوش و هوشمندی را نشان دهد احتمال دارد که در رشته‌ای دیگر احمق تمام عیار باشد - مقوله‌ای که به هیچ‌رو در تاریخ اندیشه بشر تازگی ندارد.



هوک ممکن است تازه نباشد اما اهمیتی بسیار دارد، زیرا به ما کمک می‌کند تا در برابر برخی پیشامدها مجهز شویم، در حالی که بدون این آگاهی احتمال دارد که بکلی قدرت دفاعی خود را از دست بدهیم. مطلق‌گرایی و خلاقیت علمی تا مرحله‌ای می‌توانند با هم حرکت کنند. اما جای تعجب آنجاست که بعد از این مرحله نیز اشخاصی باهوش علمی فوق‌العاده حاضر می‌شوند که در برابر عملکرد و ادعاهای بی‌پایه نظام توتالیتیر سکوت کنند یا حتی به خدمت آن برخیزند. اما واقعیت چنین است. و برخی دوباره و دوباره به دام می‌افتند. این موضوعی بس گسترده است که ما فقط می‌توانیم به طور گذرا به آن اشاره‌ای بکنیم. مک کارتی^{۵۰} و مرتجعان ابلهی چون او، که خشک و تر را با هم می‌سوزاندند و به همه تهمت کمونیست بودن می‌زدند، برای کرملین نعمت بودند. اما حتی پیش از ظهور مک کارتی هم جهالت نسبت به تاریخ و نظریه و عملکرد کمونیسم باعث شده بود که بسیاری از اشخاص هوشمند دارای حسن نیت گمراه شوند.

در جریان جنگ داخلی اسپانیا، بعضی از مؤسسات و نمایندگیهای کمونیستی، به نام حمایت از سلطنت طلبان اسپانیایی و کمک به آوارگان همه گروههای سیاسی، در امریکا پول جمع می‌کردند. ما بزودی دریافتیم که بیشتر این پولها در راه هدفهای سیاسی کمونیست‌ها به مصرف می‌رسد، و طبعاً کوشش کردیم تا از جریان پرده برداریم و آن را متوقف کنیم. یکی از رهبران گروه مسئول کمکهای پزشکی، والترکانن^{۵۱}، دانشمند سرشناس و مؤلف کتاب

۵۰. McCarthy، ژوزف ریموند (۱۹۰۸ - ۱۹۵۷)، سناتور (۱۹۴۸ - ۱۹۵۷) دست راستی امریکایی. در اوایل دهه ۱۹۵۰ جریانی ترس‌انگیز به راه انداخت و بسیاری از رجال و نویسندگان و هنرمندان و روشنفکران سرشناس امریکا را به اتهام فعالیت‌های مخرب (کمونیستی) تحت پیگرد و آزار قرار داد. با رأی سنای امریکا در ۱۹۵۴، عملیات او متوقف شد.

۵۱. Cannon، والتر براد فورد (۱۸۷۱ - ۱۹۴۵)، فیزیولوژیست امریکایی، استاد دانشگاه هاروارد. به خاطر تحقیقاتش در وظائف اعضای بدن شهرت داشت. از آثار اوست: آزمایشگاه بدن (۱۹۱۸)، ضربه تلخ (۱۹۲۳)، خیزد بدن (۱۹۳۲).



خرد بدن بود. درباره عملیات نادرست کمونیست‌ها در مؤسسات مربوط به کمکهای پزشکی و حمایت از آوارگان‌برایش نامه‌نوشتیم. ما از طریق دندانپزشک جراحی که بتازگی از اسپانیا برگشته بود شواهدی از این بابت در اختیار داشتیم. کانن که مردی کاملاً شرافتمند بود، مسلماً هرگز این‌گونه عملیات کمونیست‌ها را تایید نمی‌کرد، اما ظاهراً چنین استنباط کرده بود که من نسبت به هرگونه همکاری با حزب کمونیست امریکا مُعترضم. او در واقع به من چنین پاسخ داد: «قبول، می‌پذیرم که کمونیست‌ها در مؤسسات ما حضور دارند، اما این واقعیت که آنها هم همان هدفهای مرا دارند مانع می‌شود که از همکاری با آنها احتراز داشته باشیم. وقتی من برای صلح و بهداشت عمومی فعالیت می‌کنم، چه مانعی دارد که با کمونیست‌هایی که آنها هم برای صلح و بهداشت عمومی فعالیت می‌کنند همکاری کنم؟»

ما که برای روشن کردن فریبکاری کمونیست‌ها تلاش می‌کردیم، بارها و بارها با چنین اعتراضهای بظاهر معقولی مواجه می‌شدیم. پس به کانن و دیگران چنین می‌گفتم: «بسیار خوب - شما خواهان صلح و بهداشت عمومی هستید و در این راه با هر کسی حاضر به همکاری هستید. اما، پروفیسور کانن، به من بگویید که اگر نازی‌های امریکایی هم که اکنون ادعا می‌کنند طرفدار صلح هستند، و واقعاً هم باشند، از شما تقاضای همکاری کنند حاضر به چنین کاری خواهید بود؟» خوب، فقط پس از پیمان نازی - شوروی بود که معنای این پیام بتدریج برای همه روشن شد، و وقتی که محافل کمونیستی در سازمانهای کارگری و کلیسایی و لیبرالی شروع به حمایت فعال از «سیاست صلح» استالین در لهستان، کشورهای بالتیک، و حتی فنلاند کردند، آشکار گشت که کمونیست‌ها از طریق این‌گونه «همکاری»‌ها در واقع به دنبال چه هدفهایی هستند. دسته دسته سازمانهایی که تا آن زمان برای حمایت از «امنیت جمعی» و تلاش قاطعانه برای متوقف کردن هیتلر فریاد می‌زدند، ناگهان تغییر رنگ دادند و با تأکید در بوقهای خود دمیدند که انگلستان دموکراتیک هیچ ترجیحی بر آلمان نازی ندارد.



آن پیام [من] در نسل آن روز مؤثر افتاد. هنوز تلخی و خشم راجر بالدوین را از اینکه توجیه‌گر اقدام دکتر کائن در همکاری با کمونیست‌ها شده بود به یاد دارم. رویدادهای پس از پیمان هیتلر - استالین او را معالجه کرده بود. اما نسل‌های بعد از بالدوین، بخصوص در جریان نهضت هواداران صلح که مسکو برای پیشبرد سیاست‌های روزش به راه انداخته بود، دوباره به دام برداشتهای غیرانتقادی و یکسویه فرو افتادند.

این روزها، این کلام معروف هگل مرتباً به ذهن آدم می‌آید: تنها چیزی که از تاریخ می‌آموزیم این است که انسانها از تاریخ چیزی نمی‌آموزند. البته این کلامی متناقض است و نباید فقط به معنای تحت‌اللفظی آن توجه داشت. وقتی که می‌گوییم ما از طریق آزمایش و خطا می‌آموزیم، هگل دیگر مصداقی ندارد - در واقع، با آزمودن و خطا کردن است که ما تجربه می‌اندوزیم. معنای اصل استقرا همین است. این اصلی نیست که خدشه‌ناپذیر باشد (هیچ اصلی چنین نیست)، اما بدون آن‌هم امور ما نمی‌گذرد. گاهی از خطاهای خود بموقع درس می‌گیریم و فرصت جبران آنها را داریم، اما، دریغاً، گاهی وقتی می‌آموزیم که دیگر خیلی دیر شده است!

اگر تروتسکی موفق شده بود

اربان آیا می‌توانیم به مقوله «فرضیات» برگردیم و بپرسیم که «اگر در ۱۹۱۴ سوسیالیست‌های آلمانی و فرانسوی به مرامنامه‌های خود پایبند می‌ماندند و علیه جنگ و مشارکت دولتهای خود در جنگ‌رأی می‌دادند چه اتفاق می‌افتاد؟» این موضوع، یعنی اشتیاق کارگران نسبت به جنگ جهانی اول و تأیید شدن آن اشتیاق از سوی احزاب سوسیالیست، تا به امروز از نقاط سیاه و تلخ وجدان سوسیالیستی است. من دو هفته بعد از اشغال چکوسلواکی از سوی ارتش شوروی (در ۷ سپتامبر ۱۹۶۸)، درباره سرکوب جنبش پراگ با گئورگی لوکاچ [منتقد ادبی و نظریه‌پرداز سرشناس سوسیالیست] صحبت کردم. او



می‌گفت: «این بزرگترین مصیبتی است که از بعد از تأیید جنگ ۱۹۱۴ قیصر از سوی سوسیال دمکرات‌های آلمان، بر سر جنبش کمونیستی نازل شده است. آن ماجرا به معنای محو شدن نخستین آرمان سوسیالیستی برادری انسانها بود.»^{۵۲}

هوک سوسیال دمکرات‌ها گفته بودند که علیه اعلان جنگ از سوی دولت به اعتصاب عمومی دست خواهند زد. اگر این اعتصاب عمومی در سطح بین‌المللی رعایت می‌شد مسلماً شروع جنگ به تاخیر می‌افتاد اما اگر مثلاً فرانسوی‌ها اعتصاب می‌کردند اما آلمانی‌ها چنین نمی‌کردند، آنگاه آلمانی‌ها قدم زنان به پاریس وارد می‌شدند و به جنگ پایان می‌دادند. جنگی کوتاه. اگر همه سوسیالیست‌های اروپای غربی اعتصاب می‌کردند، احتمال داشت که سربازان روسیه گروه گروه به آلمان بریزند، زیرا سوسیالیست‌های روسی آن اندازه نیرومند نبودند که ماشین جنگی تزار را مختل کنند. حال اگر چنین چیزی اتفاق می‌افتاد، کوچکترین تردیدی ندارم که نیروهای آلمانی به نبردی سخت دست می‌زدند (انسان نمی‌تواند از ستایش تکنولوژی و مهارت‌های آلمانی‌ها که به آنها اجازه می‌داد عملاً کل جهان را به تصرف درآورند خودداری کند). درعین حال، ارتش تزار از خزانه‌ای تقریباً پایان ناپذیر از نیروی انسانی برخوردار بود. به همین دلیل هم توانست تلفات سنگینی را که در تانبرگ و دریاچه ماسوریان از سوی هیندنبورگ و لودندورف بر آن وارد شد تاب آورد. پس می‌توان جرئت کرد و حدس زد که اگر آلمان به واسطه اعتصاب عمومی ضعیف می‌شد، ارتش تزار نهایتاً از عهده ارتش قیصر برمی‌آمد. این امر نیز به نوبه خود می‌توانست شدت و مدت جنگ را کاهش دهد.

اریان اما آیا این موضوع به افسانه «از پشت خنجر خوردن» در آلمان دامن نمی‌زد؟ خنجر زنان طبعاً سوسیال دمکرات‌ها قلمداد می‌شدند که با

(۵۲) جورج اریان، «مصاحبه‌ای با لوکاج»، انکانتر، اکتبر ۱۹۷۱. ن.

«خرابکاری» خود به منافع ملی لطمه زده‌اند - اتهامی که واقعاً با آنچه بعد از نوامبر ۱۹۱۸ نسبت به آنها گفتند تفاوت چندانی هم نداشت.

هوک درست است، واقعاً تفاوتی در افسانه «از پشت خنجر خوردن» پدید نمی‌آورد، اما یک جنگ کوتاه لزوماً هیتلری تولید نمی‌کرد و ارتش امپراتوری آشکارا در صحنه نبرد مغلوب می‌شد. هیچ چیزی مقدر نبود که به همان صورتی که اتفاق افتاد اتفاق افتد و اگر ژورس^{۵۳} در هنگامه شروع جنگ به قتل نرسیده بود، احتمالاً سوسیالیست‌های فرانسوی را علیه جنگ به دنبال خود می‌کشید، و اگر سوسیال دمکرات‌های آلمان جانب ادوارد برنشتاین^{۵۴} را گرفته بودند - خوب، همان‌طور که گفتم، احتمال داشت که اساساً جنگی اتفاق نیفتد یا خیلی کوتاه باشد و با پیروزی سریع یکی از طرفها به پایان رسد. در آن صورت، قصابی میلیونها جوان و انحطاط تمدن اروپایی پیش نمی‌آمد.

با این حال، بله با این حال، لزومی ندارد که انسان مارکسیست باشد تا بگوید که وقوع جنگی از این یا آن نوع به هر حال در ۱۹۱۴ محتمل بود. کشمکشها و عداوتهایی گوناگون جریان داشت و خیلی‌ها در صدد تصفیه حساب بودند. روابط فرانسه - آلمان بر سر مراکش بحرانی بود، بحرانی که آلمانی‌ها برای تحریک فرانسوی‌های دامن زده بودند. انگلستان و آلمان بر سر ناوگانهای دریایی رقابت داشتند. الحاق بوسنی و هرزگوین از سوی اتریش باعث ناراحتی صربستان و سن پترزبورگ و دیگران شده بود. در عین حال،

(۵۳) Jaures، ژان لئون (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴)، سیاستمدار و روزنامه‌نگار و مورخ فرانسوی. مردی آرمانگرا و صلح‌جو بود. وقتی رهبری حزب سوسیالیست فرانسه را برعهده داشت، برای جلوگیری از جنگ جهانی که آن را قریب الوقوع می‌دید بسختی تلاش کرد. در آغاز جنگ اول به دست یکی از ملیون متعصب کشته شد. از آثارش می‌توان به تاریخ سوسیالیستی انقلاب فرانسه اشاره کرد. از پایه‌گذاران روزنامه *اومانیته* و سالها سردبیر آن بود.

(۵۴) Brenstein، ادوارد (۱۸۵۰ - ۱۹۳۲)، سوسیالیست آلمانی. از فرضیه‌های مارکس انتقاد می‌کرد و منکر فرضیه اجتناب‌ناپذیر بودن انقلاب جهانی بود. رهبر هواخواهان تجدید نظر در فرضیه مارکس محسوب می‌شد.



هیچ یک از قدرتهای بزرگ فکر نمی کرد که جنگ بیشتر از چند هفته یا چند ماه طول بکشد. همه علیه همسایگان خود شکایت و ادعا داشتند. هیچ کس هم فکر نمی کرد که تصفیه کردن این خورده حسابها جهان را به مصیبت و آشوب بکشد.

پس پاسخ سؤالتان را به همان ترتیبی می دهم که پاسخ چنین سؤالی را باید داد: «اگر کشتی کریستوف کلمب در دریا غرق شده بود و او امریکا را کشف نمی کرد چه اتفاقی می افتاد؟» اتفاق خاصی نمی افتاد؛ امریکا توسط دیگران کشف می شد، همان طور که واقعاً هم پس از کلمب چندین بار از سوی دیگران «کشف» شد. دهه ای پیش از سوء قصد به آرشیدوک فرانسه فردیناند، بروز جنگ در اروپا رقم خورده بود. اگر راهی برای حل و فصل اختلافهای بنیادی و شکایتها و دعاوی ملی پیدا نمی شد، سؤالی که باقی می ماند فقط این بود که جنگ چه وقت و در کجا زبانه خواهد کشید. شاید اگر نسبت به ماهیت و هزینه جنگهای مدرن آگاهی بیشتری وجود می داشت، این آگاهی تأثیری تعدیل کننده بر جای می گذاشت.

اربان احتمالاً شما هم، به همان شدت لوکاس، از پیروزی ناسیونالیسم ناراحت بودید؟ انسان لازم نیست مارکسیست می بود تا آرزو کند که شکوفایی بی سابقه، بهم پیوستگی تکنولوژیکی، و فرهنگی بین المللی که مشخصه اروپا در آستانه جنگ جهانی اول بود، نسبت به ناسیونالیسم، هم در کوچه و بازار و هم در کاخهای نخست وزیری اروپا، موقعیت دست بالاتری پیدا کند -

هوک بله، ناراحت بودم. دو عامل اصلی به مارکسیسم تیر خلاص را زد. اولی، بی تردید، شکوفایی روزافزون جوامع غربی و بخصوص طبقه کارگر این جوامع بود، و دومی، عمق و گستردگی ناسیونالیسم. چه کسی انتظار داشت که کارگران که به گفته مارکس وطنی ندارند، در همه کشورهای اروپایی چنان احساسات ناسیونالیستی نیرومندی از خود نشان دهند و به سنگرها بشتابند و



با لذت یکدیگر را بکشند؟ این موضوع واقعاً باعث حیرت من بود. عکسهای آن زمان که نشانگر اشتیاق توده‌ها برای جنگ است حتی هنوز هم انسان را تکان می‌دهد. تاکنون با توضیحی قانع‌کننده درباره علل قوت و عمق این جریان، بخصوص در ایالات متحد، آن هم درست پنجاه شصت سال بعد از جنگ داخلی که تا آن زمان خونین‌ترین کشمکش تاریخ بشری محسوب می‌شد، مواجه نشده‌ام.

و بدتر آنکه، ناسیونالیسم اکنون گسترش یافته و، همان‌طور که در آغاز بود، شکلی غیر متمرکز یافته است. از وضعیت نامیمون حسادت آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها نسبت به یکدیگر، که اکنون خوشبختانه از میان رفته است، به مرحله‌ای قهقرایی‌تر یعنی نفرت صرب‌ها از کروآت‌ها، فلامان‌ها از والون‌ها، ایرلندی‌های شمالی از یکدیگر، و حتی محو شدن آن‌الگوی همزیستی «ملیت‌ها» در شوروی و به جان هم افتادن ارمنی‌ها و آذری‌ها و دیگر اقوام روسیه گام گذاشته‌ایم. ما زمانی در ساده لوحی سوسیالیستی مان این طور می‌اندیشیدیم که ملت‌ها از بین می‌روند و فقط طبقات اجتماعی است که به حساب می‌آیند. چقدر معصوم و پرت بودیم! پرت، زیرا وقتی از جنگ طبقاتی صحبت می‌کنیم، نمی‌دانیم که می‌تواند از جنگ ملی بدتر باشد، و تمام عیارتر.

برای من مدت‌ها طول کشید تا دریافتم که چرا تزار روسیه تصمیم گرفت که به نفع صربستان وارد جنگ شود: وقتی گلوله آن ناسیونالیست صرب باعث مرگ آرشیدوک فرانسیس فردیناند شد، آیا تزار تشخیص نمی‌داد که دوست او می‌توانست در آن لحظه هر شاه یا شاهزاده‌ای دیگر را در هر نقطه‌ای بکشد؟ قاعدتاً انتظار می‌رفت که تزار با قربانی آن ماجرا احساس نزدیکی کند نه با قاتل او. اما چنین نبود. قدرت ناسیونالیسم در محافل بالادست نیز همچون محافل فرودست بر همه چیز، و از جمله به خطر افتادن جان و مال شخصی، می‌چربید — و این همه در کشوری بود که جنگ با ژاپن را بتازگی پشت سر گذاشته و وحشتناکی جنگهای جدید را مستقیماً در پورت آرتور تجربه کرده بود.

اربان اگر پیمانهای صلح ۱۹۱۹ - و بخصوص قرارداد ورسای - نسبت به منافع و شئون ملتهای شکست خورده مدارایی بیشتر نشان داده بودند چه می شد؟

هوک من هنوز نتوانسته‌ام به دلیلی عقلانی دست یابم که متفقین چرا آن شیوه‌پرگذشت و مدارایی را که بعدها نسبت به هیتلر پیشه کردند پس از جنگ اول در مورد جمهوری و ایمار به کار نبردند تا میزان شرمساری و فقر و بیکاری مردم آلمان کاهش یابد، و برآمدن نازیسم کنند و احتمالاً منتفی گردد.

گرچه من به عنوان سوسیالیستی نوجوان از وودرو ویلسن که ما را به جنگ کشیده بود انتقاد می‌کردم، وقتی که او اصول چهارده گانه خود را برای برقراری صلح در اروپا اعلام کرد، احساس می‌کردم که برنامه‌ای معقول برای پایان دادن به جنگ مطرح ساخته است. در واقع، این اصول در نظر دشمنان آن زمان ما نیز پایه‌ای مناسب و منصفانه می‌نمود، و این نکته‌ای بود که بعدها بر آن آگاه شدم. برخی از آلمانی‌هایی که در اواخر دهه ۱۹۲۰ با آنها سخن گفتم، ادعا می‌کردند که تا به آخر و با تمام توان ن جنگیده‌اند زیرا انتظار داشتند که اصول چهارده گانه ویلسن به اجرا درآید - و از هر گونه غرامت، خسارت، و الحاق خبری نباشد.

البته می‌دانیم که برنامه ویلسن را کلمانسو با کمک لوید جورج^{۵۵} در ورسای به ورق پاره تبدیل کرد. اگر ویلسن با حیثیت عظیم خود، که از حمایت ارتش صدمه ندیده آمریکا نیز برخوردار بود، به فرانسوی‌های تشنه انتقام پشت می‌کرد و از تالار کنفرانس خارج می‌شد، واگر، بدین ترتیب، قرارداد ورسای امضا نمی‌شد که در آن ماده معروف خود فقط آلمانی‌ها را مسئول جنگ

۵۵) Lloyd George، دیوید (۱۸۶۳ - ۱۹۴۵)، سیاستمدار لیبرال بریتانیایی. در ۱۹۱۶ - ۱۹۲۲ نخست‌وزیر بود و در کنفرانس صلح پاریس (۱۹۱۹) همراه با کلمانسو، نخست‌وزیر فرانسه، اورلاندو، نخست‌وزیر ایتالیا، و ویلسن، رئیس جمهوری آمریکا، از بازیگران نقش اصلی به شمار می‌رفت.

می شناخت، فکر نمی‌کنم که هیتلر به فتح آلمان موفق می‌شد. زیرا هیتلر عمدتاً بر فراز موج ناسیونالیسمی که بر آنچه آلمانی‌ها دیکته کردن و رسای می‌نامیدند پایه داشت به قدرت رسید. و این سخن واقعاً هم بی‌معنا نبود. قوی است که جملگی بر آنند.

همه، بجز فرانسوی‌ها، قبول داشتند که با آلمانی‌ها خوب تا نشده است. ویلسن در آزمایش تاریخ مردود شد. او شهادت بروز آنچه را معتقد بود نداشت.

ناتوانی ویلسن را ضعف سوسیال دمکرات‌های آلمان تشدید کرد. آنها هرگز نمی‌باید قرارداد ورسای را امضا می‌کردند. با چنین کاری، آنها در واقع بهترین بهانه را به دست هیندنبورگ، لودندورف، و همه ناسیونالیست‌های دست راستی آلمان دادند تا به این افسانه دامن زنند که سرباز آلمانی هرگز در جبهه جنگ شکست نخورده است بلکه سیاستمداران نابکار، سوسیالیست‌های وطن‌ناپرست و روشنفکران پوسیده، «از پشت به او خنجر زده‌اند».

حال، چنانچه به دنبال این «فرضیات» و «اگرها» چند سالی به جلو بپریم، می‌توانیم بگوییم که اگر پیش از به قدرت رسیدن هیتلر از فرصت استفاده شده بود، حتی آنشلوس^{۵۶} هم از نوع خوش پدید می‌آمد. در سراسر دهه ۱۹۲۰ تا سرکوبی سوسیالیست‌ها در ۱۹۳۴، آنها در اتریش و در وین نیرویی کاملاً قدرتمند بودند. بعد از تجزیه امپراتوری هابسبورگ، اتریشی‌های آلمانی زبان به دنبال کسب هویت و نقشی مشخص برای خود در اروپای مرکزی می‌گشتند. آیا اتریشی بودند؟ آیا آلمانی بودند؟ بسیاری از آنها، به رهبری سوسیالیست‌ها، آنشلوس با آلمان وایمار را تبلیغ می‌کردند. اگر خودمان را در آن زمان بگذاریم و آنگاه عاقلانه و دوراندیشانه بیندیشیم، چه

۵۶ Anschluss، کلمه آلمانی، به معنای الحاق، که بخصوص در مورد «اتحاد» ۱۹۳۸ آلمان و اتریش به کار می‌رود که، علی‌رغم مخالفت اکثریت اتریشی‌ها، با قشون‌کشی هیتلر به اتریش تحقق یافت. بهانه هیتلر، اتحاد ملل آلمانی زبان بود.

بسا به این نتیجه برسیم که چنان آنشלו سی برای اتریش و آلمان - و نیز برای صلح اروپا - غنیمت بود. اتفاق نیفتاد، اما می توانست اتفاق افتد.

اربان بگذارید به این حالت فرضیه بافی، که این روزها خیلی هم مقبول نیست، کمی بیشتر فرو رویم: اگر لنین در ۱۹۲۴ نمرده بود و سنین عمرش به ۶۵ یا ۷۰ سالگی می رسید چه پیش می آمد؟ آیا اتحاد شوروی گرفتار استالینسم، اشتراکی کردن قهرآمیز کشاورزی، و تصفیه ها نمی شد؟

می توانم خواهش کنم که خود را فقط به دو گونه چارچوب استدلالی مربوط به هم محدود کنیم؟ اولی، که دست کم در سطوح رسمی به خروشچف برمی گردد، بر این پایه متکی است که اگر به خاطر خصوصیات بزهکارانه شخص استالین نبود، هیچ یک از «اشتباهات» استالینسم بروز نمی کرد. این تعبیر کاملاً غیر مارکسیستی، در محافلی دنبال شد و بخصوص در زمان گورباچف تقویت گردید. فیودور برلاتسکی^{۵۷}، از مشاوران نزدیک و رُک گوی گورباچف، به این صورت به ماجرا اشاره می کند:

اگر لنین برای ۱۰ تا ۲۰ سال دیگر زنده مانده بود، آیا مملکت گرفتار آن عذابهای سخت ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ می شد؟ هرگز!... اگر سیزدهمین کنگره حزب از دستور صریح لنین پیروی کرده و استالین را از سمت دبیرکلی کمیته مرکزی حزب کنار گذاشته بود چه اتفاق می افتاد؟ تردیدی وجود ندارد که مسیر ما راحت تر، انسانی تر، و بسیار کارآمدتر می شد.^{۵۸}

دومین چارچوب استدلالی بر این پرسش استوار است که آیا استالینسم خود ضرورتی تردیدناپذیر بود یا صرفاً پیامد طبیعی لنینسم به شمار می رفت؟ خود من تا کنون قانع کننده ترین پاسخ را از لئونارد شاپیرو^{۵۹} شنیده ام:

57) Fyodor Burlatsky

۵۸) فیودور بولانسکی، «مردم به چه نوع سوسیالیسمی نیاز دارند؟»، لیترا تورنیا گازتا (مسکو)، ۲۰ آوریل ۱۹۸۸.

59) Leonard Schapiro



همه عناصر و عوامل مشخصه استالینی را، دست کم در مرحله جنینی، می توان در عملکرد سیاسی لنین ریشه یابی کرد... احتمال دارد که استالین نوعی تکامل «غیر محتمل» لنینسم باشد... اما نکته در این است که به مجرد بروز نخستین فرصت، همه عناصری که او [استالین] برای پیشبرد هدفها و تحقق خصوصیات و انگیزه هایش به آنها نیاز داشت، در «لنینسم» حی و حاضر بود - در نظام کوچکترین عاملی پیش بینی نشده بود که از برآمدن جباری از نوع او جلوگیری کند.^{۶۰}

بر این اساس، آیا اگر لنین زنده مانده بود، ترکیبی بکلی متفاوت به کمونیسم شوروی می داد و ارثیه ای متفاوت برای دنیا باقی می گذاشت؟

هوک در این سؤال شما آن قدر احتمالات گوناگون نهفته است که آنچه در اینجا می توانم بگویم فقط نوعی حدس و گمان است. نخست، آنچه از حرف لئونارد شاپیرو استنباط می کنم این است که او نمی گوید که استالینسم تنها پیامد «ناگزیر» لنینسم بود، و اگر لنین هم زنده مانده بود، حتماً چیزی مشابه استالینسم بروز می کرد. دوم، اگر لنین زنده مانده بود، تروتسکی هم احتمالاً زنده می ماند. اما او که یهودی بود به احتمال قوی نمی توانست مرد اول شود. هم لنین و هم تروتسکی از استالین باهوشتر بودند. هر دو قادر بودند که اگر لازم شود، برای باقی ماندن در رأس قدرت، مثل استالین به خشونت های افراطی دست بزنند. یک بار لنین توصیه کرد که برای غلبه بر بی انضباطی های کارگران، به شکل تصادفی، روی یک نفر از هر ده کارگر موجود گلوله شلیک کنند، و آنچه تروتسکی در کرونشتات^{۶۱} کرد بر همه آشکار است. وقتی منشویک ها

۶۰ لئونارد شاپیرو، «تأملاتی درباره لنین، استالین، و روسیه»، در استالینسم، ویراستار جورج اربان (لندن، تمپل اسمیت، ۱۹۸۲)، ص ۴۱۷.

۶۱ Kronstadt، شهری در روسیه اروپایی، کنار خلیج فنلاند. شورش ملوانان این شهر از عوامل مؤثر در برافروخته شدن آتش انقلاب در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ بود. این ملوانان طرفدار بولشویک ها بودند، اما نارضایتی کشاورزان و کارگران آنها را به شورش برانگیخت (۱۹۲۱). این شورش را تروتسکی با بیرحمی تمام سرکوب کرد.



اعتراض کردند که نپ [سیاست اقتصادی نوین] مروج سرمایه‌داری در شوروی است، لنین برآشفته و چنین نوشت: «آن وقت شکایت هم می‌کنند که آنها را به خاطر گفتن چنین چیزهایی به گلوله می‌بندیم!»

لنین و تروتسکی هر دو آگاه بودند که از دست بوروکراسی «پاکسازی شده» کاری برای پیشبرد اقتصاد شوروی بر نمی‌آید، اما هیچ یک از آنها اجازه نمی‌داد که قدرت به دست گروهی دیگر، سوسیالیست یا غیر آن، بیفتد. آنها، هر دو، هنوز به این اصل جزمی مارکسیستی اعتقاد داشتند که فروپاشی سرمایه‌داری و وقوع انقلاب در غرب ناگزیر است. آنها احتمالاً در اوج بحران اقتصادی غرب با حزب کمونیست نیرومند آلمان عملیاتی هماهنگ انجام می‌دادند، و در جریان تجدید تسلیحات هیتلر و اعزام نیروهای آلمان به راینلاند (۱۹۳۶)، آنها هم در لهستان مداخله نظامی می‌کردند (نخست بامارشال پیلسودسکی^{۶۲} و سپس علیه او). این جنگهای داخلی احتمالاً به جنگ جهانی می‌انجامید، و اگر ارتش سرخ در آن شکست می‌خورد، سرنوشت اروپا و شوروی تغییر می‌یافت.

لنین و تروتسکی بمراتب بیش از استالین گرایشهای واقعی بین‌المللی داشتند. لنین همیشه آماده بود تا، به خاطر باقی ماندن در قدرت، بخشهایی بزرگ از سرزمین روسیه را فدا کند. اگر او زنده مانده بود، برای استقرار یک نظام سوسیالیستی جهانی، به آسانی با چین کنار می‌آمد.

برنامه اشتراکی کردن کشاورزی، در صورتی که لنین و تروتسکی در رأس قدرت بودند، احتمالاً با کندی و ملایمتی متمایز از شیوه استالینی به

۶۲ Pilsudski، ژوزف (۱۸۶۷ - ۱۹۳۵)، مارشال و سیاستمدار لهستانی. در آغاز سوسیالیست بود. پس از جنگ اول، فرماندهی ارتش لهستان را به دست گرفت و این کشور را جمهوری مستقل اعلام کرد و خود در رأس آن قرار گرفت. به منظور تجدید مرزهای شرقی لهستان با شوروی جنگید و در پیمان ریگا (۱۹۲۱) امتیازاتی به دست آورد. در ۱۹۲۲ کناره‌گیری کرد، اما در ۱۹۲۶ با کودتا دولت را برانداخت، و اگر چه مقام ریاست جمهوری را نپذیرفت، تا آخر عمر با سمت وزیر جنگ دیکتاتور واقعی لهستان بود.

مرحله اجرا درمی آمد. نه اینکه آنها ملاحظات انسانی بیشتری داشتند، بلکه صرفاً بدین خاطر که به واکنشهای داخلی هوشمندانه تر می نگریستند. گورباچف در شوروی و دنگ در چین بیشتر لنینیست هستند تا مارکسیست. پیامدهای فاجعه بار اقتصادی تحمیل سوسیالیسم به جوامعی چنان عقب مانده به آنها نشان داده است که ناچارند با کمک غرب سرمایه دار به هرکاری دست بزنند تا از عهده سیر کردن شکم مردمشان برآیند.

اربان اگر استالین هرگز در رأس قدرت نمی گرفت و تروتسکی به آن موقعیت دست می یافت چه می شد؟

هوک گرچه من به خاطر رفتاری که استالین با تروتسکی کرد، از جهات انسانی با او [تروتسکی] همدردی داشتم، از همان سال ۱۹۳۵ نوشتم که تروتسکیسم نوعی «شبه استالینیسم» است. من از آنجا به این نتیجه گیری رسیدم که به عیان دیدم که گروههای طرفدار تروتسکی از لحاظ تشکیلاتی درست مثل گروههای استالینی عمل می کنند. آنها همچون لنینیست های اصیل عمل می کردند - اصول جزئی قطعی و مقدس، عملکرد ماکیاولیستی، و نقطه.

از لحاظ سیاست و خط مشی، تروتسکی همواره از استالین رادیکالتر بود. در عین حال، نوعی ضعف و ناپایداری عجیب و واکنشهایی پیش بینی ناشدنی داشت. غالباً از او می پرسیدند: «چگونه بود که اجازه دادید استالین به قدرت رسد؟» اما هیچ گاه پاسخی قانع کننده نداشت. او به گونه ای از بازی قدرت سردر نمی آورد. برای مثال، به تشییع جنازه لنین رفت، و گرچه محبوب ارتش سرخ بود و در نوع خود ناپلئونی به شمار می رفت، همیشه از تهدید بوناپار티سم سخن می گفت. سخنرانی ماهر بود و به خود در مقیاسی جهانی و تاریخی می نگریست اما، در همان حال، نسبت به قدرت خویش نوعی عدم اعتماد به نفس داشت. او می توانست، به بهانه پیشگیری از بروز مآجرهایی چون [حکومت وحشت] ترمیدور و بوناپار티سم، نقشی ناپلئون گونه بازی کند.



اربان اما اگر تروتسکی به قدرت رسیده بود چه می‌شد؟

هوک خوب، در آن صورت اروپا در جنگ داخلی همه جانبه‌ای درگیر می‌شد، اما اطمینان دارم که حتی با تروتسکی هم کمونیست‌ها در اروپای غربی و مرکزی می‌باختند. تروتسکی در آلمان، فرانسه، و ایتالیا به انقلاب دامن می‌زد - در واقع، در همه کشورهای که آرمانگراها سازمان یافته بودند و به درد هدفهای او می‌خوردند چنین می‌کرد - و جنگهای داخلی خونین به راه می‌افتاد. اما، به اعتقاد من، کمونیست‌های اروپای غربی و، به احتمال قوی، خود کمونیست‌های روسیه با رهبری تروتسکی شکست می‌خوردند. عواقب شکست در اروپای غربی به همان خطه محدود نمی‌ماند. لنین و تروتسکی هر دو غالباً می‌گفتند که انقلاب بولشویکی بی‌آنکه در اروپای غربی انقلاب شود نمی‌تواند دوام یابد. از همان دیدگاه، شکست کمونیسم در اروپای غربی احتمالاً به شکست آن در روسیه هم می‌انجامید. هیچ‌یک از آنها، اعتقاد داشت که سوسیالیسم، به صورتی که مارکس در ذهن داشت، می‌تواند در کشوری واحد شکوفا شود و زنده بماند. بدون انقلاب در غرب، هرآنچه در شوروی شکل می‌گرفت موقتی و سرهم‌بندی بود. این موضوع ضمناً نشان می‌دهد که تاریخ آبستن رویدادهای محتمل متفاوتی از آنچه در برنامه مارکس آمده بود نیز بوده است.

اربان شما می‌گویید که اگر در آلمان، فرانسه، و دیگر کشورهای غربی نیز انقلابهای کوتاه مدت کمونیستی به راه می‌افتاد، شبیه آنچه در باواریا و مجارستان پیش آمد، از لحاظ کلی به نفع اروپا تمام می‌شد. شکست این انقلابها باعث می‌شد که انقلاب بولشویکی نیز عمری کوتاه مدت داشته باشد.

هوک پاسخی کاملاً فرضی؛ بلی، اگر تروتسکی در شوروی بر قدرت باقی می‌ماند و اگر ارتش سرخ، که همراه با او در ماجرا درگیر می‌شد، کاملاً شکست می‌خورد، احتمالاً چنین بود. استالین بیشتر از آن محتاط بود که چون

تروتسکی خطر کند. چرا چنین نظری درباره تروتسکی دارم؟ زیرا تروتسکی، با همه درخشانی و برجستگی، در قفس جزمیات مارکسیستی زندانی بود. جان دیوئی^{۶۳} یک بار از او به این شکل یاد کرد: ذهنی طراز اول که در جزمیات مارکسیستی یخ زده است. تروتسکی اعتقاد داشت که سیه‌روزی لزوماً پدیدآورنده آگاهی است و اراده پرولتاریا لزوماً آن را به پیروزی هدایت می‌کند؛ و به این مطالب صرف‌نظر از سایر شرایط معتقد بود. شاهد: مقاله‌ای که در ۱۹۳۶ از مکزیک برای مجله لیبرتی نوشت. در آن مقاله، پس از تحلیل وضعیت امریکا، پیش‌بینی کرد که در آنجا انقلاب می‌شود! تروتسکی نشان داد که هیچ‌گونه آگاهی و اطلاعی از سنت‌ها، تاریخ، و واقعیات بالفعل روزمره ندارد [یا اساساً برای اینها نقشی که بتواند مُخل حرکت «جبری تاریخی» جوامع باشد قائل نیست]. او در سیاست مثل عالمی هندسی استدلال می‌کرد. بله، او این کار را بمراتب بهتر از استالین انجام می‌داد که فقط به فکر حفظ قدرتش بود، اشتباه‌ها را با مین و مین کردن جزمی توضیح می‌داد، هرچه هم اتفاق می‌افتاد اصلاً خطر کردن به ذهنش خطور نمی‌کرد، و فقط به دنبال «سوسیالیسم در یک کشور» بود با هر معنایی که «سوسیالیسم» پیدا کند، خواه اقتصادی گولاگی باشد خواه ارتشی نیرومند.

اربان مناسبات شما با تروتسکی دوسویی بود. از یک سو، با آنکه تروتسکی و پیروانش شدت از شما انتقاد می‌کردند، به تشکیل کمیسیون دیوئی کمک کردید، با تروتسکی مباحثه پرداختید و از او در برابر اتهامات دادگاه‌های نمایی مسکو به دفاع برخاستید، و چون به دام افتاده بود با او احساس همدردی می‌کردید. اما، از سوی دیگر، تحمل طبیعت استبدادی و جباریت‌گرا و یکسویه دیدنهای او را نداشتید.

۶۳ Dewey، جان (۱۸۵۹ - ۱۹۲۵)، فیلسوف امریکایی و از برجسته‌ترین پیشوایان آموزش و پرورش در قرون اخیر. در جریان محاکمات مسکو، کمیسونی در امریکا به ریاست دیوئی تشکیل شد تا درباره اتهامات وارده به تروتسکی و چگونگی محاکمات مسکو تحقیق کند.



هوک خوب، بعد از آنکه تروتسکی قدرت را از دست داد، دموکراسی برای او و پیروانش اهمیتی بیشتر کسب کرد. در عین حال، جاذبه دموکراسی برای آنها مدت زیادی دوام نیاورد. اما اجازه دهید پیش از آنکه از مطلب دور شویم در همین جا یادآوری کنم که کمیسیون دیوئی فقط درباره تروتسکی نبود، بلکه به کل واقعیتهای مربوط به محاکمات مسکو و، در واقع، مشروعیت خود انقلاب بولشویکی رسیدگی می کرد.

برخی از منتقدان نا همراه به من گفته اند که معمولاً خیلی احساساتی می شوم و به پاره ای از حوادث کوچک درونی تراژدیهای بزرگ توجهی بیش از اندازه معطوف می کنم. شاید. من هرگز نتوانسته ام آن خبری را که، بنا به آن، پس از تیرباران شدن توخاچفسکی [از سران ارتش سرخ قبل از جنگ دوم]، دختر دوازده ساله او خودش را حلق آویز کرده است فراموش کنم - آری، در روسیه استالینی دیگر هیچ کس حاضر نبود او را بپذیرد. در ماجرای پیگرد تروتسکی هم جنبه نسبتاً کوچکی از قضیه بیش از هر چیز بر من تأثیر کرد. در ۲۳ مه ۱۹۴۰، که سیکروس^{۶۴} نقاش تبه کار مکزیکی و همدستان او به سفارش پلیس مخفی شوروی قصد جان تروتسکی را کردند و با تفنگ و نارنجک به اقامتگاه او حمله ور شدند، تروتسکی و همسرش فقط جراحات کوچکی برداشتند و جان سالم بدر بردند، اما نوه پسر ده ساله او بشدت زخمی شد. وقتی ماجرا را شنیدم، گرچه می دانستم که جان تروتسکی در خطر است (در واقع، او سه ماه بعد در ۲۰ اوت ۱۹۴۰ با ضربات تبر به قتل رسید)، از سرنوشت نوه او بود که برآشفته شدم. گریه کردم - واقعاً گریستم. عیناً همان حالتی که پس از شنیدن سرنوشت دختر جوان توخاچفسکی به آن دچار شده بود - احساس شرم و تأسف نسبت به خون جوانانی معصوم.

پس از شنیدن ماجرای نوه تروتسکی بلافاصله به خود توپیدم که «خجالت بکش، به یاد بیاور که تروتسکی چقدر از فرزندان و نوه ها و نوجوانان معصوم را کشت یا دستور داد اعدام کنند - چرا آن وقت برای آنها گریه

64) David Siqueiros

نکردی؟» خوب، اینها از ضعف روحیات انسانی است. نوۀ تروتسکی و دختر توخاچفسکی درست پیش چشمان ما فدا شدند. تراژدی آنها حالتی برجسته و نمادین یافت. در حالی که کشتارهایی که تروتسکی مسئولیت آنها را برعهده داشت، در جوف کتابچه‌های تاریخی و آماری پنهانند. گرچه این امر به هیچ‌رو از مسئولیت تروتسکی نمی‌کاهد.

اربان من از شیوۀ صریح و رُک و راستی که این موضوعات را مطرح می‌کنید ستایش می‌کنم، اما تا حدودی ناراحت می‌شوم. پس از مرگ هیتلر و استالین بارها از دوستانم هم در بریتانیا و هم در امریکا چنین می‌شنیدم: «آه، فجایعی که در گولاگ‌ها و اردوگاههای آدم سوزی نازی‌های اتفاق می‌افتاد چنان پردامنه و وسیع بود که واقعاً بر ما تأثیری نمی‌کرد.» نتیجۀ چنین برداشتی البته توسل به چنین بهانه‌هایی در سالهای بعد بود: «اما خاطرات آن فرانک و اثر بزرگ سولژنیتسین درباره گولاگ – خوب، چنان محسوسند که آدم نمی‌تواند از سنگینی و فشار آنها فرار کند.»

به گمان من، افراد کوتاه بینی که چنین دیدگاهی دارند گناهکار محسوب می‌شوند زیرا قدرت آن را ندارند که به آمار و ارقام گسترده و خشک به عنوان چیزهایی دور و انتزاعی ننگرند و احساسات و رنجهای انسانی را درک کنند. حال، در اینجا بازهم سخنانی مشابه می‌شنوم اما این بار از دهان روشنفکری برجسته که قدرت ذهنی و شجاعت او را همیشه ستایش کرده‌ام.

هوک از اینکه شمارا ناراحت کردم متأسفم. اما به گمانم در اینجا من نیستم که کوتاه بینی نشان می‌دهم. تردید دارم که شما یا هیچ شخص دیگری هم قادر باشد که به آمارهایی پردامنه که همه روزه درباره جنگ، جنایت، تجاوز، فقر، و سرکوب منتشر می‌شود به عنوان چیزهایی دور و انتزاعی ننگرد و درد و رنج و ناراحتی کودکان و قربانیان را عمیقاً احساس کند. اگر چنین نبود، زندگی روزمره تبدیل به کابوسی دائمی می‌شد.



اربان در همه موارد، اوّل کودکان به نظر شما می آیند. خصوصیتی است سزاوار ستایش. اما صلح جهانی واقعاً بیشتر به پدر و مادرها بستگی دارد تا به کودکان.

هوک درست است، و امیدوارم این طور نشان نداده باشم که بکلی از تشخیص این موضوع غافلم. در هر حال، بر دیگران است که نسبت به این جنبه زندگی من دآوری کنند.

اربان آیا شخصاً با تروتسکی آشنا بودید؟

هوک نه، فقط مدتی با او مکاتبه داشتم. به گفته یکی از منشی هایش، دو امریکایی بودند که ذکر نام آنها تروتسکی را آتشی می کرد: جیمز برنام^{۶۵} و سیدنی هوک. ظاهراً از هوک بیشتر بدش می آمد و این امر علتی خنده آور داشت. تروتسکی فکر می کرد که به این دلیل پیروانش را در امریکا از دست داده است که آنها نظریه دیالکتیک را درک نکرده اند! — پیروانش بین گروه معصب جیمز کانن^{۶۶} و طرفداران برنام تقسیم شده بودند. و به این علت از فهم دیالکتیک عاجز مانده اند که هوک در مقاله ای در مارکسیست کوارترلی به برداشت انگلس از دیالکتیک حمله کرده و مقاله او بر برنام و دیگران تأثیر کرده است. به همین اعتبار، تروتسکی با همان شیوه خاص خودش می گفته است: «می بینید، از زمینه سازی نظری و تحلیلی این چنین، فقط گامی کوچک تا قانقاریای سیاسی فاصله است.»

اربان آیا این موضوع موجب خرسندی و رضایت شما نشد؟ قاعدتاً باید به نحوی کاملاً مؤثر خدمت دیالکتیک رسیده باشید.

هوک نه، آنچه گفتم بیشتر نشانه ای از تعصب و تحجر تروتسکی و اعتقاد او

65) James Burnham

66) James Canon

به این موضوع بود که دیالکتیک دارای کاربرد عملی است. تروتسکی گمان می‌کرد که دیالکتیک و مارکسیسم دو کفه یک ترازویند، و اگر کسی از آن ببرد، دیر یا زود به تجدید نظر طلبی، پس از آن به سوسیال دمکراسی، و در نهایت به اردوی ضد انقلاب سقوط خواهد کرد.

اگر این گونه برداشتهای مَدْرِسی بر سرنوشت ملتها تأثیری نداشت، انسان می‌توانست بر این عقید تروتسکی فقط بخندد. اما، همان‌طور که گبین نشان داده است، سرنوشت افراد و ملتها معمولاً به همین عقاید بظاهر بی‌اهمیت، که در عمل اصلاً هم بی‌اهمیت نیستند، بستگی دارد...

اربان آیا این روزنامه‌نویسان سطحی و نمایندگان پارلمانی عجول - یعنی همانهایی که معمولاً حوصله خواندن یک کتاب جدی را هم ندارند - نیستند که منکر ماهیت ایدئولوژیکی دولت شوروی می‌شوند و در واقع جلو آن را می‌گیرند که مردم ماهیت و معنای توتالیتاریسم و مطلق‌گرایی را درک کنند، عناصری که هم اکنون در دو سوی اتلانتیک فراوانند؟

هوک چرا، همین‌طور است. اندیشه‌های سطحی این جماعت بر مردم تأثیر می‌کند... و این تأثیرها گاهی مهلک است.

اربان درباره چه موضوعی با تروتسکی مکاتبه می‌کردید؟

هوک رساله‌ای درباره روش مارکسیستی نوشته بودم که او پاسخی به آن داد. بعد به مکاتبه پرداختیم. من حتی در همان ایام مجذوب‌بیم اعتقاد داشتم که مارکسیسم می‌تواند با کاربرد روشهای بررسی تجربی، که خود به آن مجهز است، نحوه شناخت اجتماعی خویش را تصحیح کند. این امر به معنای تجدید نظرهایی پیوسته بود؛ نفی مارکسیسم سخت‌اندیش. از دیدگاه تروتسکی، اشکال برداشت من در این جمله خلاصه می‌شد: اگر هوک برای به



محک زدن نظریه‌های اجتماعی به روشهای علمی متوسل شود، آنگاه مجبور است هر نتیجه‌ای را که به دست آید بپذیرد. پس دیگر چرا آن را مارکسیسم می‌نامد؟ او کاملاً آگاه بود که اگر بر مارکسیسم به عنوان یک روش و نه یک برنامه عمل تأکید شود، چه خطرهایی پدیدار خواهد شد.

اجازه دهیم اضافه کنم که گئورگی لوکاج هم در زمینه‌هایی دیگر به همین نتیجه رسیده بود. نمی‌دانم که آیا چیزهایی را که من در این باره نوشته بودم خوانده بود یا نه. در هر حال، من احترام چندانی برای لوکاج قائل نبودم. دست کم به دو دلیل. اول، از افرادی که در جریان تصفیه‌ها و ترور و وحشت عظیم استالینی با لوکاج آشنا بودند شنیده‌ام که «خبرچین» بوده — یعنی برای نجات جان خودش به دیگر کمونیست‌های مجاری خیانت می‌کرده است. دوم، از او سخنی نفرت‌انگیز در دست است. می‌گویند یک بار، پس از انتقادی ملایم از «سوسیالیسم موجود»، چنین دُرفشانی کرده است: «با همه اینها، در تحلیل آخر، مایلم این نکته را روشن کنم که، به عقیده من، بدترین رژیم کمونیستی بر بهترین رژیم سرمایه‌داری شرف دارد.» من هرگز نمی‌توانم او را به خاطر بر زبان آوردن چنین عبارت خلاف واقع و عوامفریبانه‌ای ببخشم.

جذبۀ ایدئولوژی

اربان فرض کنید که ما می‌توانستیم چند صد سال بعد، پس از آنکه جنگهای هسته‌ای و فاجعه‌های زیست محیطی آنچه می‌توانستند بر سر بشر می‌آوردند و شاید هم نوعی آگاهی راستین به گروههای متنازع قبیله‌ای تزریق می‌کردند، به زمانه‌ی کنونی برگردیم و دوراندیشانه به اوضاع بنگریم. در آن صورت، آیا به کشمکشهای ایدئولوژیکی و ناسیونالیستی قرن بیستم با جذبۀ حیرت و تردید نمی‌نگریستیم؟ آیا فاشیسم و کمونیسم و نازیسم را به عنوان فصلهایی جزئی در کتابت تاریخ، و نشانه‌ای از عدم دوراندیشی عصری که هر چند در

مخاطرات عظیم زیست محیطی و هسته‌ای گرفتار بود به بازیهای بچگانه دست می‌زد، تلقی نمی‌کردیم؟

آیا شما به عنوان یکی از بازیگران اصلی جنگ ایدئولوژیکی دوران ما می‌توانید خود را مثلاً در سه قرن بعد تصور کنید و، در آن صورت، آیا با نظر آنهایی که می‌گویند که این قرن خون‌آشام در دیده مورخان آینده به عنوان دورانی عمیقاً بیگانه از مسائل واقعی بشریت جلوه خواهد کرد موافق خواهید بود؟

هوک سه قرن بعد، بازماندگان ما، اگر اساساً مایل باشند که خود را خویشاوند ما بدانند، احتمالاً دوران ما را عصر نبرد ایمانهای سیاسی خواهند خواند. گمان نمی‌کنم آنها آن قدر به جزئیات توجه کنند که مثلاً بین ایمان سیاسی نازی‌ها با ایمان سیاسی دیگر مطلق‌گراها، اعم از مذهبی و غیر مذهبی، تفاوتی قائل شوند؛ این دوره را به طور کلی عصر نبرد ایمان سیاسی توتالیتار با جوامع بازدمکراتیک خواهند دید.

اما چیزهای دیگری هم در آینده هست که آنها را می‌توان پیش‌بینی کرد. مثلاً نمی‌توان این احتمالات را منتفی دانست که پس از خاموش شدن آتش ایمانهای سیاسی نوبت به افروخته شدن آتش ناسیونالیسم نرسد، یا اگر چین نتواند مشکل زیادی جمعیت خود را حل کند بناچار شاهد تنازع بقایای سهمگین در آسیا و بین آسیا و اروپا نشویم. چند سال قبل، وقتی که تلاش می‌کردم تا برای کاهش تجاوزگری کرملین به مخالفت چینی‌ها با شوروی دامن بزنم، در لحظه‌ای از خود پرسیدم که اگر غرب به آموزش و تجهیز یک میلیارد چینی باهوش، که ارزشهای بنیادی آنها بکلی با ما تفاوت دارد، دست بزند چه خواهد شد. و چنین اندیشیدم: «کسی چه می‌داند، ممکن است روزی فرارسد که روس‌ها بیایند و به ما بگویند که برای امنیت مشترکمان ناچاریم علیه موجی که از شرق سرازیر شده متحد شویم. تعداد آنها از شماره افزون است: آنها می‌توانند در برابر هریک نفر از ما صد نفر کشته‌دهند و باز باقی بمانند.» به

یادم آمد که زمانی مائو گفته بود که حاضر است جان ۳۰۰ میلیون چینی را فدای مبارزه با غرب کند. پس به خود چنین پاسخ دادم: «بهتر است به صورتهایی ناپخته به تشویق چینی‌ها دست نزنیم.»

سیصد سال از لحاظ تاریخی چندان طولانی نیست. آیا در آن زمان هم به نوبه خود مشکلاتی سهمگین از نوع مشکلات کنونی فرا راه بشریت نخواهد بود؟ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است: اگر ارزشهای انسانی و لیبرالی برافتد، آن گاه علاقه‌ام به بازماندگان خودم شکلی بکلی متفاوت خواهد یافت، همچنانکه اکنون توجهی ندارم که پیشینیانم، آن حیوانات جنگل نشین، که بوده‌اند.

پس، برای پاسخی نهایی به پرسش شما چنین می‌گویم: امیدوارم روزی فرارسد که ملتهای واقعاً متحد و دموکراتیک جهان به دور هم گرد آیند و، همان طور که ما در غرب به جنگهای مذهبی پایان دادیم، به جنگهای ایدئولوژیکی پایان دهند و تحت نظر پارلمانی جهانی که مبشر عصری جدید باشد زندگی کنند.

حال اگر از من بپرسید که امکان تحقق چنین وضعی در شرایط کنونی چقدر است، با توجه به آنچه در افریقا و خاورمیانه و سایر نقاط می‌گذرد، باید اعتراف کنم که امید زیادی نمی‌توان داشت. حتی اگر روسیه هم مثل دوران قبل از ۱۹۱۴ به جامعه ملتها برگردد، باز امکان دارد که بنیادگرایان مذهبی بخشهایی بزرگ از آسیا و افریقا را به دنبال خود بکشند. در آن صورت، دنیا وارد مرحله‌ای دیگر از تعصب و سخت‌اندیشی خواهد شد که با ماهیت آن در حال حاضر فقط به طور مبهم و ناقص آشنا هستیم. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که عرصه تنازعاتی چندگانه است. به من اتهام زده‌اند که فقط کشمکش شوروی و غرب را می‌بینم. اما این موضوع صحت ندارد. من آنچه را در چین و ایران هم می‌گذرد می‌بینم. در عین حال، اعتقاد دارم که اگر دولتمردان ما ماهیت کمونیسم و دیگر اندیشه‌های توتالیترا را بموقع در می‌یافتند، از بیشتر این رویدادها می‌شد احتراز کرد.



اربان اجازه دهید، همزیان با بسیاری از دانشجویان تاریخ عرض کنم که طبیعت بشر در طول دوره‌ای سه چهار هزار ساله ثابت و بدون تغییر بوده است. در این صورت، آیا تشکیل شدن یک «پارلمان جهانی» باعث خشک شدن چشمه آرمانگرایی در روح بشر نخواهد شد که از طرفی برانگیزنده دستاوردهایی عظیم در زمینه‌های هنری و فرهنگی بوده و، از طرف دیگر، به جنگهای نابودکننده و جزمیت‌های توتالیتار دامن زده است؟ به عبارت دیگر، اگر کل‌گرایی و آرمانگرایی از لوازم روح و طبیعت انسانی است، در شرایط مطلوب و مورد نظر شما، که دیگر چندان جایی برای این خصوصیات باقی نمی‌ماند، بر سر انسانها چه خواهد آمد؟

هوک نخستین عبارتی که بر زبان آوردید توجه مرا جلب کرد - اینکه به ثابت بودن طبیعت بشر اعتقاد دارید. یکی از بینشهای بصیرت‌آمیز مارکس، که از هگل سرچشمه می‌گیرد، برخورد تاریخی او با مفهوم طبیعت است. من هم همزیان با مارکس معتقدم که طبیعت بشر اصلاح شدنی است، اما این اصلاح کاری است بسیار دشوار. ما شاهد تغییر عادات غذایی بشر از آدمخواری به آداب غذاخوری ظریف امروزی بوده‌ایم - در هر دو مورد، بشر دارای طبیعتی یکسان بوده است. پس من چنین می‌گویم: «طبیعت بشر همان است که بشر می‌آموزد انجام دهد.» بنا به شواهد موجود، اگر فشار محیط زیاد باشد، شما به هیچ ترتیبی نمی‌توانید انسانها را به فعل یا ترک فعلی وا دارید. به اعتقاد من، اگر شرایط روانی و اقتصادی در امریکا هم روزی به بدی وضع آلمان در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شود، بسا که آزار و پیگرد نژادی به همان درجات غیر انسانی پدید آید. اگر به سخنان کوکلوکس کلان^{۶۷}های کله‌خر توجه کنید، یا

۶۷ Ku Klux Klan، نام سازمانهای سری نژادی در امریکا که از بعد از جنگ داخلی سابقه دارند و لباس عجیب، تظاهرات خاموش، دستبردهای شبانه، و زیان مرموز آنها باعث ایجاد وحشت در سایرین می‌شود و بخصوص توسل آنها به ترور، شکنجه، و زجرکش کردن (لبنج) مخالفان بر این وحشت می‌افزاید. هر چند فعالیت آنها در سراسر



مدیحه سرایی برخی از گروه‌های دست راستی را از هیتلر ببینید، به لرزه خواهید افتاد و خواهید دید که طرح‌ها و برنامه‌های شیطنانی همیشه عوامل اجرایی خود را حَقّ و حاضر آماده دارند.

اربان اما آیا واقعاً جا دارد که این همه نگران باشیم؟ آیا جنگ داخلی امریکا واقع‌ای بیهوده بود؟ آیا نهضت‌های حقوق مدنی باعث تغییر فضای سیاسی نشده‌اند؟

هوک وقتی به مناسبات انسانی مربوط باشد، جنگ بندرت می‌تواند چیزی را بجز آنکه کدام طرف قویتر است مشخص کند. اردوگاه‌های آدم‌سوزی برای بیشتر مردم آزار دیده‌ی عالم غیر قابل تصور بودند.

اجازه دهید دقیقه‌ای از بحث اصلی منحرف شویم: این حرف ممکن است به نظر شما عجیب بیاید، اما من اسناد کافی حاکی از این امر در اختیار دارم که امور بعضی از دانشگاه‌های امریکا را واقعاً تنی چند سیاه چموش می‌گردانند. این سوابق و اسناد برآستی هر آدم واقع‌بینی را قانع می‌کند. همین دسته از سیاهانند که تصمیم می‌گیرند چه چیزهایی باید تدریس شود، چگونه، و توسط چه کسانی. و اگر خواسته آنها برآورده نشود (آنها هرگز نمی‌گویند «درخواست» - همیشه از «خواسته» خود سخن می‌گویند)، ادارت دانشگاه را اشغال می‌کنند تا زمانی که با زبان آرام و خوش و لرزان مقامات دانشگاه - و همیشه بدون دخالت پلیس - راضی به «ترک اشغال» شوند. گمان نمی‌کنم که چنین چیزی بتواند در انگلستان اتفاق افتد، حتی در بسیاری از نواحی خود امریکا هم بسیار دور از ذهن است.

این سیاهان به گرایش‌های مبارزه جویانه روی آورده‌اند زیرا تشخیص می‌دهند که با جماعتی از سفیدان ترسو و بزدل روبه‌رو هستند -

→ امریکا ممنوع شده است هنوز در پاره‌ای از نوادحی جنوبی آن کشور فعالیت‌هایی دارند.

با لیبرال‌هایی که جرئت نه گفتن ندارند. در واقع، اکنون بسی بیشتر از زمان لغو تبعیض نژادی^{۶۸} بین سفیدان و سیاهان احساسات ضد نژادی وجود دارد. علت اصلی این است: لیبرال‌ها تلاش می‌کنند تا گناه دوران برده‌داری را جبران کنند (کاری که هرگز واقعاً در آن موفق نخواهند شد).^{*} جامعه امریکا اکنون می‌کوشد تا رنج و درد گذشته سیاهان را با تأمین فرصت‌های برابر – و در واقع، فرصت‌های بیشتر – برای آنها جبران کند. اما، بدبختانه، پاره‌ای از سیاهان، و بخصوص آنهایی که از این جریان بسیار منتفعند، تمایلی به گسترش واقعی برابری فرصت‌ها ندارند زیرا امتیازاتی که به دست آورده‌اند در مخاطره قرار خواهد گرفت. به همین دلیل، آینده احتمالاً آبستن دشواری‌های بسیاری است. سیاهان ممکن است خیلی زیاده‌روی کنند و برخی از سفیدان هم ممکن است واکنش نشان دهند.

با این حال، بسیاری از دوستان لیبرال من، از ترس آنکه مبادا کشمکش نژادی به صورتی کاملاً علنی بروز کند، کوتاه می‌آیند و به همه چیز تن در می‌دهند. این کار آنها نادرست است، زیرا تقریباً مسلم است که، برعکس، به چنان کشمکشی دامن می‌زنند.

اربان آیا راه حلی به نظرتان می‌رسد؟

هوک برای این مسئله، که همه ساله بر شدت آن افزوده می‌شود، راه حل آسانی وجود ندارد. این مسئله‌ای نیست که با نادیده گرفتن آن، صحبت نکردن درباره‌اش، یا آن طور که اکنون در پاره‌ای از محافل دانشگاهی دیده می‌شود، با کوتاه آمدن و تسلیم شدن به خواسته‌های دانشجویان سیاه مبارزه‌جو از بین

(۶۸) *desegregation*، اشاره‌ای است به حکم تاریخی (۱۹۵۴) دیوان کشور امریکا درباره غیر قانونی بودن جدایی مدارس سیاهان از سفیدان که پیش درآمد بسیاری از تحولات دیگر در جهت مبارزه با تبعیض نژادی در آن کشور شد.

برود. فدا کردن اصول و انصاف و شئون دانشگاهی کمکی به حل آن نمی‌کند. چنین رفتارهایی بهترین سلاح را در دست نژادپرستان، چه سفید و چه سیاه، می‌گذارد.

اربان اما در مقایسه با روس‌ها، استونیایی‌ها، لهستانی‌ها، و دیگر مردمان امپراتوری شوروی که در دهه‌های ۱۹۳۰، ۱۹۴۰، ۱۹۵۰، و احتمالاً بعد از آن، مرتباً حقوق خود را از دست دادند، وضعیت سیاهان امریکا از آزادی و پیشرفتی چشمگیر حکایت نمی‌کند؟

هوک درست است، بر خلاف آنچه عوام‌فریبان می‌گویند، پیشرفت اوضاع سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی سیاهان امریکا از زمان شکست نازیسم و فاشیسم در جنگ جهانی دوم، در مقایسه با مردمان تحت ستم در طول تاریخ، و در مدتی مشابه، بسیار چشمگیر بوده‌است. در عین حال، امریکا هنوز تا رسیدن به آرمانهای مارتین لوتر کینگ راهی دراز در پیش دارد. و اعمال و گفته‌های نژادپرستان سیاه و سفید، که همواره به دروغ نسبت به وجود نژادپرستی اغراق‌گویی می‌کنند، خطری است در کمین که می‌تواند آشوب برانگیز باشد.

باری، برگردیم به مقوله طبیعت انسانی. وقتی که بچه بودم و در بروکلین^{۶۹} در محله‌ای فقیرنشین زندگی می‌کردم، روزی با آشوبی نژادی مواجه شدم. خیلی ترسیدم. به درگاهی پناه بردم و از آنجا می‌دیدم که چگونه سیاهان به هر سفیدی که می‌بینند و سفیدان برعکس به هر سیاهی که سر راهشان سبز می‌شود حمله می‌کنند. روزنامه‌های شهر از ترس دامن زدن به احساسات گُر گرفته سیاهان و سفیدان اصلاً به آن ماجرا اشاره‌ای نکردند. اما این موضوع باعث نشد که، به دنبال سوء قصد به مارتین لوتر کینگ، آشوب و اغتشاش

۶۹ Brooklyn، بخشی از بخشهای پنجگانه شهر نیویورک که از مراکز پراهمیت صنعتی و بازرگانی و دانشگاهی است.



نژادی دیگری به راه نیفتد. حال از من می‌خواهید که بر اساس طبیعت انسانی پیش‌بینی کنم! چه کسی می‌داند، همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد. من به هیچ‌رو قادر نیستم که صرفاً بر مبنای طبیعت انسانی نسبت به آینده پیشگویی کنم، زیرا تمامی نمودهای این طبیعت حاکی از تأثیر نیروهای گوناگون و عظیم تاریخی و فرهنگی بر آن است.

اربان وقتی خیلی کلی اظهار داشتم که طبیعت انسانی ثبات و تداوم دارد، منظورم صرفاً تأکید بر این نکته بود که در هر عصری و در هر جامعه‌ای ما شاهد نوعی «همسانی گرایشها»ی متداوم هستیم. معمولاً همیشه نوعی اطلاق گرایی «ایدئولوژیکی» به این شکل یا آن شکل متجلی است؛ معمولاً مسالمت‌جویانی هستند که صرفاً به خاطر صلح همواره کوتاه می‌آیند؛ قدرتمدارانی می‌بینیم که مشغولیت اصلی ذهنشان حفظ قدرت است؛ بت‌شکنانی ذاتی که همیشه به مبارزه با قدرت و قدرتمداران گرایش دارند؛ مردمانی که ذاتاً احساساتی و رمانتیک و مردمانی که ذاتاً متمایل به سنت و تداوم هستند، و غیره و غیره. وقتی از «ثبات» سخن گفتم، منظورم اشاره به این انواع روانشناختی و پراکندگی آنها بود، و می‌خواستم بدانم که در دنیای ظاهراً معقول ۳۰۰ سال بعد، جایگاه «اطلاق‌گرایان» کجا خواهد بود. قطعی است که همه جماعت نمی‌توانند به اوباش مسابقات فوتبال انگلستان تبدیل شوند.

هوک من فقط تا جایی که به وجوه زیست‌شناختی طبیعت انسانی مربوط می‌شود باشما موافقم. بشر حیوانی است آوازخوان، حیوانی است خندان، حیوانی است حسود، حیوانی است جنگجو. اما آنچه برای آن می‌جنگد، آواز می‌خواند، و به عبادت می‌نشیند – جملگی بستگی دارد به فرهنگ او. برخی می‌گویند که حتی زیست‌شناسی نیز از فرهنگ متأثر است. مارکس هم در نوشته‌های اولیه‌اش تا به آنجا پیش می‌رود که می‌گوید چگونگی دیدن و شنیدن افراد به فرهنگ آنها بستگی دارد. همین اخیراً بود که شخصی با این اظهارنظر که دیدن



نوعی پدیده فرهنگی است برای خود شهرتی دست و پا کرد؛ شما می آموزید که چگونه و از چه زاویه ای نگاه کنید تا با پندارهایتان بخواند. ماتریالیسم دیالکتیک، بر آن است که اگر ساختار طبقاتی جامعه را تغییر دهید، در نهایت به نوعی تغییر وجوه زیستی بشر خواهید رسید. طرفداران این نظریه اعتقاد دارند که اگر فضای اجتماعی به اندازه کافی و بموقع اصلاح شود، واکنشهایی ارثی در افراد بروز خواهد کرد. اما این سخن آشکارا پرت است. یادم می آید که [آوگوست] وایزمن^{۷۰} دانشمند آلمانی تبار در طول نود سال دم موشهایی را قطع کرد، اما همه موشهای بعدی باز هم با دم متولد شدند. به خاطر من هست که به این استاد در سیتی کالج نیویورک می گفتم: «چرا باید به آزمایش روی نود نسل از موشها دست بزنید؟ تاریخ مسلمانان و یهودیها نشان می دهد که گر چه در طول صدها نسل افراد را ختنه کرده اند، دوباره و دوباره باید این کار را تکرار کنند.» تا همین اواخر، نفوذ لامارک^{۷۱} هنوز نیرومند بود، و نه فقط روی افرادی چون لیسنسکو^{۷۲} در شوروی، بلکه در غرب نیز. نیاز به این باور که خصوصیات اکتسابی ناشی از توارث است، در طول سالیانی دراز از اصول اعتقادی لیبرالها بود.

70) August Weissman

۷۱) Lamarck، شهرت ژان باتیست پی بر آنتوان دو مونه (۱۷۴۴ - ۱۸۲۹)، دانشمند طبیعی‌دان فرانسوی که به جهت نظریه اش درباره تطور و تکامل موجودات زنده و نیز تقسیم جانداران به مهره داران و بی مهرگان مشهور است. لامارک معتقد بود که نیروی حیات باعث می شود که جانداران ساده به جانداران پیچیده تر تبدیل شوند، هر چه در طی زندگی یک موجود زنده کسب شود، یا تغییر کند، به وسیله همان موجود زنده به نسل بعدی منتقل می شود، و تکامل اعضای بدن و نیروی عمل آنها متناسب با به کار بردن اعضای مزبور است. ۷۲) Lysenko، تروفیم دنیسوویچ (۱۸۹۸ - ۱۹۷۶)، دانشمند روسی. پیشوای مکتب ژنتیک شوروی شد که در ترویج این عقیده می کوشید که خصوصیات اکتسابی از طریق تأثیر محیط قابل توارث است. نظریه های لیسنسکو مقبول مارکسیست ها بود و در ۱۹۴۸ مورد تأکید کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی قرار گرفت. لیسنسکو در زمان استالین دیکتاتور مطلق العنان آکادمی علوم شوروی بود، اما پس از مرگ (۱۹۳۵) استالین در معرض انتقادهای سخت قرار گرفت و ناچار به کناره گیری شد (۱۹۵۶).

اربان آیا از آن نمی‌ترسید که اگر جهان ما کلاً تبدیل به یک سویس ناب شود، تجربه انسانی فقیر گردد؟ آیا مایلیم تا آنجا پیش برویم که به علت فقدان جنگ، جنگ و صلح [تولستوی] نتواند نوشته شود، یا...

هوک مسلماً فکر می‌کنم که چنین احتمالی وجود دارد. بزرگترین رساله‌ای که تاکنون در این باب خوانده‌ام - و به نظرم از برخی از کارهای فروید بسیار اساسی‌تر است - معادل اخلاقی جنگ اثر ویلیام جیمز^{۷۳} است. جیمز گرچه به عوالم پنهانی ذهن گرایشی بیش از اندازه داشت و خیلی با آدمهای غیر عادی دمخور بود، بصیرترین روانشناسی است که تاکنون زاده شده و بینشی فوق‌العاده داشت. معادل اخلاقی جنگ کوششی است برای مهار غریزه جنگ‌دوستی بشر و هدایت آن به سوی حذف بی‌عدالتی و دیگر عوامل مُخَل خیر عمومی. او گمان می‌کرد که ما می‌توانیم همان رضایتی را که از پیروزی جنگی احساس می‌کنیم در «جاده‌سازی و بنای تونل» یا حل کردن مسائل دشوار نیز احساس کنیم. در این سخن حقیقتی سترگ نهفته است. من واقعاً نمی‌دانم که چقدر امکان تحقق دارد، اما برای آزمایش آن آماده‌ام.

اربان آیا تصور می‌کنید که ما می‌توانیم تجربه انسانی را از عناصر جنگی آن بزداییم و، در همان حال، برخی از هیجاناتی را که برای خلق آثار فرهنگی «ناب» لازم است محفوظ نگاه داریم؟

ویلیام جیمز قبول دارد که حتی در آرمانشهر بی‌جنگ او نیز «باید مشوق پویایی و بی‌باکی‌هایی باشیم که برانگیزنده مردانگی، یعنی عنصر

James (۷۳)، ویلیام (۱۸۴۲ - ۱۹۱۰)، فیلسوف و روانشناس آمریکایی. خودآگاهی انسان را فعال و قاصد می‌داند. معتقد بود که اراده و توجه اصالت دارند، و حقیقت «فقط وسیله‌ای در طریق فکر» است. جیمز از پایه‌گذاران مکتب پراگماتیسم (اصالت عمل) بود. از آثار اوست: اصول روانشناسی (۱۸۹۰)، اراده به معتقد بودن (۱۸۹۷)، انواع سیر باطنی (۱۹۰۲)، و مکتب اصالت عمل (۱۹۰۷). کتاب اخیر تحت عنوان پراگماتیسم، با ترجمه دکتر عبدالکریم رشیدیان در سال ۱۳۷۰ از سوی «سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی» منتشر شده است.



جدایی ناپذیر روحیات سلحشور است. فضیلت سلحشوری باید پایه ماندگار؛ و جسارت، خوار داشتن زیونی، فدا کردن منافع شخصی، و اطاعت از فرماندهی باید همچنان سنگ بنای کشورهایی باشد که می‌سازیم.»

مدتها بعد، کاری که استالین برای سازمان دادن نظامی وار جوانان و اقتصاد شوروی کرد، و نهضت مشابهی که در آلمان هیتلری به راه افتاد، در واقع از چنین ملاحظات سرچشمه می‌گرفت - گر چه تردید دارم که استالین یا هیتلر مطلبی را که ویلیام جیمز در این باره در ۱۹۱۰ نوشته بود خوانده باشند. حفظ «فضیلت سلحشوری»، به نظر من، بسته به فلسفه اشخاص یا نوع جوامعی که این فضیلت در آنها اعمال می‌شود، می‌تواند مثبت یا منفی - سودمند یا زیانمند - باشد.

هوک این کمی مبالغه‌آمیز است. «معادل اخلاقی جنگ» ویلیام جیمز به دنبال آن بود که جایگزینی برای جنگ بیابد - نه آنکه راه تدارک آن را هموار کند. من هرگز این نظریه را نمی‌پذیرم که جنگ موهبتی است با قیافه مبدل. در آلمان و جاهای دیگر، هم پیش از جنگ اول و هم بعد از آن، عموماً اعتقاد داشتند که جنگ بهترین خصوصیات انسانها را ظاهر می‌کند، کودی است که به درخت ذهن داده می‌شود، به اختراعات و اکتشافات رهنمون می‌گردد، و تأثیری مثبت بر جریان تمدن دارد. چه کتابها که در این باره نوشته نشد. با این حال، به اعتقاد من، ما می‌توانیم برانگیزنده‌هایی بجز جنگ و خونریزی هم پیدا کنیم. تصور کنید که وقتی شهبازی سر شهبازی دیگر را قطع می‌کرد، که او نیز در مصاف آن بود که با وی همین معامله را بکند، چه مباحثات و افتخار و نشاطی احساس می‌کرد. این همان احساسی است که هر وقت که توانسته‌ام در یک نقد کتاب دماغ یک توجیه گر نظامهای استبدادی را به خاک بمالم به من هم دست داده است! در هم کوبیدن یک فرد با یک مقاله، گونه‌ای کم و بیش متمدانه از برخورد و تبادل ضربات است. با این حال، غالباً از من خرده می‌گرفتند که خیلی تند و تیز می‌نویسم و به فکر احساسات آن شخصی که

کتابش را نقد می‌کنم نیستم. چنین خرده‌گیری‌هایی، بخصوص وقتی که به احساس همدردی با قربانیم دامن می‌زد، معمولاً مراناراحت می‌کرد.

اربان اما آیا بالاخره خونهایی نباید جاری شود؟ نیچه می‌گفت: «با خون بنویس.» او نمی‌گفت با جوهر قرمز بنویس. خود شما یکی از دوراهی‌های غم‌انگیز بشری را با چنین کلماتی توصیف کرده‌اید: «اگر خطر نکنیم و فقط مواظب امنیت ظاهری وجودمان باشیم، هرگز لذت زندگی پرماجرا را تجربه نخواهیم کرد... اگر از درگیر شدن در جامعه و ریشه دواندن در آن حذر کنیم... خود را از گرمای مستدام و آرامش بخش ارتباط‌هایی که بهترین التیامبخش روح‌های ضربه دیده است محروم می‌کنیم.»

هوک در آن عبارت، قصدم اشاره به انتخاب‌های فردی ممکن بود. اما هر آنچه از متون خوانده‌ام به من می‌گویند که ما نیازی به نوشتن با خون نداریم. برای مثال، جاذبهٔ فاوست^{۷۴} هیچ ارتباطی به سلحشوری ندارد. بیشتر توصیفی عالی است از تفاوت فاحش موجود بین آمال بشری و امکانات او. این امر تصادفاً در دوران ما هم نمودی تازه یافته است – در اینجا باز باید برای لحظاتی از مسیر اصلی بحث منحرف شوم.

ناشادترین افرادی که من دیده‌ام، دیگر آنهایی نیستند که از کمبودهای مادی در عذابند، بلکه آنهایی هستند که آمالشان از استعدادهایشان بیشتر است. وقتی جوان بودم، در اوج بحران بزرگ، آدم‌هایی را می‌شناختم که گرسنه بودند

(۷۴) Faust، پزشک فاضل آلمانی در قرن ۱۶ م که به مسافرت‌های بسیار رفت و کارهای بزرگ جادویی کرد. بنا بر افسانه‌ها، روحش را در ازای جوانی و دانش و قدرت به شیطان فروخته بود. نویسندگانی مختلف از زوایای منفی و مثبت درباره او داستان‌سرایی کرده‌اند. از همه معروفتر، نمایشنامهٔ منظوم گوته است که از بزرگترین آثار ادبی به شمار می‌رود و فاوست را نماد کوشش‌های قهرمانانهٔ انسان برای نیل به علم و قدرت می‌شمارد و عشق و نیروی نجاتبخش زن را هم وارد ماجرا می‌کند.



و درمانده. امروز، بیشتر آدمهایی که می‌شناسم بمراتب از من ثروتمندترند و در خانه‌هایی اعیانی زندگی می‌کنند، اما فقط اندکی از آنها شادند - در واقع، برخی از آنها بسیار هم ناشادند. اما از چه چیزی ناشادند؟ معمولاً از یک جریان ناکام عشقی یا از وضعیت پسر یا دخترشان که منحرف شده یا در تصادفی علیل شده است. برخی هم در مرگ عزیزِ سوگوارند و هنوز نتوانسته‌اند که برگشت‌ناپذیری او را بپذیرند.

اما، در این میان، ناشادتر از همه آن گروه از همکاران دانشگاهی من هستند که آمال و جاه‌طلبی آنها بمراتب از استعدادهایشان بیشتر است و، بدتر از همه آنکه، همه روزه با نمونه‌هایی از استعداد و پیشرفت برخورد می‌کنند که چون خاری به چشمشان فرو می‌رود. برخی از اینان سعی می‌کنند که سخنگوی خلق شوند تا از این راه بر عقدهٔ حقارت خویش فائق آیند. اینها کسانی هستند که مرتباً درباره حق و حقوق استادان داد سخن می‌دهند و تقاضاهایی مطرح می‌کنند که گاه واقعاً نابحق و زیاده طلبانه یا غیر عملی است. این‌گونه افراد معمولاً آنهایی نیستند که در راه پیشبرد علوم و هنرها مشارکت دارند، و غالباً هم سطح کار آنها متوسط یا زیر متوسط است.

در دانشگاههای امریکا یک استاد می‌تواند پانزده سال صرف نوشتن یک کتاب کند و پانزده سال دیگر هم در سایه شهرت علمی و دانشگاهی خود بسر برد. و وقتی پانزده ساله دوّم به پایان رسید، دوران بازنشستگی او نزدیک است! سطح و معیارهای فکری ما در طول سالهای گذشته بشدت تنزل یافته است. علت این تنزل، شاید زیادی تعداد ماها باشد. ما در امریکا بالغ بر ۱۵,۰۰۰ فیلسوف داریم! برای من باور کردنی نیست که در اینجا ۱۵,۰۰۰ «دوستدار خرد» واقعاً خردمند داشته باشیم. فیلسوفان انگلیسی تا این اواخر بدین دلیل همگی طراز نخست بودند که تعدادشان واقعاً اندک بود. آنها نخبهٔ نخبگان اندک بودند، در حالی که در امریکا هر کسی را صدا می‌زنند و بر کرسی استادی می‌نشانند.



اربان اجازه دهید که مسئله وحدت و همسانی^{۷۵} را در زمینه‌ای گسترده‌تر طرح کنم. مخالفان وحدت اروپا استدلال می‌کنند که یکسان‌سازی اقتصاد اروپا، ایجاد نظام واحد ترابری، استقرار مقیاسهای واحد وزن و اندازه، همسان‌سازی نظام مالیاتی، و غیره و غیره باعث می‌شود تا تفاوتها و تمایزهایی ثمربخش که بین اروپاییان از نظر زبان و سنت‌ها وجود دارد – و برانگیزنده این همه خلاقیت‌های فرهنگی بوده است – محو شود. وقتی از شما می‌پرسم که «آیا صلحی که به خاطر فرار از نابودی محیط زیست پدید آید، در حوزه‌های فرهنگی، به معنای مرگ نخواهد بود؟» به چنین استدلالهایی نظر دارم.

هوک من حتی ذره‌ای هم به این حرف اعتقاد ندارم. توجیهی اصلی که من برای اروپایی واحد قائلم، مثلاً این است که وحدت مقررات راهنمایی و رانندگی برقرار خواهد شد و دیگر شما به هر کجا که روید، و از جمله به انگلستان، مقررات راهنمایی و رانندگی همانندی خواهید داشت. اما باور ندارم که تمایزهای فرهنگی از میان برود. مردم، خودانگیختگی‌ها و خصوصیاتشان دارند که این تمایزها را زنده نگاه خواهد داشت. در عین حال، هیچ اطمینانی وجود ندارد که از لحاظ پولی و حمل و نقل و نظام حقوقی هم رسیدن به وحدت امری قطعی باشد.

کشورهای اسکاندیناوی نشان می‌دهند که چه چیزی در ذهن دارم. این کشورها، از یک طرف، به عنوان گروه، احتمالاً از کشورهای دیگر اروپایی یکسانی بیشتری با یکدیگر دارند اما، از طرف دیگر، اگر به دانمارک برویم، در آنجا مردمانی می‌بینیم که با مردم سوئد یا نروژ تفاوت کلی دارند. در دانمارک، آدم احساس می‌کند که با اسکاندیناویایی‌هایی راحت و آسانگیر طرف است، شبیه آنچه وینی‌ها در گذشته بودند – مردمانی محترم که در عین حال از خطر

75) Uniformity



کردنهای ضروری نیز ابا دارند. اگر به نروژ بروید، احساس خواهید کرد که در میان مردمان شمالی هستید - افرادی صاف و صادق و صریح. اما وقتی به سوئد می‌روید این طور احساس می‌کنید که با بورژواهایی چاق و چله و دورو طرف هستید. البته از این بابت احتمال دارد که تحت تأثیر رویدادهای تاریخی باشم، زیرا بالاخره این سوئد بود که بیطرف ماند و راه پیشروی نیروهای هیتلر را هموار ساخت، و اکنون هم این سوئد است که در صف مقدم کمک به دیکتاتورهای جهان سوم قرار دارد، فقط به این شرط که این دیکتاتورها با ایالات متحد مخالف باشند. من گاهی فکر می‌کنم که چرا سوئدی‌ها به راه و رسم نروژی‌ها نیستند - یا آیا سوئدی‌ها اساساً توانسته‌اند که خود را واقعاً از احساس گناه ناشی از مواضعشان در جنگ دوم رها کنند؟ البته آنها کمکهایشان به یهودی‌ها و دیگران صحبت می‌کنند اما، در هر حال، وضع آنها با نروژی‌ها که بواقع جنگیدند قابل مقایسه نیست. حتی دوست خوب من گونار میردال^{۷۶}، که کتابی درباره دشواریها و تضادهای ماهوی امریکا نوشته بود، اعتقاد داشت که حتی همان چیزی هم که اصول اعتقادی امریکایی نامیده می‌شود در سوئد وجود ندارد. این ماجرا مربوط به اواخر جنگ دوم می‌شود و ظاهراً نشان از نارضایتی میردال از سیاست بیطرفی سوئدی‌ها دارد. او از لحاظ اخلاقی بمراتب از اولاف پالمه، که بسیار به پیروزی و روی کار آمدن استالینست‌های وحشی ویتنام شمالی کمک کرد، منسجم‌تر و ستودنی‌تر بود. باید توجه داشت که ویتنامی‌های شمال بمراتب از ویتنامی‌های جنوب، که به هر حال از آزادی ملی خود دفاع می‌کردند، در ارتکاب اعمال وحشیانه و کشتار جلوتر بودند.

اربان شما آشکارا موافق نیستید که فضا و محیطی همسان باعث خواهد شد

۷۶ Myrdal، کارل گونار (۱۸۹۸ - ۱۹۸۸)، اقتصاددان سوئدی. کتابی درباره سیاهان امریکا نوشت تحت عنوان مشکل امریکا (۱۹۴۴). جایزه نوبل در ۱۹۷۴ مشترکاً به او و فردریک فون هاپک، اقتصاددان اتریشی، تعلق گرفت.

تا از تشنجاتی خلاصه که برخی از ما فکر می‌کنیم برای اخته نشدن حیات ذهنی و معنوی لازم است محروم شویم.

هوک آنچه باعث تعجب من می‌شود این است که اساساً چرا باید کسی چنین فکری کند. نگاه کنید به فرانسه، که مسلماً کشوری کاملاً متمرکز است. اما آنچه در آنجا موجب حیرت می‌شود، بخصوص وقتی که از پاریس خارج شوید، تمایزهای موجود بین نواحی مختلف است.

راستی حالا که داریم راجع به فرانسه صحبت می‌کنیم اجازه دهید که به برخی از ملاحظاتم درباره آنجا اشاره کنم. در سالهای نخست پس از جنگ، کمتر با فرانسویانی روبه‌رو می‌شدم که به امریکایی‌ها به دیده حقارت ننگرند. عادت داشتم بگویم که پاریس چنان شهر فریبایی است که نسل کنونی فرانسوی‌ها لیاقت داشتن آن را ندارند. بعد از برخوردهای متعدد بانگارش غیرعقلانی فرانسوی‌ها، بالاخره به این نتیجه رسیدم که تنها چیز معقول در ارتباط با منطق و طرز فکر آنها، متروی پاریس است که از هر لحاظ پایه‌ها و مبانی کاملی دارد.

فرانسوی‌ها همیشه وطن پرستی افراطی (شوینیسیم) بی‌نهایتی داشته‌اند و هنوز هم دارند - البته بجز کمونیست‌هایشان. همین فرانسوی‌ها بودند که علیه جامعه دفاعی اروپا^{۷۷} رای دادند و عملاً باعث شدند که جمهوری فدرال آلمان [غربی] به تجدید تسلیحات بپردازد. به گمان من، امریکایی‌ها در دوران پس از جنگ سخاوتمندی بیش از اندازه‌ای نسبت به فرانسوی‌ها نشان دادند. فرانسوی‌ها، پس از شکست از آلمان، عمدتاً با نازی‌ها همکاری کردند و، به خاطر آن شکست، ما را گناهکار می‌دانند و هرگز این «گناه» ما را نبخشیده‌اند. در سالهای ۱۹۴۸ - ۱۹۴۹، که من و همسرم در فرانسه بودیم، از اطراف و اکناف آن کشور، و بخصوص از نورماندی و دیگر مناطقی که آلمانی‌ها اشغال کرده

77) European Defence Community



بودند، دیدن کردیم. در خانه‌های روستاییان اقامت می‌گزیدیم و از آنها بخصوص درباره چگونگی رفتار سربازان آلمانی در دوران اشغال می‌پرسیدیم. در همه جا پاسخها تقریباً یکی بود: «خیلی خوب».^{۷۸} مردم معمولی - دست کم آنهایی که ما با آنها صحبت می‌کردیم - هیچ شکایتی از رفتار سربازان اشغالگر آلمانی نداشتند. البته تردیدی نیست که وقتی فرصت صحبت با آن قهرمانانی دست می‌داد که در جنبش مقاومت سروکارشان با گشتاپو افتاده بود، آنها داستانی متفاوت می‌گفتند. اما تعداد آنها به نسبت خیلی کم بود. و بخصوص پس از حمله هیتلر به شوروی، اعضای حزب کمونیست فرانسه عمدتاً برای شوروی جانبازی می‌کردند نه برای فرانسه.

به این نکته هم باید توجه داشت که آلمانی‌ها واقعاً در فرانسه بمراتب از لهستان و شوروی بهتر رفتار می‌کردند. اما اینها همه فرع مسئله اصلی است.

اربان برگردیم به موضوع خودمان: آیا شما فکر نمی‌کنید که رنج و درد از برانگیزنده‌های اصلی دستاوردهای ذهنی - فرهنگی است؟

هوک من حاضر بودم به شرط آنکه گولاگ اساساً پدید نمی‌آمد از لذت خواندن داستانهای سولژنیتسین محروم شوم. جنگ و صلح مقوله‌ای کمی پیچیده‌تر است، زیرا هراس جنگهای ناپلثونی به نسبت محدود بود و خیلی بر عموم مردم تأثیر نداشت. در عین حال، همین اردوی نویسندگان بود که چشم جهانیان را نسبت به ماهیت واقعی نظام شوروی باز کرد، کاری که تقریباً از هیچ کس و هیچ نهاد دیگری ساخته نبود. بخشی از احساسات شدید ضد کمونیستی من از خواندن روشنگریهایی سرچشمه می‌گیرد که به دست آنهایی که در اردوگاههای شوروی رنج برده‌اند به رشته تحریر درآمده است. این احساسات وقتی در وجودم جوانه زد که مدتها پیش از آنکه بتوانم خود را کاملاً

78) "très correct"

از بند بقایای مارکسیسم - لنینیسم رها کنم، من از جانب خاموشان سخن می‌گویم: زندانیان شوروی، اثر و.و. چرناوین،^{۷۹} را خواندم. در این کتاب، چرناوین داستان فرار خود و زنش را از اردوگاه‌های شمالی شوروی از طریق فنلاند باز می‌گوید. در ابتدا واقعاً نمی‌دانستم که آن را چگونه تعبیر کنم. اما بعد معمای روسیه اثر آنتون سیلیگا^{۸۰} را مطالعه کردم. در آنجا دقیقاً دیدم که شوروی‌ها چگونه با رفقای خود رفتار می‌کنند. بعد سه کتاب دیگر بودند که بر من تأثیری عظیم کردند: شب جادو به قلم پزشک اتریشی آکساندر وایسبرگ - کیبولسکی^{۸۱}، یک زندانی استالین و هیتلر اثر مارگارت بوهر - نیومان،^{۸۲} و یازده سال در زندانهای شوروی نوشته الینور لیپر^{۸۳}. وقتی آنها را می‌خواندم بی‌اختیار می‌گریستم، و باید نزدیکان اعتراف کنم که آتش انتقام در درونم زبانه می‌کشید.

بعد، اثر خردکننده سولژنیستین درباره گولاگ منتشر شد. زخم شکایت می‌کرد که وقت خواندن این کتابها خیلی غرغرو می‌شوم - و به هر حال، وقتی آنها را بر زمین می‌گذاشتم، احساس می‌کردم که دچار کابوسی سهمگین شده‌ام، کابوسی که تا به امروز با من است. از آن زمان تاکنون، وقتی از خودم می‌پرسم که «اگر قدرت داشتم، با عاملان و مسببان این شکنجه‌ها چه می‌کردم؟» فقط می‌توانم پاسخ دهم که آنها را بی‌آنکه هیچ ماده خواندنی دیگری بجز مجمع‌الجزایر گولاگ در اختیار داشته باشند در کره ماه رها می‌کردم. شاید این

79) V.V. Chernavin, *I Speak for the Silent: Prisoners of the Soviet*, Hamish Hamilton, London 1935.

80) Anton Ciliga, *The Russian Enigma*, Hutchinson, London 1938.

81) Alexander Weissberg - Cybulski, *Hexensabbat*, Frankfurt Hefte, Frankfurt 1951.

82) Margaret Buber - Neumann, *Als Gefangene bei Stalin und Hitler*, Seewald, Stuttgart 1978.

83) Elinor Lipper, *Elf Jahre in Sowjetischen Gefängnissen*, Opprecht, Zurich 1950.



نشانه ساده لوحی من باشد، اما واقعاً فکر می‌کنم که خواندن مجلدات این کتاب برای شکنجه‌گران بهترین مجازات است – مگر آنکه بکلی از قبیله اهریمنان باشند که، خوب، مقوله‌ای دیگر است.

با همه این حرفها، با همه این حرفها، من باز هم حاضریم به شرط آنکه رنج و بدبختی اساساً وجود نداشته باشد، از لذت خواندن این شاهکارهایی که از رنج و بدبختی انسانها ریشه می‌گیرند محروم شوم. شاید ذاتاً هنر ستیز و نافرهمیخته‌ام، شاید هم اعصابم ضعیف است.

اربان هر چه باشد، خیلی‌ها با شما همصدا هستند. چند سال پیش که پرسشی همانند را با سالوادور د ماداریاگا^{۸۴} در میان گذاشته بودم، او تقریباً عین همین پاسخ را داد.

هوک راستی؟ ماداریاگا همیشه باعث تعجب من بوده است. فردی اسپانیایی با این همه صرافت طبع – واقعاً که امثال او در آنجا زیاد نیستند! بسیاری از اسپانیایی‌هایی که می‌شناسم، بیشتر از نوع دون کیشوت‌اند. کسی که اصلاً تحملش را ندارم (و امیدوارم که نسبت به او بی‌انصافی نکنم)، میگل د اونامونو، نویسنده مفهوم اندوهناک زندگی^{۸۵} است. برای وی، احساس غم‌انگیز زندگی به این علت است که او عمر جاودانه ندارد. به خودپسندی انسانی بنگرید که چون عمر جاوید ندارد شکایت می‌کند!

اربان اما آیا این مقوله‌ای از مقولات و گرایشهای فردی نیست؟ اونامونو تاب تحمل گذرا بودن حیات انسانی و نهایی بودن مرگ را ندارد. در حالی که

84) Salvador de Madariaga

۸۵) درباره اونامونو، نگاه کنید به مصاحبه کارل پوپر و پابروگ آن، در صفحات پیشین کتاب حاضر.

شما، اگر استنباطم دست باشد، دو راهی و دشواری بشریت را در تنازع خوبی با بدی و درستی با نادرستی می‌بینید. آیا این دو برداشت متفاوت، برای درک شرایط انسانی، مکمل یکدیگر نیستند؟

هوک خوب، اما حرص او نامونو به جاودانگی چنان است که نه تنها متناهی بودن زندگی را مردود می‌شمارد بلکه هوشمندی و خرد را هم به عنوان دشمنان اصلی حیات به کناری پرت می‌کند. او در این باره به ما چنین می‌گوید: «تنازع حیات با خرد، جوهر واقعی تراژدی است.» و از آنجا که مفتش است که شیشهٔ عمر ما را در اختیار دارد، پس قربانی بالقوه باید از جایگاه مفتش در جامعه دفاع کند و او را از سوداگرانی که صرفاً برآورندهٔ نیازهای روزمره قربانیند بمراتب برتر بداند.

من طرفدار آنچه هستم که می‌تواند نگرش عملی نسبت به تراژدی انسانی نامیده شود. به گمان من، این گونه نگرش، از نگرشهای دیگر هم جدی‌تر است و هم قهرمانی‌تر. زیرا تراژدی را به عنوان سرنوشتی مقدر تلقی نمی‌کند بلکه آن را چیزی می‌داند که جریان حرکتش تا حدودی به خود ما بستگی دارد. این نگرش، تلاشی است در این جهت که بشر را توانا سازد تا در جهانی که با تراژدی در آمیخته است، بدون مویه و سوگواری، بدون استنکاف از سرنوشت، و بدون گردن نهادن به اعتقادات جبری زندگی کند. توجه آن به مشکلات جامعه معطوف است تا از بار سنگین تراژدی بکاهد. این نوع نگرش، در بشر چیزی می‌بیند که، در آن واحد، از همهٔ چیزهای دیگر موجود در عالم هم عالی‌تر است و هم وحشتناک‌تر؛ یعنی آن قدرتی که بشر دارد تا خود و جهان پیرامون خود را بهتر یا بدتر کند.

حال، چنانچه به مطلبی که شما در ابتدای این مصاحبه مطرح کردید برگردیم، باید بگویم که اگر فرضاً قرار شود که ۳۰۰ سال بعد به بررسی جهان کنونی بنشینیم، به نظر من، معنا و مفهوم اصلی قرن حاضر را باید نیاز



به تفکر درباره آزادی و بقا از زاویه‌ای تازه، با نگاهی دوباره و از نو، بدانیم. به اعتقاد من، امکانات ما به این محدود نیست که یا تسلیم شویم و آزادی خود را فدا کنیم، یا بناچار تن به جنگ و خطر نابودی کلی بشریت بسپاریم. شقوقی دیگر نیز وجود دارد که باید به کشف آنها برخیزیم - که هر چند ممکن است تراژیک باشند، به اندازه آن دو شق اول افراطی نیستند. صرف آمادگی برای جنگ در راه آزادی، در برابر دشمنی که به بهانه بقای تاریخی بشریت احیاناً برای هر کاری آماده است، بسا که بزرگترین نیروی بازدارنده به شمار رود. گاهی بهترین راه حفظ زندگی، آمادگی برای از دست دادن آن است.

مسئله وفاداری

اربان در مارس ۱۹۳۳، بنابه تقاضای ارل براودر^{۸۶}، رهبر وقت حزب کمونیست آمریکا، با او ملاقات کردید. آنچه او از شما می‌خواست این بود که برای حزب کمونیست و اتحاد شوروی جاسوسی کنید. شما تکان خوردید و اطاعت نکردید، اما شرایط سیاسی و روانشناختی آن دوره چه بود که اساساً به براودر جرئت آن را داد تا از شما چنین تقاضایی بکند؟ بالاخره، شما عضو حزب کمونیست نبودید و، گذشته از آن، به اتهام «تجدید نظر طلبی»^{۸۷}، در معرض انتقاد و اتهام‌زنی همه کمونیست‌های آمریکایی، و از جمله خود براودر، قرار داشتید.

هوک وقتی براودر از من خواست که برای حزب کمونیست و اتحاد شوروی «جاسوسی کنم»، البته موضوع را به این صراحت و سادگی مطرح نکرد. از من درخواست شد تا برای مبارزه سازمان یافته‌ای که علیه طبقه کارگر آمریکا به راه افتاده است، از طریق مقالات آموزشی و روشنی‌بخش در روزنامه‌ها و

86) Earl Browder

87) "revisionism"

مجلات، و با مخالفت کردن با سلاحهایی که ممکن است در جنگی علیه بقای تمدن بشری به کار رود، جنگی که طبعاً علیه اتحاد شوروی خواهد بود، به شکلی مثبت در «گسترش فعالیتهای سازمان یافته کارگری» درگیر شوم.

به این ترتیب، اگر برادر را متهم می‌کردند که در تلاش استخدام جاسوس است، می‌توانست بسادگی جواب دهد که فقط در صدد فراهم کردن فرصتی برای «یک لیبرال صدیق» بوده است تا آن فرد، که خود ترجیح می‌دهد از دوستان نزدیک اتحاد شوروی باشد، بتواند به ایفای مسئولیتهای خود اقدام کند. در برابر منتقدان سرسخت چنین عملی نیز توضیح می‌داد که هیتلر بر سر کار آمده است و هر کاری که علیه هیتلر و نازی‌ها و برای دفاع از اتحاد شوروی صورت گیرد، طبعاً علیه منافع واقعی ایالات متحد نخواهد بود.

توجه داشته باشید که برادر از استخدام کنندگان هشیار و مجرب ان کا و د^{۸۸} بود و تا وقتی که شخصی را در موقعیتی کاملاً برگشت‌ناپذیر قرار نمی‌داد، هرگز مرتکب این اشتباه نمی‌شد که مطلبی را چنان با صراحت مطرح کند که خود را در برابر اعضای ناکه‌نه کار یا افرادی که احیاناً ترک حزب می‌کردند آسیب‌پذیر سازد. لغزشی کوچک از سوی برادر کافی بود تا اربابانش دخل او را بیاورند.

اربان وقتی شما درخواست برادر را رد کردید، آیا او جانشینی برای شما پیدا کرد؟

هوک بنا به دلایلی اعتقاد دارم که «ترتیباتی» که من نپذیرفتم، بشاتریس وب^{۸۹} گونه، از سوی بانویی متعلق به محافل کاملاً اشرافی، که مروج

۸۸) NKVD، دستگاه امنیتی و جاسوسی شوروی.

۸۹) Beatrice Webb، (۱۸۵۸ - ۱۹۴۹)، اقتصاددان و جامعه‌شناس سوسیالیست انگلیسی که به اتفاق شوهرش، سیدنی جیمز وب (۱۸۵۹ - ۱۹۴۷)، از پایه‌گذاران انجمن قبیّین و ←



اجتماعی بود و سلسلهٔ نسبی عالی داشت، پذیرفته شد: مری وان کلیک^{۹۰}. من اطمینان دارم او که با دیوئی دوستی خانوادگی داشت، از اعضای مخفی حزب کمونیست بود. وقتی که دیوئی می‌خواست برای سرپرستی گروه تحقیق تروتسکی به مکزیک رود، مری دیوانه‌وار کوشید تا او را از این سفر منصرف کند^{۹۱}.

اربان آیا شما آگاه بودید که برخی دیگر از روشنفکران عضو گروه‌های دست چپی امریکا (مثلاً ویتا کر چمبرز^{۹۲})، بر مبنای همان منطقی که برادر به شما عرضه کرد، عملاً به خدمت به او مشغول بودند یا در حال آن بودند که کار را آغاز کنند؟

هوک من تصادفاً از این جریان آگاه شدم، زیرا برخی از مقامات پایین‌تر حزب کمونیست بی‌احتیاطی می‌کردند و نزد ماها می‌گفتند که عملیاتی پنهانی در جریان است. من البته، به دلیل آنچه برادر از من درخواست کرده بود، خیلی زود درمی‌یافتم که منظور آنها چه نوع عملیاتی است؛ در هر حال، آنچه او از من می‌خواست برایم خیلی زیاد بود.

ممکن است تعجب کنید، اما من اطمینان دارم که در آن زمان افرادی بودند که از هواداران سرسخت شوروی به شمار می‌رفتند ولی به خاطر به خطر نیفتادن شهرت یا موقعیت و مقامشان مصلحت نمی‌دیدند که عضو حزب کمونیست شوند. همین‌ها با کمال میل به دام برادر می‌افتادند و احیاناً وقتی متوجه ماجرا می‌شدند که دیگر آب از سرشان گذشته بود. تا به امروز هم

فعالیت‌های سوسیالیستی در بریتانیا به شمار می‌رفتند و در این راه گرایش‌های شدید طرفداری از شوروی داشتند.

90) Mary Van Kleeck

(۹۱) در این باره، نک: ناهمرنگ. - ن.

92) Whittaker Chambers

فقط افراد اندکی از عمق آشوب روانی و اخلاقی عظیمی که ناشی از بحران بزرگ بود آگاهند؛ و همه این ماجراها در اوج بحران مزبور اتفاق می‌افتاد. به علاوه، باید در نظر بگیرید که اهل نظر - خیراندیشان، صلحجویان، و فعالان خیرخواه - جملگی چه ترسی از هیتلر و فاشیسم داشتند (تقریباً همه قطعی می‌دانستند که وقتی هیتلر به قدرت رسد با روسیه وارد جنگ خواهد شد). همچنین، همه در معرض دستگاه تبلیغاتی کاملاً سازمان یافته و قابل قرار داشتیم که مرتباً درباره دستاوردهای عظیم برنامه‌های پنجساله شوروی، حذف بیکاری، استقرار نظام متعالی خدمات اجتماعی، و امثال آن دروغ می‌یافت و جماعت را مغز شویی می‌کرد. سخن گفتن درباره زودباوری و ساده لوحی انسانها غم‌انگیز است، اما در این بیان هیچ گزافه‌ای نیست که آن قدر درباره خطرات جنگ و نیز درباره دستاوردهای فوق‌العاده اتحاد شوروی به اغراق تبلیغ شده بود که بسیاری از مردم خواه و ناخواه نسبت به کمونیسم شوروی احساس هواداری عاطفی می‌کردند. در آن زمان، فضایی پدید آورده بودند که هرگونه انتقاد از کرملین یا هشدار دادن درباره برنامه‌های آن با واکنشی آکنده از بدگمانی روبه‌رو می‌شد، و بسیاری از مردم تبلیغات سرچشمه گرفته از کرملین را به طیب خاطر می‌پذیرفتند.

در عین حال، باید توجه کنید که آنچه درباره‌اش سخن می‌گویم عمدتاً مختص نیویورک بود؛ ایالتی که به خاطر نزدیکی با اروپا، جمعیت چند زبانه، آگاهی اجتماعی، و نیز وجود دسته بندیهای گسترده سیاسی و یژگیهای خودش را داشت و البته نماینده یا مظهر نواحی دیگر امریکا به شمار نمی‌رفت.

اریان براودر قاعدتاً باید، همان طور که خودتان هم قائل بودید، شما را فردی روشن‌بین و روشنگر ارزیابی کرده و به این نتیجه رسیده باشد که اصحاب روشنگری معمولاً وفاداریهایی و رای وفاداریهای متعارف نسبت به «دولت و مملکت» دارند. چرا باید فردی روشن‌بین احساس کند که اگر نسبت به نظامی که به نظرش غیر عادلانه است وفادار نبود، عمل او نوعی عدم

وفاداری شریانه محسوب می‌شود؟ همان طور که گفتید، او قاعداً چنین فرض می‌کرده که برای ارائه خدمت به شوروی با وجدانی پاک، ضرورتی ندارد که آدم حتماً کمونیست باشد.

هوک اصحاب روشنگری البته به وفاداری به «دولت و مملکت» معتقدند، اما نه وفاداری به هر نوع دولتی، و ناگفته پیداست که به مفهوم «مملکت من، تحت هر شرایطی اعم از دست یا نادرست» اعتقادی ندارند. نزد اصحاب روشنگری، آرمانهای آزادی و رفاه انسانی بر هر آرمان دیگری می‌چربد، و اگر آنها مطمئن باشند که عدم وفاداری به دولت یا مملکتی شریر به پیشبرد واقعی آرمانهای آزادی و رفاه انسانها کمک می‌کند، در شکستن قوانین آن دولت یا مملکت شریر لحظه‌ای درنگ نمی‌کنند...

اریان پیش از برآمدن عصر ناسیونالیسم، این قاعده‌ای پذیرفته شده بود که پادشاهان اروپا از جهت مشروعیت خود نسبت به منبعی فراملی نیز اعلام وفاداری کنند - مسیحیت و رم. این واقعیت که گهگاه پاپ‌های فاسدی بر سر کار می‌آمدند ظاهراً به این وفاداری خللی وارد نمی‌کرد - گرچه می‌دانیم که می‌کرد، آن هم با چه عواقبی. به هر حال، در طول قرون متمادی این نظریه که برخی از اصول اعتقادی و رفتاری مستلزم وفاداری و فرهنگی فراملیتی است جا افتاده بود. حال، اگر کمونیسم آن چنان که برخی از صاحب‌نظران می‌گویند «مذهبی دنیوی» باشد، آیا نباید گفت که اصل وفاداری فراملیتی نیز خود به خود از آن متبادر است - حتی اگر گهگاه هم رهبری فاسد یا خطا کار همچون استالین بر صدر آن تکیه زند؟

چیزی که می‌خواهم بگویم این است: برادر و نیز همه آن کمونیستهای امریکایی یا هواداران آنها که به پیشنهاد برادر گردن نهادند، رفتاری طبیعی داشتند. این گردن نهادن (کاملاً شرافتمندانه) سیدنی هوک است که باید توضیح داده شود.



هوک کمونیسم واقعاً «مذهبی دنیوی» است. در عین حال، همچون برخورد با هر مذهبی دیگر، چگونگی پذیرش آن از لحاظ عمق و هشجاری واجد درجاتی متفاوت است. اگر احیاناً پاپی فاسد از آب درآید، این امر احتمالاً بر وفاداری مؤمنان، و حتی بر اصل عصمت و خطا ناپذیری کلیسا، خللی وارد نمی‌کند. اما اگر چنین پاپهایی پی در پی روی کار آیند، یا کلیسا در اعمال خود پی در پی دچار خطا شود، آنگاه است که در اعتقاد مؤمنان بتدرج خلل پدید می‌آید...

اریان در خاطراتان منطق یا خطی فکری را مطرح می‌کنید که، بر اساس آن، جاسوسی کمونیست‌های امریکایی یا هواداران آنها برای شوروی طبیعی جلوه‌گر می‌شود. مثلاً از مفاهیمی چون «فداکاری مطلق» در راه شوروی یا «حداکثر وفاداری» به آن سخن می‌گویید. واقعاً در بین کمونیست‌های امریکایی و هواداران آنها پذیرش عمومی این خط فکری چگونه بود؟ آیا خود شما در هیچ لحظه‌ای وسوسه شدید که به کاروان پیوندید؟ آیا فقط جباریت استالین و محاکمات نمایشی مسکو دلایلی بود که مانع از همراهی شما با جریان شد؟

هوک در هیچ لحظه‌ای، حتی در اوج روزهایی که به عنوان یک «مارکسیست انقلابی» شهرت داشتم، هرگز مؤمنی خالص نبودم و به همه آن چیزهایی که شوروی یا کمونیسم به خاطر «بقا و پایداری انقلاب» انجام می‌دادند نمی‌توانستم اعتقاد مطلق داشته باشم. به یاد داشته باشید که من نه فقط از مارکس و انگلس، به خاطر اشتباههای آشکار و غلطهای بنیادی موجود در نظریه ماتریالیسم تاریخی آنها، که از خود لنین نیز علناً انتقاد کرده بودم. از نظر روس‌ها، در واقع، این انتقاد دومی بود که گناهی نابخشودنی محسوب می‌شد. از لحاظ رهبران حزب کمونیست امریکا، که دسته بندیها و منازعات درون گروهی همه حواس آنها را به خود معطوف داشته بود، موضوع مهم فقط آن بود که از خط مسکو تبعیت شود.



مرا برادر از آن رو «طعمه» ای مناسب تصور کرده بود که باعث شده بودم آن «لیبرال شرافتمند»، یعنی جان دیوئی، به حوزه فرهنگی نهضت کمونیسم نزدیک شود. در آن زمان، دیوئی بدرستی به عنوان چهره شاخص و رهبر روشنفکران امریکایی شناخته می‌شد. او بتازگی از بازدید رسمی اتحاد شوروی بازگشته و گزارشی کم و بیش مؤافق با جریانات آموزشی و فرهنگی آنجا منتشر کرده بود (در آنجا او را در دهکده پوتمکین به شکلی کاملاً حساب شده با «دستاوردهای» فرهنگی و آموزشی آشنا کرده بودند). دیوئی البته با ضایعات و تلفات عظیم آن «دستاوردهای بزرگ اجتماعی» (دستاوردهایی که عمدتاً فقط روی کاغذ بود) آشنایی داشت. به همین دلیل هم می‌گفت خوشحال است که انقلاب در روسیه، و نه در ایالات متحد، اتفاق افتاده است. گزارشها و مقالات بعدی دیوئی درباره شوروی، که بدون فروتنی کاذب باید بگویم که در تدوین آنها نقش داشتم، کمبودها و نقایص گزارش اولیه او را تا حدودی جبران کردند.

اریان از برادر خطاب به خودتان چنین نقل قول کرده‌اید:

گاهی این امتیازی است که درباره شخصی بتوانیم بگوییم که او عضو حزب نیست. تعجب می‌کنید اگر بدانید که تقاضای عضویت چه افرادی را رد کرده‌ایم. از شما هم نمی‌خواهیم که عضو حزب شوید، و اگر تقاضای عضویت کنید با تقاضای شما موافقت نخواهیم کرد... با این حال، به این نتیجه رسیده‌ایم که، علی‌رغم اختلافهای نظری، شما هم مثل ما موجودیت شوروی و دفاع از آن را نقطه امید جهان سوسیالیست می‌دانید. شما هیچ پاداشی نخواهید گرفت جز رضایتی که از خدمت به تنها کانون مقاومت در برابر فاشیسم احساس خواهید کرد.^{۹۳}

احتمالاً در برابر افرادی چون کلاوس فوش، برونو پونته کوروو، جورج بلیک، کیم فیلیپی، گی برجس، داندل مک لین [جملگی از جاسوسان سرشناس



شوروی در غرب]، و دیگران هم از همین «فرمول کلاسیک» استفاده می‌شد – البته با این تفاوت که برخی از آنها عضو حزب کمونیست بودند. آیا در آن زمان می‌دانستید که کارهای مختلف جاسوسی از طریق هواداران [حزب و شوروی] صورت می‌گیرد؟ آیا این هواداران هرگز بین خود درباره درستی یا نادرستی کار خویش و حدود منافع شوروی بحث می‌کردند؟ آیا مسئله مغایرت و تضاد وفاداریها مطرح می‌شد؟

هوک پاسخ دقیق به همه پرسشهای شما دشوار است زیرا اکنون دقیقاً نمی‌توانم بین چیزهایی که قطعاً در آن زمان، یعنی در سال ۱۹۳۳، می‌دانستم با چیزهایی که در طول ۵۵ سال بعد به علت افشاگریها از آنها آگاه شدم تفاوت بگذارم. اما این را قطعاً می‌دانم که برخی از آشنایان من از عرصه حیات اجتماعی محو شدند و به زندگی و کارهای محرمانه رو کردند... یک موضوع قطعی است، و آن اینکه، بیشتر فعالیتهای محرمانه و جاسوسی در آن دوره انگیزه‌های ایدئولوژیکی داشت؛ در واقع، هر چه این موضوع حدت بیشتری می‌داشت برای مسکو بهتر و بهتر بود، زیرا شدت انگیزه‌های ایدئولوژیکی باعث می‌شد که افراد با علاقه و ایثاری بیشتر آماده فداکاری در راه هدفهای مسکو باشند؛ اساساً بیشتر وقتها افراد را صرفاً بر مبنای میزان همداستانی آنها با خط سیاسی کرملین ارزیابی می‌کردند. با این حال، آن طور که به من گفته شده است، این گونه افراد را حتی اگر خودشان هم مایل نبودند یا ممر درآمد دیگری هم داشتند، ناچار به گرفتن پول می‌کردند. کرملین نمی‌خواست آنها خیلی احساس تقدس و ایثارگری کنند...

در مراحل بعد، کرملین ظاهراً سیاست اجیر کردن راعماً جایگزین سیاست تکیه کردن بر مأموران ایدئولوژیکی کرد. و حیرت‌آور است که چه تعداد از امریکایی‌ها را توانستند «بخرند» – اعم از فرزندان کارکنان اف بی آی یا اعضای خانواده‌های وطن پرست معمولی را. به گمان من، مقوله تعارض یا مغایرت وفاداریها هرگز در ذهن مأموران ایدئولوژیکی به صورتی جدی مطرح



نمی‌شد. اگر هم گاهی مطرح می‌شد، آنها احتمالاً پاسخ می‌دادند که دارند به منافع واقعی و سنتهای راستین جامعه امریکا خدمت می‌کنند. این گونه مأموران ایدئولوژیکی، که با طیب خاطر و بر پایه گرایشهای مسلکی و آرمانی خود به جاسوسی گردن می‌نهند و به دنبال منافع مادی نیستند، احتمالاً به جاسوسانی که به خاطر پول به این حرفه «شریف» رو می‌کنند به دیده تحقیر می‌نگرند...

اربان شما در خاطراتتان چنین می‌نویسید:

البته، بیشتر اعضای حزب کمونیست انگیزه‌های ایدئولوژیکی داشتند، که شاید هم احمقانه بود، ولی به فعالیتهای محرمانه کاری نداشتند. به همین دلیل، وقتی که سالها بعد با افشاگریهای چمبرز و الیزابت بنتلی^{۹۴} معلوم شد که تعداد زیادی از اعضای حزب بشکلی محرمانه به مقامات بالای دولتی نفوذ کرده‌اند، واقعاً جای تأسف داشت که محافظه کاران بصورتی دیوانه‌وار برآشفتمند و همه کسانی را که کمونیست یا نزدیک به کمونیست‌ها می‌دانستند به طور جمعی گناهکار قلمداد کردند.

بدیهی است که کسی با واکنشهای دیوانه‌وار سیاسی یا شکار مخالفان موافق نیست، اما استفاده شما از عبارت گناه جمعی باعث تعجب من می‌شود. من فکر می‌کردم که نسبت دادن گناه جمعی مثلاً در مورد تعقیب و آزار سیاهان منبأب سیاه بودن یا کولاک‌ها به عنوان «طبقه» مصداق دارد، یعنی پیگرد افرادی که بی‌آنکه خود حق انتخابی داشته باشند به نژاد یا گروه یا طبقه‌ای تعلق دارند که به طور جمعی گناهکار قلمداد می‌شود. اما کمونیسم در این تعریف جای نمی‌گیرد. هر کمونیست، به هنگام پذیرفتن عضویت حزب، تصمیمی کاملاً آگاهانه دایر بر قبول اصول عقاید و تعهدات حزبی می‌گیرد. بنابراین، به نظر من، هر چند اطلاق گناه جمعی به سیاهان یا کولاک‌ها بکلی غیر عادلانه و زننده است، اطلاق آن به کمونیست‌ها چنین نیست زیرا آنها

94) Elizabeth Bentley

آزادانه و آگاهانه تصمیم به پذیرش کیشی گرفته‌اند که معمولاً مستلزم عدم وفاداری به قانون است.

بدین ترتیب، گرچه داشتن سوءظن جمعی به هرگروهی مسلماً شایسته انسانهای متمدن نیست، آیا این چیزی نیست که خود کمونیست‌ها به ما یاد داده‌اند و آیا چاره‌ای جز آن داریم که از لحاظ تصدی مقامات دولتی آنها را مطمئن ندانیم؟

هوک البته. اما فرق است بین کسی که مثلاً در یک اعتصاب یا در یک فعالیت محلی به کمونیست‌ها می‌پیوندد با آن کسی که آگاهانه و آزادانه به عضویت حزب کمونیست در می‌آید. بدیهی است همه دولتها حق دارند که افراد متعلق به گروه دوم را از لحاظ امنیتی محل اطمینان ندانند... آنچه در مورد سازمانهای امنیتی بریتانیا جای حیرت داشت این بود که برای عضویت افراد در حزب کمونیست اهمیتی قائل نبودند و دیدیم که حاصل آن فوش و پونته کورو و دیگران بودند. اما در مورد امریکا مسئله این نیست که سرویسهای امنیتی نسبت به کمونیست‌ها حساس نیستند، بلکه مسئله این است که این حساسیت را چگونه اعمال می‌کنند. بسیاری از افرادی که در اینجا مورد سوءظن قرار می‌گرفتند واقعاً از لحاظ سیاسی بی‌گناه بودند و اصلاً تفاوت سوسیالیسم و کمونیسم را نمی‌دانستند. این درست نیست که نسبت به هرکسی که به مالکیت دولتی راه‌آهن اعتقاد دارد سوءظن داشته باشیم. چارچوب امنیتی حدودی دارد. حتماً این ماجرا را شنیده‌اید که زمانی پلیس به جلسه‌ای غیر قانونی از کمونیست‌ها در میدان اتحادیه هجوم برد و بین افرادی که بی‌حساب دستگیر می‌کرد، مردی فریاد زد: «آقای پاسبان، من یک ضد کمونیست هستم.» اما سرکار پاسبان که ظاهراً ایرلندی بود، همان طور که او را به داخل کامیون هل می‌داد، چنین پاسخ داد: «برای من اهمیتی ندارد که تو چه جور کمونیستی هستی!»

آری، چنین وضعی بدیهی است که منطق ندارد. اصل اساسی هر نظام

امنیتی باید این باشد که فقط اگر فردی قطعاً وفاداری برتری به یک دولت خارجی داشت، او را از خدمت در دولت خودش باز دارد. البته این درست است که تا همین اواخر هر کسی که عضویت حزب کمونیست امریکا را داشت، عملاً وفاداری به یک دولت خارجی را ترجیح داده بود.

اما کلامی آخر. احساس می‌کنم که هنوز نتوانسته‌ام پاسخ پرسشهایی را که باعث مشغولیت ذهن شما شده است بدهم. چرا برادر اساساً به من پیشنهاد کرد؟ آیا این امر نشانه آن نبود که، علی‌رغم موضعگیریهای من، او دیدگاههای سیاسی مشترکی در من سراغ کرده بود؟ گمان می‌کنم اینها سؤالاتی است که ذهن شما را به خود مشغول داشته است. خوب، باید توجه داشته باشید که در آن زمان، یعنی در سال ۱۹۳۲، من جزء سی چهل باصطلاح روشنفکر «برجسته» ای محسوب می‌شدم که بر پای اعلامیه انتخاباتی حزب کمونیست امضا گذاشته بودم. تنها فردی از آن گروه بودم که سمت رسمی دانشگاهی داشتم. همه، و از جمله خودم، تصور می‌کردیم که تا آخر آن سال از کارم اخراج خواهد شد. تا آن زمان، همه افرادی که از هدفهای کم و بیش لیبرالی و ترقیخواهانه دفاع می‌کردند معمولاً به چنین سرنوشتی گرفتار می‌شدند. در همان اوان، یعنی کمی پس از مبارزه انتخاباتی فوق، کرم‌لین از طریق همه عوامل و وسایلش مرا به باد حمله گرفت زیرا هم از انتقاداتم از لنین و ماتریالیسم دیالکتیک ناراحت بود و هم مرا تا حدودی هوادار تروتسکی می‌پنداشت. نشریه انگلیسی لیبر مانتلی^{۹۵} [ماهنامه کارگر] در سلسله مقالاتی تحت عنوان «فاشیسم سیدنی هوک»، که به قلم لازلو روداس^{۹۶} کمونیست مجاری مقیم مسکو نوشته می‌شد، علمدار حمله به من بود. گرچه این ماجرا به کمی بعد از پیشنهاد برادر به من مربوط می‌شد، در همان زمان پیشنهاد هم به او هشدار داده بودند که من تا چه اندازه خطرناکم.

در عین حال، از نظر برادر، به این دلیل که پیش بینی می‌کرد که بزودی

95) *Labour Monthly*

96) Laszlo Rudas

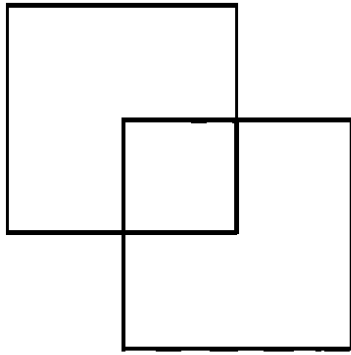


از دانشگاه اخراج خواهم شد و نیز به این علت که آشکارا به عنوان دشمن نهضت کمونیسم شناخته شده بودم، برای ایفای نقش «عامل نفوذی» پیشبرد برنامه‌های کرم‌لین طعمه‌ای فوق‌العاده عالی محسوب می‌شدم، زیرا هیچ کس گمان نمی‌برد منی که به عنوان فاشیست و سوسیال فاشیست در نشریات کمونیستی مورد طعن و لعن قرار گرفته‌ام در پنهان نسبت به شوروی سرِ مهر و یاری داشته باشم.

پرسشی که شما واقعاً باید مطرح کنید این است: چرا من اساساً چنان ساده لوح و ناسنجیده بودم که فکر می‌کردم که فقط کمونیست‌ها قادرند راه صعود هیتلر را به قدرت سد کنند؟...

باری، نمی‌دانم که چقدر از عمر من باقی است. گاهی احساس می‌کنم که می‌توانم جهان را با وجدانی آسوده ترک کنم، اما گاهی دیگر افسوس می‌خورم که می‌روم و دیگر در خط آتش نیستم.

□



نمایه *

آزمایشگاه بدن، والتر برادفورد کانن:
 پا ۲۶۷
 آفاناسیف، یوری: ۹۵، ۱۸۷
 آکسبریج: ۲۲۲
 آکیموویچ، میلان: پا ۱۷
 آلبانی / آلبانیایی‌ها: ۱۲، ۲۳، ۱۶۵،
 ۱۶۶
 آلزاس - لورن: ۱۰۷
 آلکساندر دوم: ۸۰، ۸۲
 آلمان / آلمانی‌ها: ۳۵، ۵۴، ۶۸، ۷۴

آ

آپارات: ۲۱۴
 آپاراتچیک: ۲۵۲
 آتن: ۱۶۲
 آچسن، دین: ۱۱۲
 آدلر، موریتز: ۲۶۱
 آذربایجان، جمهوری: استقلال ~ :
 ۱۳۹، ۱۴۰؛ ارمنی‌های ~ : ۱۵۴،
 ۱۵۹
 آرتل: ۷۵

* این نمایه را خانم مزگان صوفی تنظیم کرده‌اند. از ایشان سپاسگزاریم - ناشر.

۲۷۴؛ وحدت دو ~ : ۶، ۷، ۹۸،
۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳،
۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۳؛
وضع اقتصادی ~ : ۲۸۹
آموزش و پرورش هنری *ادامز*، هنری
بروکس *ادامز*: ۵۰
آنارشيسم: ۲۰۰
آنای شیرین، دزوکوزتولانی: ۴۸
آندرسن، شروود: ۲۴۳
آندروپوف، یوری: ۹۰
آوگسبورگ، صلح: ۱۱۷
آینده از آن آزادی است، ادوارد شوارد
نادزه: ۳۵
آینده علم، ارنست رنان: پا ۲۴۶

الف

اتریش: ۱۶۰، ۲۷۵
اتریش - هنگری، امپراتوری: ۲۰،
۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۸۵،
۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۷،
۲۰۵؛ ~ و امپراتوری عثمانی:
۱۲۵؛ ~ و ضد یهودی: ۲۲۴؛
فروپاشی ~ : ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۹،
۱۴۳، ۱۵۲، ۲۰۸؛ ~ و فرهنگ
آلمانی: ۱۲۳
اتفاق صغیر: ۱۷۰، ۱۷۱
اتلانتیک، منشور: ۱۴۰

۹۶، ۱۷۸، ۲۵۵، ۲۶۸، ۳۰۱؛ اتحاد
~ با اتریش: ۲۷۰؛ احساسات ضد
یهود در ~ : ۱۱۵، ۱۱۶، ۲۵۸؛ ~
و انقلاب روشنفکران: ۱۵۰، ۱۵۱؛
~ بعد از جنگ: ۱۷۶، ۲۵۴؛ پیمان
~ با ژاپن و ایتالیا: ۲۵۶؛ پیمان ~
و شوروی (۱۹۳۹): ۱۸۹؛ ~ و
پیمان ورسای: ۱۰۴ - ۱۰۷، ۱۷۰،
۱۷۲، پا ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۷۱، ۲۷۲،
۲۷۴؛ تجزیه ~ : ۱۲۶؛
توسعه طلبی ~ : ۱۵۵ - ۱۵۷،
۱۶۴؛ جنگ ~ و امریکا: ۲۵۶،
۲۵۷؛ ~ و جنگ جهانی اول:
۱۰۷؛ ~ و جنگ جهانی دوم: ۲۲۴
- ۲۲۶، پا ۲۳۸؛ حزب کمونیسم ~
: ۶، ۷۶، ۱۰۹، ۲۷۷؛ حمله ~ به
انگلستان: ۱۶۲، ۲۵۷؛ حمله ~ به
شوروی: ۲۶۹؛ ~ در زمان هیتلر:
۲۲۳، ۲۶۰، ۲۶۵؛ ~ و سرزمین
مرکزی: ۱۱۳، ۱۱۴؛ سوسیال
دمکرات‌های ~ : ۲۲۴، ۲۷۰،
۲۷۴؛ فروپاشی ~ : ۴۶؛ فرهنگ
سیاسی سه: ۱۱۶ - ۱۱۸، ۱۲۳،
۱۵۳؛ ~ و مسلمانان بوسنی: ۱۷؛
میلیناریسم ~ : ۱۲۶، ۱۲۷؛
نازیسم ~ : ۱۰۲ - ۱۰۶، ۱۱۶،
۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۶، ۱۷۷؛
ناسیونالیسم در ~ : ۱۴۹ - ۱۵۱،

- اتیوپی: ۳۵
 ادامز، جان کوینسی: ۵۰
 ادامز، هنری بروکس: ۵۰
 ادبیات انگلیسی، هیپولیت آدولف تن: پا
 ۲۴۶
 اراده به معتقد بودن، ویلیام جیمز: پا
 ۲۹۵
 ارتش سرخ: ۹۴، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۶۰
 ارسطو: ۱۱۵، ۱۷۹
 ارمنستان / ارمنی‌ها: ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۶۰
 اروپا: ~ ی شرقی: ۴، ۲۵، ۲۹، ۶۵،
 ۶۷، ۶۸، ۷۸، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۷؛
 ~ ی غربی: ۲۲، ۲۹، ۹۶، ۱۶۸؛
 کمونیست در ~: ۶۰، ۹۶، ۲۱۳،
 ۲۱۴؛ ~ ی مرکزی: ۴، ۲۰، ۲۵،
 ۶۲، ۶۶، ۷۸، ۸۶، ۸۸، ۹۱، ۱۲۰،
 ۱۲۴، ۱۶۰؛ وحدت ~: ۱۶۸،
 ۱۹۹ - ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۹۸،
 ۲۹۹؛ یهودیان ~: ۲۶۲
 اروپا در کوره آتش، رابرت ستون -
 واتسن: پا ۱۹۱
 ازبکستان: ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۸۸
 اسپانیا: ۱۲۲، ۲۱۵، ۲۱۶؛ انکیزیسیون
 ~: ۸۳؛ جنگ داخلی ~: ۲۶۶،
 ۲۶۷؛ حزب کمونیست ~: ۲۶۷
 اسپکتیتور: ۱۶۹
 اسپندر، استیون: ۲۳۱
 اسپینوزا، باروخ: ۲۴۲
- استالین، یوسیف ویساریونوویچ:
 ۹۰، ۹۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۳۰، ۲۳۳،
 ۲۳۸، ۲۵۶، ۲۷۵ - ۲۷۷، ۲۷۹ -
 ۲۸۱، ۲۹۵، ۳۱۰، ۳۱۱؛ ~ و
 تعبیر سوسیالیسم: ۸۴۴؛ ~ و
 چکوسلواکی: ۱۴۳؛ دادگاه‌های
 نمایشی ~: ۸۳، ۹۲، ۹۴؛ دوران
 وحشت: ~ ۵۸، ۹۲ - ۹۴؛
 سیاست صلح ~ در اروپای
 شرقی: ۲۶۸؛ ضربه ارتش سرخ به
 ~: ۲۶۰؛ فاشیسم و ~: ۸۵،
 ۲۲۳؛ ~ و قتل تروتسکی: ۹۴،
 ۹۵؛ ~ و قتل کیروف: ۹۴؛ مرگ
 ~: ۳۷، ۴۴، ۲۸۲؛ ~ و نظام
 شوروی: ۳۶، ۳۷، ۷۳ - ۷۷، ۷۹،
 ۱۰۴، ۱۸۲؛ و ~ و هیتلر: ۲۶۸
 استالینیسیم: ۷۴، ۸۹، ۹۵، ۱۰۸، ۱۳۱،
 ۱۸۱، ۱۸۸، ۲۳۲، ۲۶۵، ۲۷۵ -
 ۲۷۷، ۳۰۰؛ ~ زدایی: ۶۵، ۱۰۲،
 ۱۰۴
 استالینیسیم: پا ۲۷۶
 استرووه، پیترو: ۸۱
 استفانوویچ، ملادن: پا ۱۷
 استونی / استونیایی‌ها: ۸۵، ۱۶۵، ۱۸۷
 استید، ویکم: ۱۹۱
 اسرائیل: ۱۲۰
 اسلاووپولیسیم: ۷۹
 اسلواکی در گذشته و حال، رابرت



- ستون - واتسون: پا ۱۹۱
اسلوونیا: ۱۳ - ۱۵
اسمیت، ادام: ۲۵۰
اسمیت، والتر بدل: ۱۱۸
اشپنگلر، اوسوالد: ۱۳۳
اشتراسر، اوتو: ۲۵۸
اشتراسر، گوگور، ۲۵۸
اشتراوس، فرانتس ژوزف: ۲۰۵
اصول روانشناسی، ویلیام جیمز: پا ۲۹۵
اعترافات، سن اوگوستن: ۳۴
افغانستان: ۳۵؛ حمله شوروی به ~ :
۸۵، ۲۱۱، ۲۱۲؛ شکست شوروی
در ~ : ۱۱۹
افلاطون: ۲۲۰
افلاطون و دیگر مصاحبان سقراط،
جورج گروت: پا ۱۱۵
الجزایر: ۱۸۸، ۲۰۹
امپریالیسم: ۷۳، ۷۴، ۱۵۴
امریکا، ایالات متحد / امریکایی ها:
۵۲، ۱۹۹، ۲۷۴، ۲۸۴؛ جامعه
کنونی ~ : ۹۱، ۹۲، ۹۶، ۹۸؛
جنگ آلمان و ~ : ۲۵۶، ۲۵۷؛
جنگ ژاپن و ~ : ۲۵۶، ۲۵۷،
۲۷۳؛ حزب کمونیست ~ : ۹۶،
۲۰۶، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۳،
۲۴۴، ۲۵۲، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۷،
۳۰۶ - ۳۱۶؛ حمایت های اقتصادی
~ به یوگسلاوی: ۲۳؛ دمکراسی
- در ~ : ۴۳؛ سیاهان ~ : ۲۹۰ -
۲۹۲، ۳۱۴؛ ~ و فرانسه: ۳۰۱؛
مهاجرت اروپاییان به ~ : ۲۲۴؛
نازیسم در ~ : ۲۶۷؛ نهضت
کارگری ~ : ۲۳۶؛ وضع اقتصادی
~ : ۲۳۵، ۲۸۹، ۲۹۱؛ یهودیان ~
۲۵۲، ۳۰۰
انحطاط و سقوط امپراتوری روم،
ادوارد گبین: پا ۲۴۱
انکیزیسیون: ۸۳
انگلس، فریدریش: ۳۹، ۱۵۴، ۲۳۹،
۲۸۴، ۳۱۱
انگلستان / بریتانیا: ۶۳، ۷۸، ۱۱۰،
۱۲۲، ۲۹۰؛ جنگ آلمان و ~ :
۱۶۲؛ ~ و جنگ جهانی اول:
۱۰۷؛ ~ جنگ جهانی دوم: ۲۲۴،
۲۲۶؛ سقوط امپراتوری ~ : ۱۱۴؛
کمونیسم در ~ : ۲۲۲، ۲۲۳
انواع سیرباطنی، ویلیام جیمز: پا ۲۱۵
اوتلی، فردا: ۲۳۱
اورول، جورج: پا ۶۸
اوستاش: ۱۰، ۱۱، پا ۱۷
اولام، ادام: ۹۰
اومانیت، روزنامه: پا ۲۷۰
اونامونو، میگل: ۵۵ - ۵۷، ۳۰۴
ایتالیا / ایتالیایی ها: ۲۱، ۱۵۷، ۱۶۰،
۱۶۲؛ حزب کمونیست ~ : ۲۷؛
ناسیونالیسم در ~ : ۱۴۵



برلاتسکی، فیودور: ۲۷۵
 برلن: ۱۰۸، ۱۵۶، ۱۵۸، ۲۲۱؛ سرکوب
 قیام ۱۹۵۳ ~ : ۸۷؛ فرو ریختن
 دیوار ~ : ۴۶، ۹۰، ۱۲۶، ۱۶۹
 برلین، سرآیازا: ۱۵۳
 برنام، جیمز: ۲۸۴
 برنامه‌ای برای دمکراسی، نورمن
 تامس: پا ۲۴۶
 برنشتاین، ادوارد: ۲۷۰
 برنشتاین، لئونارد: ۹۰
 بریانت، سرآرثر: ۱۰۴
 بریجمن، پرسی ویلیامز: ۲۶۳، ۲۶۴
 بشریت راستین، ژاک ماریتن: پا ۲۴۵
 بعد از پیروزی ورماخت، فریتز فیشر:
 ۱۰۵
 بلژیک: ۱۲۲، ۱۵۲
 بلغارستان: ۷، ۲۳، ۳۵، ۱۸۷؛
 اصلاحات در ~ : ۲۰؛ پوماک‌های
 ~ : ۱۶، ۱۷؛ ~ و جنگ جهانی
 دوم: ۱۲۸؛ حزب کمونیست در ~
 : ۲۱۴، ۲۱۵
 بلغراد: ۳، ۱۵، ۲۲، ۱۲۹
 بلیک، جورج: ۳۱۲
 بن: ۱۵۶
 بتلی، الیزابت: ۳۱۴
 بوهر - نیومان. مارگارت: ۳۰۳
 بوخارین، نیکولای ایوانوویچ: ۲۳۷
 بوداپست: ۲۱، ۱۲۹

ایدآلیسم انگلیسی، هیپولیت
 آدولف تن: پا ۲۴۶
 ایرلند: ۱۲۸؛ ~ شمالی: ۱۲۰
 ایگناتوف، اسن: ۱۹۸
 ایل یسکو: ۱۵۲
 ایتلیجنتسیا: ۸۱
 اینشتین، آلبرت: ۲۶۰ - ۲۶۲
 ایوان مخوف: ۱۱۸، ۱۱۹

ب

بار، اگون: ۱۲۵، ۱۲۶
 باستارد، تامس: ۱۸۳
 بالتیک، جمهوری: ۸۶، ۱۵۲، ۱۸۷،
 ۱۸۸، ۲۰۷
 بالدوین، راجر: ۲۴۴، ۲۶۸
 بالکان، کشورهای: پا ۱۷، ۲۲، ۱۲۲،
 ۱۲۴، ۱۷۴
 باواریا: ۲۸۰
 بخارست: ۱۵۸
 براودر، ارل: ۳۰۶ - ۳۱۲، ۳۱۵
 براون، فون: ۲۶۵
 برتانی، شبه جزیره: ۱۵۳
 برجس، گی: ۲۲۲، ۳۱۲
 بردیایف، نیکولای: ۷۷، ۸۱
 برژنف، لئونید: ۳، ۹۰، ۱۱۲؛ دکترین
 ~ : ۲۱۵
 برست - لیتوفسک، قرارداد: ۱۰۸، ۲۳۷



- بودیسم: ۲۴۲، ۲۴۵
 بورکوویچ، میلان: پا ۱۷
 بورگونی: ۲۰۵
 بوسنی: ۱۵ - ۱۸
 بوکوفسکی، ولادیمیر: ۸۱
 بوگومیلی، کشیش: ۲۱
 بولانسکی، فیودور: پا ۲۷۶
 بولشویسم / بولشویک‌ها: ۶ - ۸، ۲۴ - ۲۶، ۷۴، ۷۶، ۸۶، ۸۹، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۵، ۱۳۲، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۵۴؛ ~ در اروپای شرقی: ۵؛ ~ در بالکان: ۱۵؛ ~ و جنگ جهانی اول: ۲۲۶، ۲۲۷؛ ~ در شوروی: ۵، ۱۸۶، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۸۱؛ ~ و کمونیسم: ۱۳۴؛ ~ در یوگسلاوی: ۵
 بولشویسم در نظر و عمل، برتراند راسل: ۲۳۳
 بولگاکوف، سرگئی: ۸۱، ۸۲
 بوناپارتم: ۲۷۹
 بیرد، چارلز آستین: ۲۵۶
- پاکس رومانا [صلح رومی]: ۱۲۰
 پاگادین، میخائیل پتروویچ: ۱۰۹
 پاگروم‌ها: ۷۸، ۲۳۴، ۲۴۳
 پالمه، اولاف: ۳۰۰
 پالینگ، لاینس کارل: ۲۶۳
 پامیات: ۸۵، ۸۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۱۱
 پان اسلاویسم: ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۱۹، ۲۰۷
 پاناما، کانال: ۱۴۰
 پانفسکی، اروین: ۲۶۰، ۲۶۱
 پاولیک، آنته: پا ۱۸
 پاوند، ازرا: ۲۶۴
 پاییز، ریچارد: ۷۴
 پراگ: ۱۵۸، ۱۹۲، ۲۲۱
 پراگماتیسم (اصالت عمل) / عمل‌گرایی: ۴۹، پا ۲۹۴
 پراگماتیسم، ویلیام جیمز: پا ۲۹۵
 پرتغال: ۱۲۲
 پرل هاربر: ۲۵۶
 پریکلس: ۲۳۱، ۲۴۱
 پژوهشهایی پایه‌ای در جغرافیا، سر هالفرد مکیندر: پا ۱۱۳
 پطر کبیر: ۸۰، ۱۱۸
 پورت آرتور: ۲۷۳
 پوزنان، طغیانهای ۱۹۵۷: ۸۷
 پوزیتیویسم: ۲۴۶
 پولیت بورو، کمیسیون ویژه: ۹۳
 پونته کوروو، برونو: ۳۱۲، ۳۱۵
- پادشاهی هابسبورگ، ویکم استید: پا ۱۹۱
 پاریس، کنفرانس صلح ۱۹۱۹: ۱۷۲
 پاسوس، جان دوس: ۲۴۳



- ۱۹۲
ترکمنستان: ۱۴۴
ترمز، رود: ۲۱۲
تروتسکی، لئون: پا ۱۰۸، ۲۰۰، ۲۳۳،
۲۳۷، ۲۷۷ - ۲۷۹، ۲۸۱ - ۲۸۵
۳۰۷، ۳۱۶؛ ~ دراروپا: ۲۷۹؛ قتل
~: ۹۴، ۹۵؛ ~ در مکزیک: ۲۸۰
تروست، ارنست: ۱۹۰
تن، آدولف هیپولیت: ۲۴۶
توتالیتاریسم: ۲۸۵
توخاچفسکی: ۲۶۰، ۲۸۱، ۲۸۲
تودیمان، فرانئو: ۵، ۱۰، ۱۱
تولستوی، لیف نیکولایویچ: ۲۳۰، ۲۳۱
توماس آکویناس، قدیس: ۲۴۸
توینبی، آرنلد: ۸۳، ۱۰۱، ۱۳۳، ۱۳۴،
۲۴۵
تیتو، یوسپ بروز: ۳، ۸، ۱۹، ۱۹۵،
۱۹۶؛ تحریم ~: ۸۷؛ مرگ ~: ۴؛
~ نیمه کروات: ۱۶۶
تیلیخ: ۲۴۷
- ج**
جامعه باز و دشمنان آن، کارل پوپر:
۳۹، ۲۲۸ - پا ۲۳۰
جان لکلند: پا ۱۷۶
جبرگرایی (دترمینیسم): ۵۵
جزم گرایی (دگماتیسم): ۳۵
- «پیامدهای امپراتوری»، مقاله، هیو
ستون - واتسن: ۲۰۹
پیروزی ناتمام، سر آرثر بریانت: ۱۰۴
پیکاردی: ۱۵۱
پیلسودسکی، ژوزف: ۲۷۷
- ت**
تاجیکستان: ۱۳۹، ۱۸۸
تاچر، مارگارت: ۳۴، ۱۴۷، ۲۰۱ - ۲۰۳؛
~ و اوضاع اروپای شرقی: ۱۶۷؛
~ و وحدت اروپا: ۱۶۶، ۱۶۷؛ ~
و وحدت دو آلمان: ۱۶۹
تاچریسم: ۱۸۰
تاریخ سوسیالیستی انقلاب فرانسه،
ژان لئون ژورس: پا ۲۷۰
تاریخ مبادی مسیحیت، ارنست رنان:
پا ۲۴۶
تاریخ یونان، جورج گروت: پا ۱۱۵
تامس، دیلن: ۵۶
تامس، نورمن: ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۷
«تأملاتی دربارهٔ لنین، استالین، و
روسیه»، مقاله، لئونارد وشاپیرو: پا
۲۷۶
تاننبرگ: ۲۷۰
تجدید ساختار [پرسترویکا]: ۱۰۲،
۱۰۴
ترانه‌هایی برای اورفئوس، ریلکه: پا



چیانو، کنت گالاتتسو: ۲۵۸
چین / چینی‌ها: ۵۲، ۵۳، ۱۳۵،
۱۴۱، ۱۶۰، ۲۱۰، ۲۳۹؛
تحولات ~: ۲۲۱، ۲۷۸؛
حزب کمونیست ~: ۷۴،
۱۰۹؛ شوروی و ~: ۸۳؛
مشکل ازدیاد جمعیت ~:
۲۸۷، ۲۸۸

خ

خاطرات گوبلز، گوبلز: پا ۲۵۹
خرد بدن، والتر برادفورد کانن: ۲۶۷
خروشچف، نیکیتا سرگیویچ: ۹۴،
۱۱۰، ۲۷۵
خطابه رثانیه، پریکلس: ۲۳۱
خلیج فارس: ۳۳
خوان کارلوس: ۲۱۶

د / ذ

دئاک، استفان: ۱۹۴
دادگاه تاریخ، روی مدودوف: پا ۹۴، ۱۸۹
داردائل: ۱۳۲
داستانهای خدا، ریلکه: پا ۱۹۲
دالماسی: ۱۳
دانت: ۵۷، ۵۸
دانوب، رود: ۱۹۰

جنگ: نه سود، نه افتخار، نه نیاز،
نورمن تامس: پا ۲۴۶
جنگ و صلح، تولستوی: ۲۹۴، ۳۰۲
جنگهای سی ساله: ۹۸
جهان همچون اراده و تصور، آرتور
شوپنهاور: ۲۴۱
«جیلاس درباره گورباچف سخن
می‌گوید»، مقاله، انکانتز: پا ۴
جیمز، ویلیام: ۲۹۴ - ۲۹۶

چ

چائوشسکو: ۸۴، ۹۰، ۱۵۲، ۱۸۷
چتینیک‌ها: پا ۱۷، پا ۱۸
چرچیل، سروینستن: ۴۶
چرناوین، و.و.: ۳۰۲
چرنوویتز: ۱۹۰
چرنیشفسکی، نیکولای گاوریلویچ:
۲۴۹
چکوسلواکی: ۳۵، ۶۰، ۶۲، ۱۲۲،
۱۴۳، ۱۷۴، ۱۷۵؛ اشغال ~
۱۹۸۶: ۸۷، ۹۲؛ اصلاحات در ~:
۲۰
چمبرز، ویتاگر: ۳۰۷، ۳۱۴
چنگیزخان: ۲۵۹
چه باید کرد؟، نیکولای
گاوریلویچ چرنیشفسکی: پا
۲۴۹

روزولت، فرانکلین: ۴۶، ۲۳۵، ۲۳۶،
۲۵۶، ۲۵۷

روسو، ژان ژاک: ۱۶۲

روسیه: ← شوروی، اتحاد جماهیر

روسیه، مکنزی والاس: ۱۴۴

رومانی / رومانیایی‌ها: ۲۳، ۳۵،

۱۵۴، ۱۵۹؛ اصلاحات در ~: ۲۰؛

حزب کمونیست ~: ۲۰۹

روهم: ۲۵۸

رؤیای از دست رفته، فردا اوتلی: ۲۳۱

ریبنتروب: ۲۵۷

ریدلی، نیکولاس: ۱۶۹

ریشنباخ، هانس: ۲۶۲

ریگا، پیمان: ۲۷۸

ریگان، رونالد: ۳۴

ریلکه، ر.م.: ۱۹۲

ز/ژ

زندگی و ترانه‌ها، ریلکه: پا ۱۹۲

زوریخ، دریاچه: ۴۵

زیتا، امپراتریس: ۱۹۶

زینوویف، الکساندر: ۹۵

ژاپن: پیمان ~ با آلمان: ۲۵۶،

۲۵۷؛ جنگ ~ و آمریکا: ۲۵۶،

۲۷۳؛ حماسه ~ به شوروی: ۲۵۶،

۲۵۷

ژورس، ژان لئون: ۲۷۰

دراسکوویچ، ووک: ۱۰-۱۳، ۲۲

در راه فهم کارل مارکس، سیدنی

هوک: ۲۲۲، ۲۳۵

دزوکوزتولانی: ۴۸

دنیای شکوهمند نو، آلدوس

هاکسلی: پا ۱۸۳

دوتوکویل، الکسی: ۴۳، ۵۲، ۱۱۲

دوگل، ژنرال: ۱۷۰، ۱۸۸، ۲۰۳

دولور، ژاک: ۹

دیوئی، جان: ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۰۷، ۳۱۱

دی ولت: ۴۱، ۴۵

ذات متحجر [دگماتیک]: ۷۳

ر

راپالو: ۱۷۳

راسپوتین، والتین: ۲۱۳

راسل، برتراند: ۲۳۳

راههای تاریخ، لوئیس برنشتاین نامی‌پر:

پا ۱۵۰

رایشستاک: ۲۵۷

رسالاتی در باب نقد تاریخ، هیپولیت

آدولف تن: پا ۲۴۶

رشد اروپای نو، چارلز آستین بیرد: پا

۲۵۶

رنان، ارنست: ۱۴۷، ۲۴۶

روبن، پول: ۲۶۴

روداس، لازلو: ۳۱۶



س

سیکیروس، دیوید: ۲۸۲

سیلونه، اینیاتسیو: ۳۴

سیلیگا، آنتون: ۳۰۲

ساخا: ۲۰۲

ساخاروف، آندره‌ی: ۲۶۵

ستون - واتسن، رابرت: ۱۹۱

ستون - واتسن، هیو: ۹۰، ۱۱۰، ۱۴۸،

۲۰۹

سخنرانیهای هیتلر: پا ۲۵۹

«سقوط امپراتوریهای چند ملیتی در

عصر ما»، مقاله، هیو ستون -

واتسن و جورج اربان: پا ۱۴۹

سقوط محتوم هابسبورگ‌ها، ویکم

استید: پا ۱۹۱

سن اوگوستن: ۱۸۳

سوسیالیست، مجله، صربستان: ۲۴

سوسیالیسم / سوسیالیست‌ها: ۶۶، ۷۹،

۸۹، ۱۱۴، ۱۵۶، ۲۸۰، ۲۸۱؛ ~

الگوی شوروی: ۶۱؛ ~ به تعبیر

استالین: ۸۴؛ ~ به تعبیر

چائوشسکو: ۸۴؛ ~ به تعبیر کیم

ایل سونگ: ۸۴؛ ~ به تعبیر مائو:

۸۴؛ ~ و کمونیست‌ها: ۲۳، ۲۴

سولژنیتسین، الکساندر: ۷۱، ۸۰، ۸۱،

۸۶، ۸۸، پا ۲۵۵، ۲۸۳، ۳۰۲، ۳۰۳

سوویتسم: ۲۶، ۷۳، ۱۷۶، ۲۰۷

سویس: ۱۵۲

سوینبورن، الجرنن چارلز: ۲۳۱

سیاست، ارسطو: ۱۷۹

سیسوفوس: ۳۳، ۳۴

ش

شاپیرو، لئونارد: ۹۰، ۲۷۶

شارل، دانشگاه: ۱۹۲

شب جادو، آلکساندر وایسبرگ -

کیبولسکی: ۳۰۲

شل، مانفرد: ۴۱

شلی، پرسی بیش: ۲۳۱

شوارد نادره، ادوارد: ۳۵، ۱۵۸

شوئنبرگ، آرنلد: ۴۱

شوپنهاور، آرتور: ۲۴۱، ۲۴۲

شوروی، اتحاد جماهیر / روسیه:

۴۶، ۲۸۷؛ ارتش سرخ ~: ۹۴،

۲۸۷ - ۲۸۱؛ ~ و اشغال

چکوسلواکی (۱۹۶۸): ۲۶۹؛

اصلاحگران ~: ۶۲ - ۶۵، ۶۷،

۸۱، ۸۲، ۱۸۷، ۲۱۲؛ ~ در

افغانستان: ۸۵، ۱۱۹، ۲۱۱، ۲۱۲؛

انقلاب اکتبر ~: ۱۰۰، ۲۳۳،

۲۸۱؛ بولشویسم در ~: ۵، ۱۸۶،

۲۰۶، ۲۰۷، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۵۵،

۲۵۶؛ پیمان ~ و آلمان (۱۹۳۹):

۱۸۶، ۲۲۱، ۲۶۷؛ ~ حولات

گورباچف در سه: ۱۱۲، ۲۲۰،

سه: ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳؛ لنین
زدایی در ~: ۹۵، ۹۶؛ محاکمه
منشویک‌ها در ~: ۲۳۷؛ مسئله
ملیتها در ~: ۱۵۲، ۱۶۸، ۱۸۷،
۲۷۲؛ ~ و مشکل بوسنی و
هرزگوین: ۲۷۱؛ مفهوم واژه‌ای ~:
۷۱، ۷۲، ۸۳، ۸۴؛ نازیسم در ~:
۱۰۲؛ ناسیونالیسم در ~: ۷۶،
۷۸، ۸۴، ۸۵، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷،
۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶،
۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۵ - ۱۶۸، ۱۸۶،
۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۶؛ نظام ~:
۳۶، ۳۷، ۶۷، ۶۹، ۷۲، ۷۵، ۷۷،
۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۲، ۲۱۹؛ ~ و
وحدت دو آلمان: ۷؛ ~ و وحدت
اروپای غربی: ۱۶۸؛ وضعیت
اقتصادی ~ ۱۲۲، ۲۹۵؛ یهودیان
~: ۸۰، ۲۳۴، ۲۳۵

شوینیسیم: ۱۴، ۷۶، ۷۷، ۷۹

ص / ض

صدام حسین: ۳۳، ۱۶۰، ۱۶۱

صد روز سیاه: ۷۸

صربستان / صرب‌ها: ۸، ۱۰، ۱۳،
۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۶، ۲۷۱، ۲۷۳؛
انتخابات آزاد در ~: ۴؛ ~ و
کروآسی: ۱۱، ۱۴؛ کمونیسم در

۲۲۱، ۲۶۰، ۲۷۸؛ تجربه گذشته
~: ۹۸، ۱۱۴، ۲۸۸؛ توسعه طلبی
~: ۷۷، ۸۷، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۴؛
~ و چین: ۸۳؛ حزب کمونیسم
~: ۲۵، ۷۱، ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۸۳،
۸۴، ۸۷، ۹۱، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۵،
۱۱۶، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۵۸، ۱۶۶،
۱۶۸، ۱۸۹، ۲۰۶، ۲۲۲، ۲۲۳،
۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۵۴، ۲۶۱،
۲۶۷، ۳۰۶، ۳۰۸ - ۳۱۲؛ ~ و
حمله به آلمان: ۲۶۹؛ ~ و حمله به
ژاپن ۲۵۶، ۲۵۷؛ ~ و حمله به
غرب: ۸۶، ۸۷؛ ~ در دوران
استالین: ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۸۲، ۲۶۵،
۲۷۶، ۲۷۸؛ ~ در دوران برژنف:
۱۱۲؛ دوران نپ ~: ۲۳۶ - ۲۳۸،
۲۷۷؛ روشنفکران ~: ۷۸ - ۸۳؛
رویدادهای داخلی ~: ۲۳۳، ۲۳۲ -
۲۳۴، ۲۶۵، ۲۸۲، ۲۸۳، ۳۱۰،
۳۱۱؛ ~ و سرزمین مرکزی: ۱۱۳،
۱۱۴؛ سوسیالیسم قرن نوزدهم ~:
۲۴۹؛ شوینیسیم ~: ۷۶، ۷۷؛ ~ و
فرانسه: ۱۷۲؛ فروپاشی ~: ۴، ۲۳،
۲۵، ۷۷، ۸۵، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱،
۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۴۲،
۱۴۴، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۵،
۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۸، ۲۰۶،
۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۴؛ فرهنگ سیاسی



~: ۵، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۲۲؛
 ناسیونالیسم در ~: ۱۲
 صلح جاویدان، کانت: ۱۶۱
 صهیونیست: ۲۳۴، ۲۳۵
 ضربه تلخ، والتر برادفورد کانن: پا ۲۶۷

ط / ع

طبیعیون (ناتورالیست‌ها): ۲۴۷

عثمانوف: ۱۶۸

عثمانی، امپراتوری: ۱۲۴، ۱۲۵،
 ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۶،
 ۱۵۲، ۱۶۰؛ فروپاشی ~: ۱۷۴
 ۱۸۵، ۱۸۶، ۲۰۶

عراق: ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳

علم اخلاق، باروخ اسپینوزا: پا ۲۴۲

عمل‌گرایی: ← پراگماتیسم

عهد جدید: ۵۸

عهد عتیق: ۵۷، ۵۸

ف

فاشیسم / فاشیست‌ها: ۲۸، ۷۶، ۷۸،
 ۸۵، ۱۱۵، ۱۶۶، ۲۲۲، ۲۵۴، ۲۸۶،
 ۲۹۲، ۳۰۸

«فاشیسم سیدنی هوک» مقاله، لازلو

روداس: ۳۱۶

فالین، والتین: ۱۸۹

فاوست: ۲۹۷
 فرانتس فردیناند: ۱۹۱، ۲۷۱، ۲۷۳
 فرانسوا ژوزف، امپراتور: ۱۹۵ - ۱۹۷،
 ۲۲۴
 فرانسه / فرانسوی‌ها: ۷۸، ۹۶،

۱۱۰، ۱۲۲، ۱۶۲؛ ~ و آلمان:

۱۷۰، ۱۷۲، ۲۷۱، ۲۷۲، ۳۰۱،

۳۰۲؛ ~ و آمریکا: ۳۰۱؛ انقلاب

~: ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۹۲؛

پیمان ورسای و ~: ۱۰۴، ۱۰۵،

۱۰۷، ۲۷۴؛ تفاوت فرهنگ در ~:

۱۵۳؛ جنگ ~ با پروس: ۱۰۷؛ ~

و جنگ جهانی اول: ۱۰۷؛ حزب

کمونیست ~: ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۳۰۱؛

روشنفکران ~: ۸۲؛ سوسیالیسم

در ~: ۲۰۲، ۲۷۰؛ ~ و شوروی:

۱۷۲؛ شووینیسم در ~: ۳۰۱؛

لهستان و ~: ۱۷۰

فرانک، ان: ۲۸۳

فرانک، والدو: ۲۴۳

فرانکو، ژنرال: ۲۱۳، ۲۱۵

فرضیه و تاریخ تاریخنگاری، بنه دتو

کروچه: پا ۲۱۷

فرمان طلایی: ۱۷۶

فروید، زیگموند: ۲۹۴

فریدمن: ۸۹

فقر تاریخ‌نگری، کارل پوپر: ۳۹

فلسفه روح، بنه دتو کروچه: پا ۲۱۷



کافکا، فرانتس: ۱۹۲
 کالیفرنیا، ایالت: ۱۴۷
 کانت، ایمانوئل: ۳۱، ۱۴۸، ۱۶۱،
 ۱۶۴، ۲۳۰، ۲۴۳، حکم آمرانه ~:
 ۲۲۹، ۲۳۰
 کانکووست، رابرت: ۹۰، ۹۴
 کانن، جیمز: ۲۸۴
 کانن، والتر براد فورد: ۲۶۷، ۲۶۸
 کاپتل، ژنرال: ۲۵۷
 کبک: ۱۵۲
 کپنهاک: ۲۵۵
 کرانکشا، ادوارد: ۱۹۱
 کرایینا: استقلال ~: ۱۰، ۱۳؛ صرب‌ها
 ~: ۱۱، ۱۲
 کرس، جزیره: ۱۵۳
 کرنسکی: ۱۱۰، ۲۵۵
 کروآسی/کروآت‌ها: ۸، ۹، ۱۲، ۱۵،
 ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۶، ۱۵۴؛ ثودیمان
 رهبر ~: ۱۰؛ رهبران سیاسی ~:
 ۴، ۵؛ دولت فاشیستی ~: ۱۳؛
 ~ و صربستان: ۱۱، ۱۴؛ ~ و
 مسلمانان بوسنی: ۱۵، ۱۶
 کروچه، بنه دتو: ۲۱۶، ۲۱۷
 کرونشات: ۲۷۷
 کره، جنگ: ۱۶۳
 کریستف کلمب: ۲۷۱
 کسترلر، آرتور: ۳۴
 کلمانسو، ژرژ: ۱۰۷، ۱۷۲، ۲۷۴

فلسفه و سیاست عمومی، سیدنی
 هوک: ۲۳۱
 فلسفه هنر، هیپولیت آدولف تن: پا ۲۴۶
 فمینیسم (حقوق زنان): ۲۸
 فوش، کلاوس: ۳۱۲، ۳۱۵
 فون وایتسکر، ارنست: ۱۰۳
 فویرباخ، لودویگ: ۲۴۱
 فیخته، یوهان گوتلیب: ۱۴۹
 فیشر، فریتز: ۱۰۵
 فیلیپی، کیم: ۲۲۲، ۳۱۲

ق

قرقیزستان: ۱۴۴، ۱۵۹، ۱۸۸
 قره باغ، ماجرای: ۱۵۴
 قلعه حیوانات، جورج اورول: پا ۶۸
 قهرمان در تاریخ، پژوهشی در
 محدودیتها و امکانات، سیدنی
 هوک: ۲۱۹
 قیصر، کافکا: پا ۱۹۲

ک

کاپیتالیزم: ۶۹، ۷۵، ۲۳۸
 کاتارو: ۱۹۰
 کادار، یانوش: ۶۶، ۶۷، ۹۰
 کارناپ، رودولف: ۲۶۱
 کارل، امپراتور: ۱۹۵، ۱۹۶



- کمونیسم / کمونیست‌ها: ۴، ۵، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۶۵، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۸۸، ۳۱۰؛ ~ در آلمان: ۷۶، ۱۰۹؛ ~ در اروپا: ۵، ۲۱۳، ۲۱۴؛ اقتصاد ~: ۶؛ ~ در انگلستان: ۲۲۲، ۲۲۳؛ بولشویسم و ~: ۱۳۴؛ ~ و جنگ جهانی اول: ۲۲۶، ۲۲۷؛ ~ در چین: ۷۴، ۱۰۹؛ ~ در شوروی: ۲۳، ۲۵، ۷۱، ۷۴، ۷۷، ۹۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۷۶؛ ~ در صربستان: ۴، ۱۵؛ ~ در فرانسه: ۷۳، ۷۴، ۷۶؛ فروپاشی ~: ۹۱، ۱۷۴، ۱۹۸؛ ~ در مجارستان: ۲۸۵؛ ~ و مسیحیت: ۸۳، ۸۴، ۹۷، ۱۰۱، ۱۱۰؛ نظرتوینبی درباره ~: ۲۴۵؛ نفوذ ~: ۷؛ ~ نوعی بیماری: ۲۵۱، ۲۵۲؛ ~ در یوگسلاوی: ۸، ۱۹، ۲۴
- کمینفرمیست‌ها: ۸
- کمونیست ریفورمیشن: پا ۱۴۹
- کوبا: ۲۵
- کوستین، مارکی دو: ۱۱۷، ۱۱۸
- کوسوو: ۲۳، ۱۲۲، ۱۶۶
- کوسیک، دوبریکا: ۱۵
- کوکلوکس کلان: ۲۸۹
- کونیگراتز: ۱۲۹
- کوهن، نورمن: ۲۴۷
- کویت: ۱۶۰، ۱۶۱
- کیروف: ۹۴
- کیسینجر، هنری: ۵۹، ۶۰، ۱۶۸
- کیم ایل سونگ: ۸۴
- کینز، جان مینارد: ۱۷۲
- کینگ، مارتین لوتر: ۲۹۲
- گ
- گراموف، ژنرال: ۲۱۲
- گرجستان / گرجی‌ها: ۸۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۶۵
- گروت، جورج: ۱۱۵
- گروتیوس، هوخو: ۱۸۲
- گشتاپو: پا ۱۷
- «گفت و گویی با میلوان جیلاس»
- مقاله، انکائتر: پا ۳
- گوبلز، پاول یوزف: ۲۵۸، ۲۵۹
- گوته، یوهان ولفگانگ فون: ۲۵۰
- گورباچف، میخائیل: ۳۵، ۷۶، ۸۰، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۵۷، ۱۸۶، ۱۸۸
- ۱۸۹، ۲۵۷؛ ~ واستالینیسم: ۲۶؛ اصلاحات ~: ۲۶، ۸۲، ۲۶۰، ۲۷۸؛ حمایت از ~: ۱۴۳؛ ~ و دکترین برژنف: ۲۱۵؛ روی کار آمدن ~: ۷۷، ۸۷، ۱۴۲؛ ~ و وحدت دو آلمان: ۱۶۹



لوکارنو، پیمان: پا ۲۲۸
لوکرتیوس: ۵۵
لوید جورج، دیوید: ۲۷۴
لهستان / لهستانی‌ها: ۷، ۳۵، ۶۰، ۶۲،
۶۵، ۶۷، ۹۷، ۱۲۲، ۱۷۴، ۱۷۵
۲۱۵؛ استقلال ~: ۱۵۷
اصلاحات در ~: ۲۰؛ تجزیه ~:
۲۵۹؛ حزب کمونیست ~: ۱۷۰
ناآرامی‌های ~: ۸۹؛ ناسیونالیسم در
~: ۷۸
لیبرالیسم، استیون اسپندر: ۲۳۱
لیبرتی، مجله: ۲۸۰
لیبرماتلی [ماهنامه کارگر]: نشریه:
۳۱۶
لیپر، الینور: ۳۰۳
لیتراتورنایا گازتا، مجله، مسکو: پا
۲۷۶
لیتوانی / لیتوانیایی‌ها: ۸۵، ۱۵۳،
۱۵۴، ۱۸۷، ۱۶۵
لیدل هارت، سرهنری: ۲۲۷
لیسنکو، تروفیم دنیسوویچ: ۲۹۴

م

مائوتسه دونگ: ۷۴، ۸۴، ۱۳۵، ۱۸۲
۲۸۷
مائوئیسم: ۱۱۵
ماتریالیسم: ۵۵، ۲۹۳

گورینگ، هرمان ویلهم: ۲۵۸
گولی اوتوک، جزیره: ۸
گومولکا: ۹۰
گبین، ادوارد: ۲۴۱، ۲۸۴

ل

لاتویا: ۱۸۷
لاسال، فردیناند: ۲۴۲
لاسکی، ملوین ج.: ۹۰
لامارک / ژان باتیست پییر آنتون
دوموند: ۲۹۴
لاستن، جی: ۲۳۷
لاپزیگ: ۱۵۸
لبنان، جنگ: ۱۶۳
لنزداون، لرد هنری چارلز: ۲۲۵
لنین، ولادیمیر ایلیچ: ۷۴، ۷۶، ۹۶،
۱۰۸، ۱۰۹، ۲۲۶، ۲۷۷، ۲۳۱ -
۲۳۳، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۷۵ - ۲۷۹،
۳۱۱، ۳۱۶؛ ~ زدایی: ۹۵
لنین در زوریخ، الکساندر سولژنیتسین:
پا ۲۵۵
لنینگراد: ۶۳، ۷۹
لنینیسم: ۷۵، ۷۶، ۹۵، ۱۰۹، ۲۷۶ -
۲۷۸
لوتر، مارتین: ۶۸
لودندورف: ۲۷۰، ۲۷۴
لوکاج، گئورگی: ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۵



کارناپ: پا ۲۶۱	ماداریاگا، سالوادور د: ۳۰۴
مترینخ: ۵۹	مارشال، برنامه: ۱۷۸
متون و پیش از متون، آلدوس	مارکس، کارل: ۷، ۳۹، ۴۰، ۴۳، ۴۵
هالسکی: ۱۸۳	۴۷، ۵۲، ۷۵، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۵۴
مجارستان / مجارها: ۳۵، ۴۸، ۶۰	۲۳۱، ۲۴۷، ۲۸۰، ۲۸۹، ۲۹۳
۶۲، ۶۶، ۶۷، ۱۲۲، ۱۵۴، ۱۷۴	۳۱۱: پیش‌بینی‌های ~: ۲۳۹
۱۷۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۶، ۲۸۰	۲۴۰، ۲۴۲: ~ و کاپیتالیسم: ۲۳۸
اصلاحات در ~: ۲۰: انقلاب	۲۴۳: ~ و یهودیان: ۲۴۳
۱۹۵۶ ~: ۸۷، ۲۲۱، ۲۵۱، ۲۵۳	مارکس و مارکسیست‌ها: میراث
~ بعد از جنگ جهانی دوم: ۱۴	مبهم، سیدنی هوک: ۲۳۹
حزب کمونیست ~: ۲۰۹	مارکسیست کوارترلی: ۲۸۴
ناسیونالیسم در ~: ۷۸	مارکسیسم / مارکسیست‌ها: ۵۳، ۷۳
مجمع‌الجزایر گولاگ، سولژنیتسین:	۸۲، ۸۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۲۱۹ -
۳۰۲	۲۲۱، ۲۳۲، ۲۸۵: ~ امریکای
محاكمه، کافکا: پا ۱۹۲	لاتین و ~: ۸۹: روشنفکران ~:
مدخل معناشناسی، رودولف کارناپ:	۵۹، ۶۰: شکست ~: ۷۰: ~ و
پا ۲۶۱	لنینیسم: ۴، ۷، ۲۷، ۸۰، ۸۶، ۹۶
مدودوف، روی: ۱۸۹	۱۰۱، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۷۵، ۲۱۹
مذهب در دنیای نو، ژاک ماریتن: پا	۲۲۱، ۳۰۲: ~ و ناسیونالیسم:
۲۴۵	۱۳۸، ۱۳۹
مراکش: ۲۷۱	ماریتن، ژاک: ۲۴۵
«مردم به چه نوع سوسیالیسمی نیاز	مازاریک، توماس: ۱۹۳
دارند؟» مقاله، فیودور بولانسکی: پا	ماسوریان، دریاچه: ۲۷۰
۲۷۶	ماکیاولیست: ۲۷۹
مسئله اسلاوهای جنوبی، رابرت	مانهایم، کارل: ۴۴
ستون - واتسن: پا ۱۹۱	مبانی اقتصادی سیاست، چارلز
مسخ، کافکا: پا ۱۹۲	آستین بیرد: پا ۲۵۶
مسکو: ۶۳، ۷۳، ۷۴	مبانی منطقی احتمالات، رودولف



- مسکونیوز: ۹۳
مشکل امریکا، کارل گونارمیردال: پا
۳۰۰
معادل اخلاقی جنگ، ویلیام جیمز:
۲۹۴ - ۲۹۶
معمای روسیه، آنتون سیلیگا: ۳۰۲
مغولستان: ۹۱
مفهوم اندوهناک زندگی افراد و
اقوام، میگل اونا موتو: پا ۵۵، ۳۰۴
مکتب اصالت عمل، ویلیام جیمز: پا
۲۹۵
مک کارتی، ژوزف ریموند: ۲۶۶
مک لین، دانلد: ۲۲۲، ۳۱۲
مکیندر، سرهالفرد: ۱۱۳
من از جانب خاموشان سخن
می‌گویم: زندانیان شوروی، و.و.
چرناوین: ۳۰۲
منشویک‌ها: ۲۷۷
موراوی، موافقتنامه (۱۹۰۵): ۱۹۴
موزیک‌ها: ۷۶
موسولینی، بنیتو: ۲۳۰
مولداوی / مولداوی‌ها: ۸۵، ۱۲۲،
۱۶۰، ۱۸۷
مولوتوف: ۲۵۹
موتنه نگرو: ۲۰
مونیک: ۱۰۸، ۲۸۸
میتران، فرانسوا: ۱۶۹، ۱۷۰
میر: ۷۵، ۷۶
- میردال، کارل گونار: ۳۰۰
میشیگان، دریاچه: ۴۵
میل، جان استیوارت: ۲۴۸
میلوسویچ، سلوبودان: ۴، ۵، ۸، ۱۱،
۱۳، ۱۵، ۲۲ - ۲۴
ن
ناپلئون: ۲۷۹
ناتو، پیمان: ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۸
نازیسم / نازی‌ها: ۲۸، ۱۰۵ - ۱۰۷،
۱۱۵، ۱۳۵، ۱۹۸، ۲۱۰، ۲۵۴،
۲۵۸، ۲۷۳، ۲۶۵، ۲۸۶؛ ~ در
آلمان: ۱۸، ۱۰۲ - ۱۰۴، ۱۰۶،
۱۰۷، ۱۵۶؛ اردوگاه‌های آدم‌سوزی
~: ۲۸۲؛ ~ در استونی: ۱۰۲؛
~ در بلژیک: ۱۰۲؛ ~ در
زمان جنگ جهانی دوم: ۱۷؛
شکست ~: ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۹۱؛ ~
در شوروی: ۱۰۲؛ ~ در فرانسه:
۱۰۲، ۱۰۶؛ ~ در هلند: ۱۰۲
ناسیونالیسم / ناسیونالیست‌ها: ۲۸،
۹۷، ۲۲۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۷، ۳۰۹؛
~ آسیایی: ۱۴۱، ۱۴۵؛ ~ در
آلمان: ۱۴۹ - ۱۵۱؛ ~ اروپایی:
۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۸ - ۱۵۱؛ ~ در
ایتالیا: ۱۴۵؛ ~ و بوسنیاییسم:
۲۲، ۲۳، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۹۸، ۲۱۰؛



نومنکلاتورا: ۱۴۱، ۱۶۰
 نیبور، راینهولد: ۲۴۷
 نیچه، فریدریش ویلهلم: ۲۹۶
 نیکاراگوا: ۱۴۰
 نیکسون، ریچارد: ۱۶۸، ۱۸۲
 ~ در شوروی: ۷۶، ۱۳۷، ۱۳۹،
 ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۰
 ۱۶۵ - ۱۶۸؛ ~ و کمونیسم: ۱۹؛
 ~ در لهستان: ۷۸؛ ~ در
 مجارستان: ۷۸؛ نابودی ~: ۱۳۰،
 ۱۳۱

ناسیونالیسم، کدوری: ۱۴۸، ۱۵۰
 ناگی، ایمره: پا ۶۷

نامه‌هایی در باب تاریخ روسیه،
 میخائیل پتروویچ پاگادین: پا ۱۰۹
 نامیبیا: ۱۲۸

نامی‌یر، سرلویس برنشتاین: ۱۵۰
 نئوآستالینیسیم: ۸۰، ۸۶

ناهمرنگ، سیدنی هوک: ۲۱۹،
 ۲۲۵، پا ۲۶۲، پا ۳۰۷، پا ۳۱۲
 نبراسکا: ۱۴۷

نبرد حزبی در امریکا، چارلز آستین
 بیرد: پا ۲۵۶

نپ، دوران: ۲۳۶
 نتایج اقتصادی صلح، جان مینارد
 کینز: پا ۱۷۲

نحو منطقی زبان، رودولف کارناپ:
 پا ۲۶۱

ندیچ، میلان: پا ۱۷
 نظامیگری [میلیتاریسم]: ۷۶

نقد فلسفه، بنه دتو کروچه: پا ۲۱۷
 نل - برونینگ، اسوالدفون: ۸۳

نورماندی: ۱۵۱، ۳۰۱

و

وارلیمونت، والتر: ۲۵۷
 والاس، مکنزی: ۱۴۴
 والیانی، لئو: ۱۹۱
 وان کلیک، مری: ۳۰۷
 وایزمن، آوگوست: ۲۹۳
 وایسبرگ - کیبولسکی، آکساندر:
 ۳۰۳، ۳۰۲

وایمار، جمهوری: ۲۵۸، ۲۷۳، ۲۷۵
 وب، بثاتریس: ۳۰۷
 وب، سیدنی جیمز: پا ۳۰۷
 وحشت‌بزرگ، رابرت کانکووست: پا ۹۴
 ورسای، پیمان: ۵۴، پا ۱۳۸
 ورشو: پیمان ~: ۲۱۲؛ طغیانهای
 ۱۹۵۷ ~: ۸۷

وولکاگونوف، دمتری: ۹۳
 ولگا، رود: ۱۴۴
 ویتنام، جنگ: ۱۶۳
 ویس، مانفرد: ۱۹۷
 ویلسن، ادموند: ۲۴۳
 ویلسن، وودرو: پا ۱۷۲، ۲۲۴،

هلسینکی، پیمان: ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۴۸

هلند: ۱۱۴، ۱۲۲

هند: ۱۵۲

هندوچین: ۲۰۹

هنرمند گرسنه، کافکا: پا ۱۹۲

هوراس: ۲۰۸

هورتی، میلکوس: ۲۰۹

هوس، یان: ۱۸۰

هومر: ۵۸

هونه کر، اربیش: ۹۰

هیتلر، آدولف: ۳۱، ۴۴، ۵۸، ۹۳

۹۶، ۱۱۳، ۱۱۵، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۴

۲۷۷، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۸؛ ~

و آلمان: ۱۴۹، ۲۶۰؛ ~ و ارتش

سرخ: ۲۶۰؛ برد ~ در جنگ: ۱۰۰

- ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۳۵؛ به قدرت

رسیدن ~: ۲۲۳؛ پیش از به قدرت

رسیدن ~: ۲۷۵؛ تجاوز ~ به

راینلاند: ۲۲۸؛ حزب ناسیونال

سوسیالیست ~: ۲۵۸، ۲۵۹؛

حمله ~ به شوروی: ۳۰۱؛ ~ و

چکوسلواکی: ۱۴۳؛ دست

راستی‌های ~: ۲۸۹؛ ~ زدایی:

۱۰۲، ۱۰۴، ۱۳۴؛ فاشیسم و ~:

۸۵؛ نازیسم و ~: ۱۰۲ - ۱۰۵،

۱۹۷؛ مرگ سه: ۱۰۲، ۲۸۲

هیتلریسم: ۱۰۵، ۲۵۹

۲۷۴؛ اصول چهارده گانه ~:

۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۵، ۲۷۳، ۲۷۴

ویلهم، امپراتور: ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۷۳

وین: ۲۱، ۱۲۹

وینوبه بهاوه: ۲۳۱

ه

هابسبورگ، امپراتوری: ۲۰، ۱۱۲،

۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۵۲

۱۶۰، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۷

۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۱۶

۲۱۷، ۲۷۵؛ استقلال سیاسی ~:

۱۲۳؛ فروپاشی ~: ۱۲۰، ۱۴۳

۱۴۵، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۸۵، ۱۸۶

۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۶؛ ناسیونالیسم در

~: ۱۹۶

هاچینس، رابرت: ۲۶۱

هاکسلی، آلدوس: ۱۸۳، ۱۸۴

هامبورگ: ۱۰۸

هانوی، پیروزی ۱۹۷۳: ۲۲۱

هاوسهوفر، کارل: ۱۱۳

هاول، واسلاو: ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۳

هایک، فردریک فون: ۸۹، پا ۳۰۰

هربرشتاین، بارون فون: ۱۱۷

هردر، یوهان گوتفرد: ۱۴۹

هگل، گئورگ ویلهم: ۵۲، ۷۶، ۹۸، ۱۳۳

۲۲۸، پا ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۸۹



هیروشیما: ۱۶۳

هیندنبورگ: ۲۵۹، ۲۷۰، ۲۷۴

بوهر - نیومان: ۳۰۳

یلتسین، بوریس: ۸۰، ۱۹۷، ۱۹۹

یمن: ۳۵

یودل، ژنرال: ۲۵۷

یوفه، آدولف: ۲۳۷

یوکاگیر، قوم: ۲۰۱

یوگسلاوی: ۴، ۸، ۱۱، ۱۵، ۶۰، ۶۶

۱۶۰، ۱۹۵: آمریکا و ~: ۲۳؛

بولشویسم در ~: ۵؛ پایان ~: ۸،

۹؛ ~ و جنگ جهانی اول: ۹، ۱۳؛

حزب کمونیسم ~: ۸، ۱۴، ۱۹، ۲۴

یهودیان: ۸۰

ی

یادداشت‌های روزانه، کنت

گالتاتسوچیانو: ۲۵۸

یازده سال در زندانهای شوروی،

الینور لیپر: ۳۰۳

یاکوتی: ۲۰۱، ۲۰۲

یاکوف، آلکساندر: ۳۵، ۹۳

یفا، نینا آندره: ۷۹، ۸۰

یک زندانی استالین و هیتلر، مارگارت

